

کتابخانه شورای عالی

۱۰۶۱۹

کتاب: مجموعه در بیان حدیث سیرت نبوی

مؤلف: ۲ در بیان سیرت و احکام انوار

موضوع: بهر سبب سیرت و احکام از حدیث و سیرت و سیرت از امام
سازده قصه

۸۹۷۶

خط نسخ حسن عابدی

خطی « فهرست شده »
۶۸۶۷

کتابخانه
مجلس شورای عالی

۸۷۰۵۸۱

۸۹۷۶
۸۷۰۵۸

۲۱۱
۵۱
۵۱
۲۱۱

چند پر یک یک یک یک یک	از همان کتب تجریم و آرد
نوع کتب که کتب کتب کتب	کتب در وقت کتب کتب کتب
از هر یک در یک یک یک یک	از خدا خوانی خدا خوانی خدا خوانی
سوی که در کتب کتب کتب	یک کتب از کتب کتب کتب
کار کتب کتب کتب کتب	نظر عاقل در کتب کتب کتب
کتاب کتب کتب کتب کتب	چند کتب کتب کتب کتب
دفع کتب کتب کتب کتب	کتاب کتب کتب کتب کتب
در کتب کتب کتب کتب	در کتب کتب کتب کتب
مجموعه کتب کتب کتب کتب قاسمی کتب کتب کتب کتب	

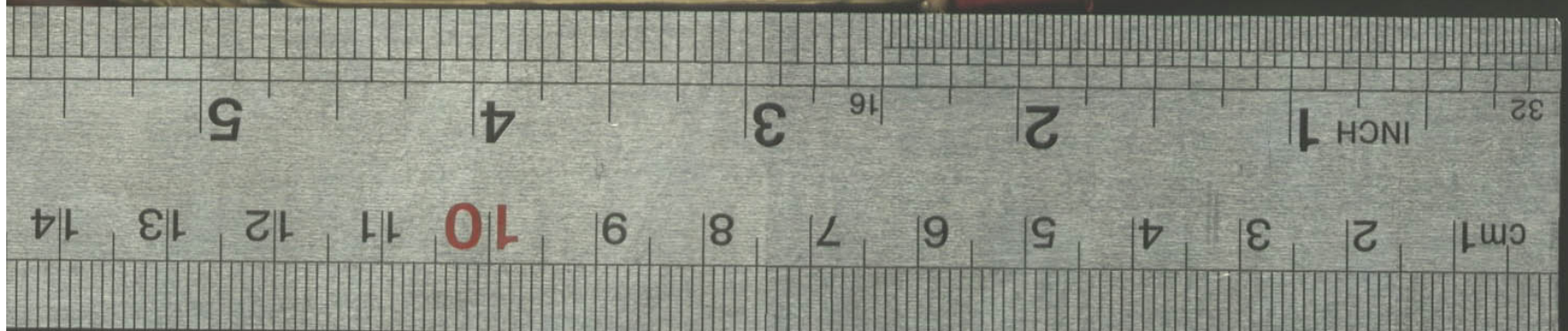


کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۱۰۶۱۹

خطی "فهرست"

۶



چشم سگین لبشترین فرم با است	ان سبزه جود که شیرینی عالم با است
کوه پیشین سنان پیشانند دل	او سلیمان با پست خا تم با است
خال مشکین بران رض کنزم گوشت	سر آن که کشنده زنج ارم با است
دلبر غم سوز که خدایان را	کنیم یاد ابرج که در عالم با است
روی خوبت کمال سزودم کمال	لا جویم عمت پادشاه عالم با است
بار این سینه تو گفت آن سگین دل	گشت ما زودم می عالم با است
حافظ از مستفید است کرامی داریش ز آنکه بخشیش بس روح مکرر با است	

برفت از این سگین که خنجر حمله از این	کرمی با بزم زبوی او سیم خست با است
دل با زو جوی بر مطالب طلب	ز حی سبین ز حیح بی تعالی ربنا
سیار است سگین بر سعادت هوش	ملاست شکره حلقه حقیقه او
صدیق زاهدان تو می این تعریفی	مقام را به باغ توت طریق حلقه او
ز نه جوهر سپهر کوی دور یاد تو جو	نجان بر سگویی اولاه ما کن
تو زانی شین ره بر این روایت	گشت حلقه ترا جان تمام از این
تو در عقل لایح خود که شادی سزا	میان مجلس ندان چه شکر تا چه درو
چو خورشید جمال و انوار از این	پایان منطوقی کرد درین مقصد
سخن از عقل و بر شیداری کو با قاسمی کر که عیش جاودان در اندر مستیان بر	

بخت بد تا بختی بخورد و بخت خود را	بافرستم و تو دلی دل عجز ما
از شانه چون لطف تو در کسیرم	قد می از تو سلامی بساید بر ما
بد عالمه ام هم بد عادت برار	کردن با تو قسیرین بدو خدا یادار
کریم خلق جهان تو خجسته	کشت از انصاف و سیر در او ما
بهرت که موقان هم سیر شونه	شوان بر دسوی تو بیرون از ما
فک آرد بهر کوندم میانم	رنگ می پیش از صفت جان بد ما
تاز وصف رخ ز سپاهی دم زده	وزق کل نخل است از ورق و در ما

لریه

ساق ز کرم پر کن جانم صفا	آن روح مقدس جانم صفا
روزی دمی عجبی از بهر اینجایی	یک چه تصدق کن آن عجز خوار
خوایی بر نفس آید ز آسمان تو	در نفس بر نشانی آن افسوس
ز بهر بود و نبود این جوان	از سپهر تو کن آن عجز خوار
کشتی ز خود کم سو تا راه ز خود میا	تغییر زینده غم این نزد محاربا
بیار ز کن دم جان در بر دم	اصلا نتوان کردن آن عجز خوار
فاسم نشود عاشق سر که بهوای تو لیکن چه توان کردن آن مالک الهام	

ای فرخ ماه سپن روی خندان	آب و خجلی از چاه بخندان
غم دیدار تو در جان بر لب	باز کرد دیار آبر حیت فرمان
کسب و زرکت بی نبت از خیا	به کفر و دشمنی مستور می پستان
دورد از خاک که در هیچ بر مانی	کاندرین ه کشته بسیار از پستان
بخت خواب بود ما پدر خواهد کرد	ز آنکه ز در دیده آید روی رخشان
بسیار با هر وقت از رخ مکتب	بو که بوی بشویم از خاک پستان
کی بدیت این غم نازک پستان	خاط مجموع زلف پریشان
دل خرابی میکند دلدار را اگر کند	زینارای و پستان جان مرغان
ای صبا با سنگان شهر زوار	کای هر وقت شش پستان کوی چکان
کریم دوریم ز بساط قوت می خور	بنده شاه شامیم و شاد خوان
ای شمشاد بلند خند از خدی	تا بسوسم چو گردون خاک ای شام
عمرتان دوم از ای ساقان حاتم	کریم جام پندیر می بر دران
میکنند حافظد عای بشو آینهی بوی	
روزی با لعل شکر افشان	

میلاد

سر چنان میرود از رخ مکتب	عافش شو انکشت که چو پستان
زینت هر جلوه شد از آنکه کند	کردن حال بسند دل زان دیار
من ازین پیش زنده که در نظر ام	چو شمشیر می جو کند تا پای
آغوشی زلف ز جگر پستان	نظری کسب می کند خود در جیبا
نظرت که کوید چو طیر	نظرت که کوید چو بلبل
تا یکی بر مات زلف ز کوی	تیر سپیدان شمشیر کای
قاسمی چه عم از سر زش در شون دوست	
عشق ز می با دل گشت نصیب دل ما	

این کینه نام دارد که رسیدن دیاورد	آورد و ز جان ز خاک مشکبارد
خوش سید پند جان بود	تا و طشت شود و کلمه سید وارد
دل دادم بجزده و غفلت می برم	زین غلبه فریبش که در شاره است
سگر خد که از مدد بخت کار ساز	بر حسب آن در دست کار و بار
سیر در در و در خستبار	در درش از دست بر آرد
که بافته شده مرد و جهان از این	ما و چراغ چشم راه مظار دو
کحل الجواهری برین آرای نیم صبح	زان خاک سلیختی که شد رگدازد
دشمن بقصد عافا که در دم تو جاک	دشمن تو را که شمشیر آرد

نویس

خوش خاطرم که بیدار گفت بر جا	مزه در جاست صفادری صفا
صافی شد سینه شد دل از صفای عشق	ای لطف در جایی ترا جان دانه
زاهد کو محال که از عشق تو بکن	ممن در عشق در چشم چون برم
تقلید تو بختی عشق	معاوض شد حکایت تقلید علی
چون شد یقین که غیر نه است	تلقین از دست یکو در دست را
جانم ز قفسهای که در مویل شد	ای جان پیاپا ره تو حید و غا
پر زنده در دو سخن سکو	این بود تر شد از دست آنها
دل دولت و صانع را بجانان	از یارهای پس که کشیدت بار ما
چندین کو که خونی از زنده نخم	فرزند حال بشن که در کن ز ما
قاسیم سخن کوئی حیران جان کن	در سل عاشقی شود بگذر ما جو

۱۴

روفر غلبه بر ضیعت درویش است	باید محبتی خدمت درویش است
کج خلق که طلبیات عیب وارد	فغان آن در نظر محبت درویش است
مقرر فردی که وضو نشین برائی ز	نظری از چمن ز سمت درویش است
آنچه ز پیشود از پرتوان قلب	کیبیا سیت در صحبت درویش است
از گران تا بگراش کس طهارت بی	از زل تا با بد وقت درویش است
دو تنی که بنا شده غم از آسایش	بی تکلف شود دولت درویش است
کسج قادران که فریود در زهر	خوانده باشی کم از غیرت درویش است
ای ای که مفرودش این سخن نوت ترا	سرور ز کفایت درویش است
چهره بخت کردل بی دانه که	مظهرش این طلق درویش است
بنده آصف عمدم که درین سلطنتش	صورت خوابی نیت درویش است
آنکه پیشش نیت تا بگر خور	کیبیت که در درویش است
خردان قبله حاجات اند	سما ز بندگی حضرت درویش است
حافظ اینجا بادین که سلطانی	
سما ز بندگی حضرت درویش است	

نون

نون گفت و قلم گفت تقدس تعالی	اجمال التفصیل مرین مشرب
تفصیل چه باشد که قطره بها	اجمال چه باشد سفر قطره بدر
با قطره خطابی التفصیل برون	با بحر عقابی که با جمال برون
با بحر خطابت که برین شیخ	با قطره که برین شیخ
با باره خطاب که با جام بود	با خم و مرا می سخن مولی امولا
با بحر دم قطره زد در آه اشاد	با جام و مرا می سخن عشق و تو
زودیده دل برت تا که نبی	دل است علم که درین سجده قصی
از جام می سخن تو جان قیامت	احسن ز جامی و ز جامی دست
قاسم شب روز می حیرت عسقت	
زان روی و لعل روز و زان لعل سن	

باغ اوجاق صفت

شست در سایه پیروزان اگر گشت

ای زمین سپر تو چه بد بگفته
چون نقش غم زد در روی تو
از پستان پرفغان بر کشیم
در راه ما پسته ای میزند بس
دی عهد داد و صلح در سران
یک قصه پیشیت غم عشق وین
ما آب روی فقر و قنات نمرم
شیر از آب کنی آن در خوش

کت خون حاصل ترا ز شیر مادر
تختی که دهیم و بدو مهر است
دولت در پست و کشتی درین
باز خود فروشی ز نهوی دیگر
امروز تا چه کوید با دشمن در سر
از بر زبان می شنوم نامگوار
با پادشاه گوی روزی مقدر
عیش کن کمال ز نه هفت کوش

حافظه پرستان تبت گلگون

گشت سیه زنده تر از مرد و شایست

از حد گشت قصه در زمان ما

تو هم که از ما گشتند از جان

جای رسید که از آسمان گشت
مالم شدیم در طلب حق لایموت
تا دیده کردیم از لطف پو
نی سدی خورشید ز دور رخسار
در شش نظر آب رحمت
بی حکمی خویب حدیث بخت
سمت مکر که از همه عالم فراموش
بسیار فکر کرد و زدنست

با او هیچ بر سپید افغان ما
از سالکان نماند کس نشان ما
چندین جفا که دید ز ما در پستان ما
باد و پستان جیش کند در پستان ما
ساقی مبار جام می از غوان ما
ستاد می یک زمان غم جادو ما
دردی کش که چه در میان ما
دلطف آن جان دزدان ما

گفته که تا می گشت ای درجا

گفتا که روز زنده دل کس ایان

مخمسپاسان و خوش و صحرای است	وقت گل خوش یاد ز روی قند و شیرین است
از صبا بدوش جان خوش بشود	آری رای ایفایش در آن وقت
ناگشوده گل نقاب سنگ فتن میکند	ناز کن بس که فغان دل بخارن وقت
سرخ شمع از لب بدایت کاندازد	دوست را با آتش بیاکی پیوست
نیست در بازار عالم خوشی که از دست	شیره زندگی خوش شکر می درخت
از زبان سپین آوازه می رسد	کانه بین که حال یکبار آن وقت
حافظه که جهان گفتن نشان خوش است	تانه پنداری که احوال جهان در آن وقت

هزارها

هزار بار ملک نیت بر جنت ما	بسیو نای مباحث ز می حمت ما
ز دست جو جهان دل غلامم	سعدیا که کشش در جنت ما
هزار تیغ جفا از تو بجز خوردیم	خلل پذیر نیست در دهر ارادت ما
از سوگند آفت دل درین	بجسته است با شد میارک
پاک با تو جوار جبار شیرین است	نرا از بیخ تم که شود حواله ما
تو کسی که جان با دل آن	میدین بودی آن شیرین دلت
چو بر حسن تو شد کشف جان فایم گفت	که فاش شد بجای قهر کرامت ما

مردم دیده ما جز بخت ناظر نیست	دل هر کشته تا غیر ترا ذاکر نیست
اشک که ام حریف در مست می کند	گر از خون دلش درین طاعت نیست
بسته دام پیش ما چون مرغ وحشی	ظایر سده اگر در طلب طاعت نیست
عاشق مخلص که قلبش از تنگ کرد	گمشدگی بر تقدیر دل در نیست
از روان بخشی عیبی نمی شود	ز آنکه در روح تو ز احوال نیست
روز اول که سزای تو دیدیم گفت	که سپیدی این سبیل را از تو نیست
سر سوز تو نشانه دل حافظی است	کیست آن کس سر سوز تو در خاطر نیست

باده میریزد صفای دم بدم در کار	تا چه خواهد شد ز جام بار ما بخام
ماست سیر از آن کت نبودنی حال	همه در دلت آن کت پی سیم با
چون سوز خاک غم در سینه بر دارم زب	بست و بجز آن کت سبب در آستانم
لب لب است جان و دید این شیم	ساقی از جام لب سبب در انعام ما
عقل ما در راه او گشته و جبران ما	در حقیقت عشق باشد مادی اسلام
ماست انعام در راه خود در ما سیم	بعد از این خود که گوید زشت و نام ما
جان قاسم غرق منت گشت از نایب	کر که امت کب رحمت نخواست جام ما

موفی ز پرتوی در زلفش	کوهر کسین از لعل توانی داشت
شرح مبعوض کلمه خود از لب	گنبد کوه در قیاس تو خالی داشت
عشق دم دو جهان کمال کار داشت	بخار عشق تو باقی موفی داشت
آن شد کون ز نسایم اندیشه	مختبب نیز درین زمان داشت
ای اندر عقل است عشق کوز	ترسم بکننده تحقیق ندانی داشت
می پاور که سازد کل باغ جهان	مرکز عار مگر با در خالی داشت
سنگ کله که ازین لعل و عفت	مرکز قدر نفس با عیالی داشت
در آتش مصلحتی قوت بد	کرده از جانب اول کالی داشت
حافظ این نکته منظوم که از طبع کنی	
نعمه از تریب صف ثانی داشت	

زمی کون

زمی شوق در می شو در می شین	زمی عشق بر هر نو زده می چین
زمی لطف در است ز می خوش تر	زمی زرق و برق ز می نور تاب
زمی بلای ز می یاز می مونس طار	زمی نصیب از می معدن علی
زمی رخ ز می نو ز می رایت منصور	زمی آیت مشهور تقدس تعالی
زمی طالع پیروز می محسود	زمی احد و موجد ز می حضرت
زمی فطانت معلا ز می زنگی	زمی روح مصطفی ز می مولی
زمی تنه بر یک ز می همدم کرد	زمی دمی لاوی ز می لعین
کسی نشسته جان کی شور جبار	کسی امن از آن کی خط بر ما
کسی قاصد شری کی شمشیر	کسی چشم از می کوی دوریا
کوی کشف بر تو قیاس	کوی لک اطوار تو قیاس

کونک بک کل جامه باده صفت	بصد هزار زبان بپوشد او صفت
بخواه دشته بخار و راه جو کرد	چو جایی در روی بگشت داشت
نقشه دزدی پست بود و نوی	کرمی حرام ولی به زمال اوقاست
ببرد و صفت ترا کتید در کتب	که بر پیستی کار کرد الطیافت
باز خلق در عفتی پس کار کرد	که صیت کوشه نشینان قاف پناه
صفت در خیال هم کار کرد	مان حکایت زرد و زرد بپای داشت
خوش حافظ و اینکتهای از سرخ نگاه در کفایت بپوشد صفت	

ای چشم

ای چشم تو در شوقی فرستند دورا	خط خوش در خسارت کل کل ی
از زینت خورشید از لطف بر داشت	بست صفادمانا غم صفا بنا
کشم که گوئی صفت در دست کفتی	در صفت جان نوری در کوی عفا بنا
در سجده و بیخانه مر جا کرد و مسم	از درد تو زاریها در شوق تو عفا بنا
کشتی صفت خود جان از مسم	اسم شکن زاری است صفت بنا
از غایت مشتاقی بشد دل جانوار	باجور تو ز احتیاج زرد و دورا
شوق تو ز جان کن که بطلی بد	چون هیچ طربت ز روی بنا
کفتی دل قاسم را از جو سوختم	دل غرق خجالت شد از زلفت بنا

عشق دردم ما و اگر رفت	سرم چون لطف او بود اگر رفت
لب تشنگی آب حیات	از این تشنگی در ما گرفت
شدم عاشق بی لای بندش	که کار عاشقان بالا گرفت
من قاتم عشقت از جان	سیر و ایمن در عمارت گرفت
بستم صحیح غیر بوی او	که مردش ره محراب گرفت
ز دریا ای دو چشم که مرا	جهان در تو بود بالا گرفت
حدیث حافظ ای سپردنوی بر بوصف قد تو بالا گرفت است	

ای از جمال روی تو تا بند گرفت	وز آن روی تو خورشید در حجاب
از میان روی تو عزت نشسته	در آرزوی روی تو مردی شد
تا در سوای عشق تو قصاص کرد	منغ در امر نسیم سودی آنکس
تو آفتاب پس می و ما سایه تویم	ای آفتاب پس ازین سایه تو
فریاد و درد در پیش آمد زلف	جان زرد تو دور کرد در هیچ باب
کوی عشقان رسیدند درو	چون از تو شد حجاب کویم در عتاب
ما قبله جمال تویم جاودان	چون الصلوة یا در خطاست طلب
مانده تویم بیچاره رسیدیم	ما عاشق تویم که غم گرفت
عالم چو قمر آمد و عاشق لب	که عاشق پس بی وقفه شوالیه
تیر و هست وقت که نذریم	قاسم زخم یا طلب کنش از باب

خدا چو صورت ابروی کشای تو	کشاد کار من اندر کشای تو
نیز از سپهرین راجک را پند	ز نازناخت بر کف تو
ز کار ما و دل غمچه نسوزد	پسیم کل چو دل اندر پی تو
مرا بربند تو درون چرخ رضی کرد	
ولی چه بود که سر رشته در ضای تو	
تو خود حیات در لودی این زمان	خفا که دل همید در وفا تو
چو نافر بردل مسکین بن رنگین	چو عهد با سر زلف که کنی تو
ز دین جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت	
بخنده گفت که با فطرت و کوی تو	

باده از زلفش وز نازد فرامند پنا	سپاتی ز جام طهورین جهان در پنا
بیرود عسبر برای که غمی آید باز	بهرین دم چند که تبت بچای شتاب
اشیا نیست و یفان محمد بن	سایه نیست همچنان ظل سبحا
پیش اصحاب شریعت سخن لا و نعم	پیش سلطان حقیت نه سوال از جوا
دل بجایان و تجرید تو از مرد جهان	دل و جان را بر نانی کز اول ججا
قاسمی از غرض نیست که در ملک جود	
خویشتن را شناسی تو می آید	
چند از اینها پنهان خاک و آب	در طلب داری رخ از در بر ستا
چند که روی و حسد در موس	پیش مو آینه حسن المآب
چون چرخ تو می بگذرد ز جود	تا به سپیدی رویی را می ججا
با تو چون کیم حکویم ای عزیز	سبح در پاره ندانی از سر آ
ره روان در فتنه ره داراستی	نوحین سخن خفته در ظل سبحا
تا بدیدم روی آن سلطان حسن	خواب بهر کرمی نسیم خواب
جان مردم طالع تو حسین	جان سپیم طالب لب لب

خوشتر ز غش و صحت باغ و بهار صحت	ساقی بجاست کوب بختار صحت
مردت خوش دست منتظر شمار	کس در خوف نیست ایجا مکار صحت
پسند غم بسته بولیت شوئی	غم از خویش باش غم روزگار صحت
معنی آب ز کندی رفته ارم	خرف جو بیاروی خوشگوار صحت
سود و کس نرد و چو زان قبلا	ماد لبشوه اختیار صحت
دلزد درون برده چو زان قبلا	ای مدعی نزاع تو با برده ارا صحت
زاهد شراب گوثر و حافظ پالنه خود	
تا در میان خو است کردگار صحت	

سخن میورد

سخن میورد و بوجه حساب	سخن میفرزند و دوست لب لباب
دوست در پرده میباید رو	دل چاک میزند جلباب
ما و دل در خوش نشسته بهم	غلق لب لباب لبها لبواب
از خدا رحمت پنهانی	دل پیدار و دیده چو آب
سر چه آید از این چوب قلوب	جمله وحی است ما و وحی حاج
در شادی دیدن دیدار	بکشایا مفتح لب لبواب
فاسمی این مقلدان کورند ره نه سپینند در خطا و صواب	
یار رسایه نوشند در یاب	مهمت خیر مانی لباب
بستی خود پیشین دست برین	مهم بدین ختم کشت فصل خطا
یک زمانم بحال می باید	قصه گفته و شب مهتاب
یار ما در بدر بمان نزدیک	وقت از دست می رود در یاب
بوی آن یار می رسد ز نسیم	افسح لب لباب لبها لبواب
بر دل و جان فاسمی کشت	در وصل ای مفتح لب لبواب

کل در بروی دکن و مرقه کجا	سپستان چنانچه چینی روز غل
کوشع میاید درین شب	در مجلس با مایع دوست
در مذمت باد و چلا و لیکن	بل روی ای سر و کل اندام
در مجلس عظمیای که بنا	مرحط ز کسب توئی و توئی
کوشم بر قولی و نغمه چکن	چشم بر لب کردش جاست
از چاشنی قند کویج و در شکر	زیرا که مراد لب شیرین تو گاست
تا کج غمت بر دل ویرانه	پوسته ترا کج خولان
یخواره و سرگشته و زینم و نظار	ایکس کی چو نیت درین
باجتیب عیب کویس که نوز	بسته چو در طلب شب
حافظان مشربلی و معشوقی	کایام کل و مایع عید

عالم

عالم خسته ام خواب و سپا	عرق در یای حرم در یاب
توبه کردم از غم چینی	توبه از توبه کردم می توب
عاشقان بهمان مرستی	همه لب اند و دست لب
ییس فی الدار غیره موجود	چیک میگوید از زبان رباب
سینک و بدربان باقی باش	تا شوی فارغ از ثواب عفا
مادر در سراق و چور چپ	سخن مشکل است اندر باب
کرتو خون لم سمی زین	اخر ای جان شتای چر شتاب
عالمی عرق کج زور شوند	کرازان نوح بر کجانی صحت
هر کسی رو بروی آوردند	قاپسی رو سپار با دانه

زاهد ظاهر پرست احوال آگاه است	هر چه گوید در حق جای هیچ کس کراهت نیست
هر که خواهد گوید هر چه خواهد گوید	گردد و از حد و حد میان آن گزید
چست این سخن کند ساده سازش	میخورد تا زین مقام در جهان آگاه است
صاحب دیوان گویا نمیداند چست	کاذبین طمع آن حسد کند
این چه سخن است از این قدر قادر	کین در جهان است و جل او نیست
تا چه بازی رخ نماید پی تو ای شاه	عرضه شرط نبردند از احوال شاه نیست
زنده بجز با یک لطفش در این است	
در نه لطفش در لبه گاه گاه نیست	
هر چست اوقات با سازی اندام ما	در نه تشریف تو ربی لای کون است
در طاعت هر چه شد لکن بر خرد	بر هر چه استقیم ای دل کسی طراه است
بود ریخته و خشن کارگر کمان بود	خود و شایسته کوی غم و شایسته است
حافظ ارد در صدر نشیند رعالی همی است	
عاشق در دی کش اندر نیند مال و جاه نیست	

عقد بر دوزخ بدارت نیست	خانه کس طلب کجاست نیست
گفت با آداب در جهان	میوسن ازین دیارت نیست
هر چه با یاد و نوشتن شبی	
نک خود کن که در دیارت نیست	
نان خورشید یاری می باشد	گر همه شام و کرم نهادت نیست
نوش نادت بصحت پستان	باده می نوشش چون رت نیست
آدمی چون از دست آورد	
استیسی در صارت نیست	
قاسمی شد مقیم خاک در	بعدا ازین جایت تجارت نیست
چون باده بباد اعلی رخسار نمود	
خوردیم اگر صاف کرد دی بود	
این باده ز بهر است فرمانگوز	چون رسم شرابخانه بهر بود

عاشق زود

سخن شناسی در اخطای است	چو بشنوی سخن آن دل کو که خطا
سرم بدینی و عقیقه سرفروزی ای	بنازک اسرارین فتنهها که در بر ما
در اندرون خسته دل انداختی	سرم خسته و دور افغان در غوغا
دل ز پرده بردن کی ای	بنازک آن زمین پده کار ما
مر بچار جهان که اتقا است	سخن تو در نظر من چون شمشاد است
نخفته ام ز خیالی نمی شمشاد	خار دی شمشاد بر می شمشاد
از این بر می خام غر ز می دان	که آتش که غیر می دیده دل ما
چرا ز بود که بنوخت دوش من	که رفت عمر و سوزم زبانم زرد
ندای عشق تو دوستم در اندرون داند	
فضای سینه خاطر شوق پر ز سوا	

بیش

بیش دم نماند و سخن نیست	که غیر در بر ما در جهان که شستی
خیال طبل از نشت در دماغ	که در زنج اشق درویش شستی
بدرین سخن صحرایان	دل و باقی هیچ کس نیست
بنازک آن زمین پده کار ما	که هر که کشته می باشی
سخن تو در نظر من چون شمشاد است	مکو کسیت و صالشی ولی کوکی
جهان است ازین شمشاد	جز در بود و دیگر درین نیست
ز زهد لاف ز جاق قیامی مرا	که مرده زنده لاف از روی
ای بسر و دلدار طلبکار تو ایم	
وی مسخ انوار طلبکار تو ایم	
ای سگ انوار طلبکار تو ایم	ای حق انوار طلبکار تو ایم

آن شب قرصی کونند از خلوت است	یاد باین تا شرف آید که این کوب است
با کسی بودی دست نامزبان کردی	هر قدر در حلقه ذکر تو یاد باری است
سخن هم که در کتب معلول بودی	ز یاد این غنچه در راهیم که زین است
عکس می بردش کاش که در	در هوای آن قیامت بر تو است
از این کتب که در کتب با نیندازن	با سلیمان که در کتب با نیندازن
کشته چاه زندان که در هر طرف	صد هزارش در آن بر طوق است
آب چو این ز مقدار است که	ز این کلک من نیاید چه چیزی است
اگر تا و کوبل من بر حسی میزند	قوت جان فطش در خنده در است

ای طاهر جمال تو مرآت کائنات	و حی جنبش صفات تو از صفای ذات
هر جا که هست لعل روی تو لایع است	گر کج محبت و کردی بر کج است
چون مر از مظاهر ذرات عالمی	ظاهرش از ظهور تو هم منزلا
اشباح فرسورت از روح قدسه	ارواح فرسورت عین کیمیات
رسو و تقیین صورت در خود	محوست غیرت ان تعینت
قاسم شد از شراب از لبت پم تریل	
مل من خریدم زنده از مهر ساقیات	
پیش از نبای رسد و بر سوخت	ما با تو بوده ایم در ظهور کائنات
اندک میان حکایت پیغام در گذشت	چون نامی همیشه حاجت بر کائنات
از ما خلاف دوست نیاید که با چسب	مراه بوده ایم در انواع در داد
ز نهادن که غنچه در کز زبان	صاحبه لان بغیر کرده در صفات
مشیار شد ازین که با شی تو چنان	هر ذره از ذریه که نند ساقیات
زاهد کن مبالوه با ما در این بران	بر چسب طهرین جمال است طریبات
قاسم خوش باش صفای تو بخش	ما سر عشق با تو کج بود در ساقیات

ای صفا

عید رندان کن ای پیا کزده گشت	کرگند دد کران تو بخوابند تو گشت
من اگر نیکنم در به تو برو خود باش	هر کسی آن درود عاقبت کار گشت
دیسپان با بندگی است	مرا خاند عشق است چه بگردد گشت
استیم درخت در مسکد ما	مدعی که کند فهم سخن گشت
بر عمل کنی کن که در لطف ازل	تو چه دانی قلم صنع بیت چه گشت
باغ فردوس لطیفیت و کن	تا غنیمت شتری یه سار گشت
تا امیدم کن بسا بقه لطف ازل	تو چه دانی ریس یوه جویت گشت
نه من از خلوت تقوی باشم	در مضمون نه نیست از ازل گشت
که نهادت نه از منی نه نهاد	در سرشت همه است ز منی نه گشت
حافظ روز اجل که کف آری	یکه از کوی خرابات بر وقت گشت

ای غلام درین کوی جوشن هست بود	بخت تو بخت است و زیبا نه گشت
ای خا بر تو پستی و زانم که چستی	پستی نه انی که گاهت ربود گشت
آن چیست که در لاشه نامی	در مجلسی از زنده رود در سود گشت
از دولت و صفت بش بود هر وقت	غرت بیات و علی رغم سود گشت
این قصه که گویند بزرگان	سکا یکدیگر بر سر کلام سود گشت
ای صفا صدگان در اینجا درینید	از فضل گویند که هر کلام سود گشت
باید که بداند خلاق حقیقت	هر چند که عینند که بو هست و نه بود گشت
با صوفی هر که گویند که غم نیست	دل که چه سیاهت ولی جا به بود گشت
آن یار چه پست چو گوئیم و چه جویم	قاسم چو زنی حلقه که آن در کشت گشت

خزستان قلم در جهان ناپستی	بر بر این زمین حواله کلامی
عدو چو تیغ کشد من بر نندازم	کریغ ما بجز از ناله دایمی
باز کوی غزوات روی بر ما بم	سزین بهر بیجان کجاست
زمانه که ز بنداشم بخشنم	بگو بسوز که برین برک کلامی
خدا تر سپید چاشنی بی پیوم	سز ز شراب خود درین کجاست
عنان کشیده روی پادشاه کوز	که نیست بر سر روی داغ خوامی
چنین از همه بودم راه می رسم	باز حمایت زلفت در انامی
بش در پی زار و در خویشی کن	که در شریعت غیر ازین نامی
خزینة دل حافظ زلف و خال مده	
که کارهای چنین حد در سیاهی	

دوست

دوست در محفل جان و مجلس است	شود ما که در هر که نصیبت با دست
باده نوشید و غزل خوانی هر چه	مر کجاست بدین گونه قیامت بر خاست
کرت از در پیل را در صفا می باشد	پیل از نو بجای بر چشمت
باده ام زادی که ز بهار باش	که همه شکر شوم سکر تو شوم خوا
عشق سلطان جو دست جهان به است	علم عشق نبود ز سنگ باست
زهد و تقوی و روح عجز مقام است	بمه عالیت می عشق مقام است
دید عشق که شفته و حیران ام	گفت که کینیت و دست همه بر است
چون خلد در جهان نظر سلطان	ورد جانم همگی سپید و پیولا است
فردا باش مویسی که وصیت	فردو عاشق بودم که درین گرد است
آفرینش بطریق که نهادند گو	نظر هر که خط دیدیم از عشق است
قاسمی در ره مضمود بجان با دست	
سگر بلاسی که درین ره صد آن عین است	

سکته شکل چراکت سبک است	صلای هر خوشی ای صوفیان پند
اسپس تو به که در می چو چنگ سبک نمود	برین جام ز جانی هر طرف اس
سپار باده که در بارگاه است	چو بسپان و چو سلطان پویشد
بشت و زین بر جانم خوشی است	که نیست سر جام هر کمال که هست
ازین باط و در چون در زین	رودق طاق تعشیت چه پندار
مقام عیش منم نشود لی بجز	بلی حکم قضا بسته اند عهد است
شکوه آغشی و آب منطق طر	بیاد رفت و زود فواجیح طر
ببال و پر و وزه که تری تالی	سوا رفت زمانی ملی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید	
کلفه سخت می رند دست بدست	

جام

لی جام عشق عیش را تمام است	فوز الحیات با جهان عمر جام است
ندیده ذوق لذت چندی در عا	بر عا حان ثلاث رسم کرام است
بازگشته پیم که این را عیب	از درونی که جانشین است
چو چرب و طرب و قی و جفای چرخ	با ما بگو که این همه محنت که ام است
مرکز جان نرسد آن لی که او	در سیکه ه مجاورت اطرام است
بزم باشم اهل طاعت که در طریق	بزم باشم که کز نشینان است
بر باد پای عشق سوار است قاسمی	
شدت و تو سن است ولی بکلام	
بر ناز و بر زاری من در محنت کن	بر گریه و سپیداری من در محنت کن
بر غنسی خواری من در محنت کن	بر فقر و مکوت ری من در محنت کن

بی مهر رفت چشم از نور نماید	وز عسمر بر آن شب بچو غافل
صبرست بر چاره بهر آن میکن	چون بهر توان کرد که مقدر نماید
مستخام دروغ تو زین یکدیگر دم	
دور از رخ تو چشم از نور نماید	
یارت خیال تو چشم من میگفت	میهمات زین کشته که میخواند
وصل تو اصل از سرم دور میباش	از دولت محو تو کنون دور نماید
زادگی از کم گرفت تو میگوید	
دور از درت آن چشمه میجو نماید	
من بعد حسود رفتی میگویند	کوجان رفتی در تن بخور نماید
در بحر تو چشم مرا آب نماید	کوجون بر در ز که مقدر نماید
حافظ ز غم از گریه نبردت بخت	
ماتم زده را در عیبه سوز نماید	

دلدار یار پانت عشق عکسار ما	در غار و حدیتم همو یار غار ما
باشیر زاده ایم درین صمد وجود	گر کی اندرین کلمه منی شکار ما
درما در چشم حقارت نظر میکن	
ما شکار در دست این شکار ما	
در آتش ذوق پیکار میگویم	سبح رفت کی است زنده در ما
غم میجویم و هیچ شهادت نمیکنیم	ما در غم ز غم که غمت عکسار ما
بر کشتن جمال تو منسیر هستیم	
ما جانان که بویع در مبارک ما	
کشم که کسیت قاسمی ای ز روی جان	
گفتا که عاشقت گزار در زار ما	
بودیم درین عالم فانی هستیم	زین ملک ملک جاودانی هستیم
کشتیم ز غلک من خود زار	از غلک خود بجای و دانی هستیم

بادب آن شمع نفوذ ز کاشانه	جان فروخت بر سید که جانانه
حالی خاندان از دل دین	تا آنکه عشق می باشد و می تکیست
باده لعل لبش کرب من در مباد	روح روح که در پیمان و پیمان
دولت صحت آن شمع سعادت تو	باز بر سید نظر اگر در تکیست
میه بدم کس سوزنی و جوشد	تادل نازک او مایل اف تکیست
بار آن شاه عشق مایه زنده	در یکتای که در کمر کشته
کشم آه از دل دیوانه حافظی تو	زیر لب خنده ز ناکت که دیوانه

تورهم

شاد جهان در شکران دستانت	دل ز غمگین روی چون غمگین
من تو خود یکار هم ای یار نازنین	ایجا که پستان آن پستان ما
بیا بر دستان خود در بسطیده	هر جا که هست قصه نام و نام
با سحرمان عشق دلاویز دلفروز	هر جا که میرویم عیان در آن ما
بیا بر پیش قصه آن یار کوی	از خود بخون که ز زبان ز زبان ما
ما عاشق تویم نصیبان صدردان	ایسکه آه مانج چون غمگین
کفشد قاسمی همه شکر ذوش شد کفشد علی کر شکر او از دکان ما	
بودیم درین عالم فانی رستم	زین ملک بملک جادوانی رستم
کشیم ز ملک تن خود ز پزل	از ملک تن بملک جانی رستم

روی تو کس ندید بهزادت ^{میت}	در غنچه مستوز و صدت ^{میت}
هر چند دور از تو که دور از تو ^{میت}	بکین امید و حال تو ^{میت}
که آدم کوی تو چندان ^{میت}	چون من بین دیدم هزاران ^{میت}
عاشق کشته که یارش ^{میت}	این چه دردت و در ^{میت}
در عشق خانقاه و خانات ^{میت}	هر جا که هست پر تو ^{میت}
استی که کار صومعه ^{میت}	تا قوس و بر ^{میت}
فریاد حافظ این ^{میت}	هم قصه غریب و حدیث ^{میت}

باغبان

باغبان باغبان ^{میت}	تم از آن حسن کاری ^{میت}
در ره در خوش ^{میت}	دیدم درت و قصه ^{میت}
مهر کوشه ^{میت}	شوق عشق رسید ^{میت}
عشق در منزل ^{میت}	این چنین که عظم ^{میت}
چو در است ^{میت}	عاقبت دل ^{میت}
ترک جان گفت ^{میت}	هر که و با ده ^{میت}
یار در مجلس ^{میت}	قاسمی شوی ^{میت}
هم جام جهان ^{میت}	هم آینه روشن ^{میت}

سابقه آمدن غیر مبارک است	وان موعید که کردی و از این
رشته که در نیت ایام شرافت	بر رفتی ز عیانت آن دل سید است
برسان بودی خسته روز کوه پاری	کردم تمت ما کرد زنده آزاد است
شادمانی بستان قدم و تقدم	جای غم باد بر آن گل خورشید است
سگرازد که ازین بزم آن خنده	بویستان سخن هر دو گل خوش است
چشم بد دور از آن غم تو را آرد	طالع نامور و دولت ما در است
حافظ از دست مدهجیت این شیخی فخر ورنه طوفان حوادث مرد غناست	

منبت جان ز دولت عشق خفت مرو	خوشتر از در تو دولت جهان روز
سابقه جام لب لب به بیستان	دولت امروز چون است او روز
ز یاد از مرغ خود خیزد کجا کجا کوی	منع تو رغبت با مرغ در است
و عطا تو کی در می نویی لعل	در تو کینه گشت در روز تو نور
کنه ز دره عشق کن خشیار	نور عرفان از کی بوی جانست
خوبت ز اطلع بر عاشقان	عقل میداند که عشق اندر دلم کوز
ناصحی دیگر میکنی تیر برق پیم برو خوش نمی آید مرا تری آن لدور	
ای بسپرد لدا طلبکار تو ای	دی منبع انوار طلبکار تو ای
ای سالک انوار طلبکار تو ای	دی اقیقت مهر طلبکار تو ای

روشن از پر نور و بیست یی	منش خاک در لب بزمی است
ناظر روی تو صفا نظر آسند	گر کسی تو در هیچ سر می گشت
اشک من از خشت رخ برید عیب	مجل از زده نود پرده در می گشت
تا بد از نیش ز نسبت کردی	پیل خیز از نظم بر کزری گشت
مصلحت نیست که ز پرده برون	در به در مجلس از آن خرمی گشت
تادم از شام مرزاق تو سر جانم	بهبخت و شندم بحر می گشت
من از طالع شور که بدم دردی	بهره مندار که بگوشی گشت
از خیال لب شیرین تو چه خوش	غرق لب عرق آنون مشکری گشت
بجز این نکته که خطا ز تو نماند	در سر ایامی جودت منتری گشت

این همه موج پیکران ز چرخا	عشق یادست جان دریا
بیهوش عشق ز پستیخ بود	هر کجا شد قیامتی بر خاست
راه عشق اطراف بار کینست	کاد شمشیر کاد سر کینست
این سرو آن سر است بر راه	عشق سر است لیکن از راه
چند کوی که زک عشق کن	عقل است نه جان می گود
جان موسی بطور زرد کینست	دل احمد میان عشق و هوا
دوست در محبت جان تو درید	جان مستان در حال با
شبه دوزخ خوش است در عالم	که برادوست مونس بشما
قاسمی بی نشان شو و سکر	
که همه جا از نشانهاست	

لطیف بود که ناگاه رخسار بنوک خانه رستم کرده سلام	قلبت
میزدین کرد آن نعت	که دشت دولت مودت از تو
پساکه با من رفت تو از تو ز حال ما دل که شود مگر روان نشسته ما را بر که کسپر م بود بر تو که لاله بود در خاک شکست که میسند زلال خمر جام	کفایت
صبا حال تو با هر کس رفت کی ره غم از دور	کفایت
مکنیم از من پیل سپه بود میشه وقت تو ای صبا خوش که جان جلف دل مرده زنده شد	قلبت

کلیا

بی یاد دوست در دلستان سر خنده قدس تا زایشان	بی روی بگویم تخته نورد در هیچ ذره نیست کفری
چون غاب حسن کبیر جلوه کرد	این جلوه را دید بر کس کور
زاهد بن کبیر و قدسی در راه آشنایی مراد رفت	بگذر ازین مقام که جانی نوز جانی که غیر من بود آنجا نبرد
جاذبات داد دل دیده را	این عشق چاره ز غم زنجیر
زاهد بود تو بود تو در عشق کز که دارا لمان	چون نیست نشا اولی غور کاجا همه هدایت حق است
قاسم هست حضرت قریحان طلب کان جلوه گاه حور و مهور	

مهریت را عشق کز پیش کنایت	انجا جز آنکه بسیارند چاره
بر در کردل عشق بدی خوشی بود	دکایه خیر حاجت بیج آید
مادرین عشق ترسان می بسیار	کان شمه در ولایت ما بهر کاست
ار چشم شنوان چون حال	هر دیو به جانی وقت آن با در
ار چشم خود پرین مارا که	جانا کنا طالع و جم ستاره
دست شمر طغیان روی و صافی	سین کج بجمع بیگانه
گرفت در تو کوی حافظ بهیچ رود	
حیران آن دلم که کم از پسند خار	

از تو بمقصود دره دوریت	کردل جان فل و مغز دریت
در همه ذرات جهان طاعت	یادار دیده و دل کوریت
ذوق مناجات سالی بدل	موی جان بن سبب کوریت
جام من خم قدیم خدمت	باده ما باده انگوریت
معنی ما نفسم کرد این سخن	لقمه با از این عصفوریت
لا فدا لائق زن می بدی	ناترتوتست منصوریت
تاخ چون ه تو شد در تقاب	سیج دلی نیست که بجوریت
سیج دلی نیست که از شوق تو	در دل جان عیده شوریت
قاسمی از در تو دار و نصیب	
پرخ زیبای تو مسروریت	

حال را تو کفتم نهوس است	سخن دل شفقتم نهوس است
طبع خام کن قصه فاش	از رقیبان نهفتن نهوس است
شب قدری چنین غیز و شرف	با تو تا روز خفتم نهوس است
ده که در دانه چنین باز کرد	در شب ز خفتم نهوس است
ای بسیارم مدد فرمای	که بحر کس کفتم نهوس است
از بی شرف نبود که شه	خاک ره لوز خفتم نهوس است
بچو حافظ ز غم مدعیان	
شعر ندانم کفتم نهوس است	

عاشقان

عاشقان در جمیع دوزخ و دوزخ	پیش دوران طیقت این سخن
در پستان عانی را ندانم عقل و توان	صدیدان حقیقت در جور
عشق است در تیغ و سپهر	پیش پستان این سخن
که تو صد دفتر بخوانی از عیاشان	عشق و نام یک از کس است
من هر آرزو در کجا گویم سخن	یوسفم رفیق زندان موسیم بر طوار
عاشق را تیغ و تیغ است	عشق از این سخن
پیت معورت جان کسی ناصح	
پیت معور تو همچو پیت ما معور	
هر جز که در دست ما بود	انصاف توانی دکه ما بر نم
فی الجمله اگر کدا اگر سیل طاعت	مرکب سیر کوی خفا میرانیم

گردت ز کس جفا نشد	در ز مندی بر جفا نشد
ز عشق از خون پیوستی	و ریشاه کار کن کردی
کردم را غمزه دل ریادی	در میان جان مان جفا نشد
در وقت رخسار شاد می بود	میکردت که گویی این جفا نشد
از سخن چنان ملامت پدید آمدی	چون این پیشینان نری
عشق باز سخن از لیدی	سید با بی بود و در بی جفا نشد
عیب حفظ کو مکن عدا که رفت از نطقه	پای آزادان ز بندند از بجای رفت

تو می

مهر کس گشت ازین منعی جوا	یعنی جانها در فای تو فاست
این معیت جیت پاری می	جانک به صومنا این به صومنا
سستی مگر کرد پس عشق	تر عاشق شهتاد شهت است
باصولت حدان عشق	لایزال اولم نزل جان ما
گفتش نشین نشان	خاست از جاسین صدفه جفا
مرد از آن به او شاه عشق	در طی هر نامه مارا نامهاست
قایم طالب زوط اشتیاق	چون کثرت جان جانان رجا
که کا زود تو نم که بردین تو ام	که نیک بدم بنده ام
که اصرار هم خطبه بکنین تو ام	و در فاتحه ام بنده ام

بعلی برک کی خوش کن منتقاد است	دندان یک و نو انوش نامی است
گفتش درین صحنی از دیو یاد چست	گفت ما را شیوه معشوق در کار است
باید ز نشت با نایتی عجز است	باید شاه کامران از کردگی در است
در نمی کرد زو ناما نامی است	خرم آن که نام زینان بخت بر تو است
خیز تا بر کلک آن نقاش خندان	کین نقش عجب کوش بر کار است
که بر دیده عشقی قلند نامی کن	شیخ صغافه در جان نه خوار است
وقت آن شیرین قلند خوش در	ذکر تسلیک حلقه ز نادر است
خشم غم ز ریاهم آن کجا است	شود خاتم بجزی تمام الامداد است
گفتم که نوم مدار اندیشه	دل خوش کن در صبر کار است
چه صبر حدی که از دلش نماند	یک قطره نونست و نه از اندیشه

یک درین

یک مدیت از قول جوان صفا است	سر کوب کز آن شرفیت است
کین از قصه اسپارو	عشق شنید جان بخت است
مرا از عشق تو شکسید و لم	جان من است عشقت کیم است
که تو کوی جانم کن بهر من	ای دل جان نزارت لقا است
گشته کان یار آمد از سفر	تا قیامت از دل جان در جفا است
درید وصل از بیم فراق	شب به شب تا بحر که رجا است
قائم از دور و ریایکد شب است	کار عاشق تر تر از روی رجا است
من بچشم سیوا می بینم تو ام	سکین تو ام
کشتی که کوبتا چو کسی در دره	سکین تو سکین تو سکین تو ام

غمی ابری شوی تو در کائنات	تقصه خون من از ناتوانی است
بنویش دو عالم که هر روی تو بود	زمانه محبت این جهان انداخت
کنون بآب من لعل فریبی شوم	تسبی ازل ز خود نمیتوانی است
من از ورع می پروریدم می ترسیدم	سوی می میخوایم در این عالم است
شراخی بود و خوبی در چوین می گفتم	که آب می نوشتم در غولان است
بنفشه طرا منقول اگر میزد	صباحی است لعل تو در میان است
ز شرم آنکه بر وی تو پیش کردند	سن است صباغ کاک در این جهان است
بزرگاه چون شرمست بگذریم	چو از دایه تو غم نخیزد کجا است
مگر کشتیش حافظ درین خرابی بود	
که قسمت از شش در می مغان انداخت	

دیکه از

دیکه از دیکه زنی کرد و بدو خرم است	کنند دیکه از دست این کوی خرم است
دیکه ز کار و آگاه آواره بود	قول و فعلش همه در راه ضرورت است
دیکه عقل دل جان اگر دیکه زنی	دیکه مآثره بدکاره همه خطا است
که تو در دیکه زنی قیل و دان	جنس با جنس در آینه کس است و صفا
دیکه از دیکه لطیفست در خبر در	که همه نود هایت ز جلفش سپا است
فصل آره مایه کوهستین	کار با زاهد خود کام می آید است
این گفت شنیدم در این	چونکه است همه فضا است بجا است
جان مهران تو آخری الما کسید	دل بدرد تو در ریختن این است
دل جاز بودیم و فواعت کسیدیم	
قاسمی در ره تحقیق فضا عین لقا است	

بگو میسکده سالی که رده است	دری که زدن بشته ته دا
زمانه فرشته می داد که می	که پس فرازی عالم درین کلا
و دری مطلب اینجان ماب	که پس مذمت عاقلی کله است
بر آنکه زرد عالم ز نقش ساع خواند	
روز جامه از نقش خاقان است	
بر آستانه میخانه هر که پستی	ز فیض جام می حوال خاقان است
دل ز زکریا ساقی امان بخونستان	
چرا که شیوه آن دل سید است	
ز دست کو که طالع هر که کیم	چنان که گریست که امید دیده
خوش آن زمان که جام دروی	ملال کیشیه و ما حایر دست
حدیث ساع و پنهان میزند خط	
پیر جایی محبت و شسته یاد نه است	

در خاک کن

در خاک کن سردی شادمان کجا	آن که قافرت زغم درین جهان
در راه و بشته دوران خسته	
و در جیبی کوی که از الامان است	
در سینه چو مژه اند در در دست	لیم نشان امید که درین کجا
چون ز غنون در دحامیم بغیر	ساقی پیر جام می از غنون کجا
آن را درون کجا که گشت مرده	آنرا اطلب سید غزوان کجا
پنهان است یار کوچ که نهان	بر مرده ظلمت که کج نهان
در نو با عسکر و در دلم غان	
ای عیان کوی با در آن کجا	
با آنکه یار در همه عالم عیان شد	مخفیست ظهور در کن عیان
قاسم در آستانه عشق تو یار رفت	
دانت سجده گاه عاشقان کجا	

زکریا در چشم چشم نشسته در جوت	ببین در طلبت لردمان تو
پادشاه تو بی چشم نیست میگو	ز جام غنیمت می نوشم تو
ز شرف سواد تو	از طلوع کند طالع ما تو
حکایت لب شیرین گلام فرهاد	سنگ طره لبی مقام محبت
دل بجوی که قدرت و سرود تو	سخن بگو که کلام لطیف و کوز تو
ز در ریاده در حسی سان	که رخ خاطر از دور دور کرد تو
از آن مان ز حکم برنت رود	کنار دهن من بخور و در جوت
چگونه شد شود اندرون غلغله	بختیاری که از خستایر تو
ز بخوردی طلب یار میکند حافظ	
چو غنیمی طلبکار کج قادر تو	

جان کن

بان کن کادت و بجزم حرم جان کن	قصه طغیان شد شوه غول کن
تو که زنده از عالمی در دبی	باربان میوج که آن کن بی بیان کن
قصه ز غولان شد کشت ای پر	طالب بر آخر کرم می غول کن
فلک جوئل که گرفت عالم لبر	در د پرورد که شطرنج غول کن
عالمی خوان شیطانه بر تنق	آخر ای نمانت نش بر نمان کن
از عطش جان با لب در نمان کن	ساقی باقی شناسد چه یون کن
شقت نیست و سکو بود از	ما جانان غم آن عقل سر کن کن
طاعت پدید در کز نماند چاشنی	نادرستان هر کردان بی سان کن
فاسمی از دیو مردم نغمی دارد عظیم	
صولت غولان شد سر سلطان	

باز دید شد
۱۳۸۳

ساقی پاک با زلف ز پرده برکت آن شمع سر گرفته در کهره برآورد	کار چرخ خلوتیان تا ز درگت دین پر سپاس آورده بخونی ز سرگت
آن شوه در عشق موفقی ز راه رفت و ان لطف کرد در شمع خرد رفت	
ز نهار از ان عبادت شمرین بار غمی که خاطر پسته کرده بود	کوی کس پسته تو سخن در کس رفت عیسی می خدای پسته در کس رفت
سر خوردن کبره در خون جگر زین قهر سر بلند که افلاک برآورد	چون تو در آمدی بی کار در کس رفت کوته نظریه بین سخن خسته رفت
حافظ تو این عیار کس موفقی است تغوی که در شعر تو از نزار رفت	
عشق رخ با ز برین زار مگر موفقی تو تو ز هم سیدلان	بر خسته دلان غمده بسیار مگر بر مردم رنده خرد بسیار مگر

در لطف

۲

ار لطف در مسکه دولت نام بحری موج او ز ملک تاسا رسید	اقبال یافتیم سعادت غلام ما آن بحر جود ز می لعل قلام ما
این سینه خنک خنک سبزه کس مرضی تو هست ای معون ای سبزه	
شوقی که جان در جهان داند آن حق رسید هر کس از	آن شوق تیر پاره ز زمین ما ماست جامت جهان جام ما
کوی کس عشق پست کیم کس اقبال دولت شرف مستدام ما	
قاسم کمال عشق کسی را بود که او در مسکده مجاورت لولام ما	
من بنده بشو ما می بینم سینه طوطی سبزه کس تو را	
کشتی که بگو تا کس در ره ما سکین تو سکین تو سکین تو ام	

۵

مردمست میدادیم چه کجاست	خوابم بکنید مردم ز پر حجاب
بدر خیزد شکیبایی تو این بدین	کریه شمع دیده زوز بر جگر است
سود لوجش اغر ز بهر کلام	که جاز نسخته باشد نقش حال میزند
تو که خواستی جایدان جهان کسای	صبارا که بر در زمانی برقع
اگر هم نمانی خواهی عالم زبانی	بر نشان فروریزد در جهان
مردم بسیار بود و هر کس را	من افشون چشم مرگ ز لوی بو
زینت که قطرات زردی از عقی	ضمیمش خنجر خال کبر است
نی قصه آن شمع گل تون	فحال ل سوخته دل تون
غم در دل میگشای زانت است	یک دوست که با او غم دل تون

مقصود

مقصود ما رنگ جهان وصل یار ما	این کار را که بر آید پس کار کار ما
بسی کلشن با راه کی برد	رغی زار است همه ز غم زار است
ما در میان رحمت سویم	بعد از فراق مرد دل اندر کن ما
شادی که با ما ز سر ما است	با غم سپر بریم که دوار غار ما
ز یاد ز شرم شسته ما گشته	باری بدین شرم تو هم شرم ما
که بر شود همین بسیار جهان غم	ما را چه غم ز غم که غم غم ما
مصور کف بر سر در اصفای	این در دامنیت دار عمار ما
گفتم که گیت حمد گفتا که شاه عشق	گفتم بلی گفت که ز زرده دار ما
گفته عشق گفت خدی کن خان	گفته عشق گفت که شکر است
گفتم که گیت سوزی اندر طریقت	بی اختیار است ولی خیدار ما

حسن تباقی از جهان گشت	آری تباقی جهان گشت توان گشت
آفت می از طوفان و شرک شمع	سزای که سودا در شمع ز باقی گشت
زین گش نهفته که در سینه گشت	خورشید شعله ای که در میان گشت
آسوده بر کنار جوهر کار گشتیم	دوران غنچه عاقبت در میان گشت
آز در عشق سوغی فرستیم گشت	کاشش ز عکس چه ساقی در میان گشت
خویم شدن می ن این گشت	زین شهنشاه که در میان گشت
می خور که مر که در جهان گشت	از دم سپید آمد و اول گشت
می خورست که دم زنده از روی گشت	از غیرت نفسش در میان گشت
بیکر که خون شقایق نوشته اند	زین شمشیر شدی چون پیکر گشت
حافظ چو لطف ز کلک گشت	حارس چگونه مکتب تواند بر گشت

دلدار یار است غمش عکسار ما	در غار و حدیثیم همو یار عار ما
باز نژاد دیم درین عهد و جو	کرگی اندرین کلک منی سگار ما
در دار چشم خوارت نظر گمن	ما اشعار در دو چشم خوار ما
در عشق فراق نیکو دوستیم	شمع زنت که کجاست زنده در ما
مخویم و هیچ شاکت نیکم	ما از غم غم غم غم عکسار ما
با گلستان جمال تو سر زینیم	بنمای آن جمال کربان و بهار ما
تو که گشت قاسمی از روی جان	کفا که عاقبت کز از روی ما
تا در بی فخرن معانی رستم	در محیط لامکانی رستم
دیدم لب محبت تاریکی غم	تا بر سر آب زندگانی رستم

ای نه صبا سپاس بگفت	بگر که از کجا بجا میهن گشت
چینست طاری تو در خاک آن	ز چجا باستان وفا میهن گشت
در روی تو صبح خورشید	کاشینت خورشید میهن گشت
در راه عشق راه تو بگفت	می نیست عیان عاقبت گشت
هر صبح و شام قافله از تو می	در صحبت شمال و صبا میهن گشت
تا که عشق کند ملک آن خواب	جان عزیز تو در صبا میهن گشت
تا سطران تو وقت ای دگه	قول غزل پند ز تو میهن گشت
ساقی پاکه ناله غنیمت کرده	باز در صبر کن دو میهن گشت
حافظ سرود مجلس تا ذکر خیر گشت	
تغییر کن که ای وفا میهن گشت	

۵

در شنید نور ز جمال تو میهن گشت	در شرف بخدمت تو چو گویم که گشت
عارف کند شیخ از عشق تو می	محبوب کند کسین از صبا میهن گشت
عزیزت لبری هم از هر کوه گشت	در صبا زلفت تو کنان میهن گشت
ما صبح ز سپاسی دل تو میهن گشت	کان لعل سپید پوشش غار کوه گشت
ای دل همه سطلت از ده قلم گشت	تا بخت که از خواب دوری گشت
از روی می عشق تو شد تجمالی	ز لبر خرابات معانی گشت
گویند که آن یار ز فاسم گشتند یا در این نیز هم از طالع شوریده پوشیدند	
سر سینه بر سر سجده گفت	آینه بر روی زلفت در بان گشت
کافران فرنگ و روم و تبار	همه از فاسمی پیمان گشت

درین ماهه ربیعی که خالی از فصل است	طرحی می ناب و سفینه نعل است
چوبه در آن کده گاه عاشقانه است	یار که بر عشق غمخیزان است
نه من بر سچلی در جهان علم و سر	ملالت علامت علم در علم عمل است
بچشم عقل درین بگذر از سر	جهان در جهان بی ثبات بی عمل است
دلم امید و روان بوصل وی	ولی اجل بره عسره در آن عمل است
بگره زده چهره و قصه محو	که سعد و خشن تا اثر زهره و عمل است
بسیج روی تو امید یافت بهشت است	
چنین که حافظ ماست باده آرت	
دراز روی کوس کنارت کنم	در چشم پر خجالت مردم
قصه حکیم دراز کوتاه کنم	باز آبی که باز از نه نظارت مردم

ای دوست علم را بسوی باده حرا	زان بده حر که در آن بخت است
بستان از این در زاری ز اینم	این حیرت و دردت از این حیرت است
نوی تو لقب خضر کنی خواه سچا	عشق است بر حال او سچا است
ای خواب که موفقی نیست مجا	سرموفقی نیست نصیب دل است
تا کی لب جوی حیرت بکا	از جوی کده کن در جوی عاشق است
در عشق جهان کمر تو عالم سینه	که عشق و سلامت طلبی به سود است
قاسم ز مهر کوی مهر گزیند و دوست	
چون نور بجلی ز همین تو امید	
بسیک از با خود زینت کنم	بسیک ز زده چشم حیرت کنم
با این سر که کا عطش می کنم	نادان لب بر رو چینی کنم

ای دوست

ای شاه که می کشد بند نقاش	ای مرغ بهشتی که دهد دانه
خواه بشد از دیده درین کجاست	کاشکش شد نزاران کوی جاست
دروش نمی پوی ترسم که بنامش	اندیشه آن ز من پرده ای عدا
تیرگی از دی بر دم از غم خط	تا با دیده اندیشه کند رای صواب
ای قدر دل از روز که نرسد	یار بکنم آفت یام تو آ
هر نامه و فریاد که کردم شنیدی	پیدا هست بخاک که بگفته است
تا در ره پری این روی اول	باری بگفت حرف شد یام
مست پیرفته درین بار	تا خود سبایان نفرسد سیراب
حافظه علم است که از تو آید کزید	
صلحی کن باز که خواهم ز عفت	

۷

چون بود زشت زنده و درو	ذرات جهان را لای تو لای
آن کف دلا و دیران لعل فرو	آتش جان در فتنه غوغاست
دل ز جهان بیج می درگست	خرد دولت در دژ که ام قصدا
بالات چو دیدیم دل از دست	دل را چه گناست که فتنه زبالا
صدقه بیک بری در هوشی ما	از جام می عشق تو کان می صفا
چون مهر شد بودی دیوم و دانست	در مذبح عالم به عین میست
ایشان تو را طالب برسی	با در و در نیز که آن عین مدوا
از نصف دل زردی راه میست	در عشق قدم زدن مستوفی است
زان حسین ل فرور ز شوق دقایق	
چون شرح توانی که ناید بصفت را	

زبان را در نوازم شکر است	گر کجاست در آن عشق خوش شکر است
بزرگ بودت ز غم می کردم	باری با بسین مخدوم می عشت
زندان شد لب جامی نمید پس	کوی می شناسان شد در آن
در آن شب سیام گشت را بخت بود	از گوشه بروی ای کوی است
از طرف که دلم خردم خشم نمود	ز نهاد زین بیان این بی نهایت
چو گشت یغمره ما در خون دهی	جانان و پیمانده خور ز را حیات
زین راه بی نهایت رفتن کنی یارو	کش صد هزار نفر شمشیر در پیرایه
دزدان چون گندش ای لبرو	سر با بریده بی لی صوم در جایت
عسقت رسیده باید که خوب پانظ	
قرآن ز بر خوانی ما چارده رویت	

چون صبح سعادتی ز چشم تو بود	ما بر تو صد گونه تو لاد و تمنا
توسای جانهای جانها شود اند	در ده قفج با دره بر سنگ نام تو است
در بس تا آخر وقت عسیت	چون عشق ز یاد و چون چوین
نه خند در صورت حال است	تا فکر زیادت کنی می بود است
آنگاه می گشت کلی همه است	آنگاه می جانست همه ز سنا
باش خدا باش در صورت	چون در تو عشق است همه کارها
قاسم حکید که کند روی بدی	کین کز آن سوی هم از کج درایت
آنگاه که ز یاد برین است	آنگاه که ز یاد برین است
آنگاه که ز یاد برین است	آنگاه که ز یاد برین است
آنگاه که ز یاد برین است	آنگاه که ز یاد برین است

ای غایت نظر بخدای بسیار	جانم بسوی تو بل دستدار
تا در کفین کشم زین باغی خاک	باو کزین دست ز درین مدارت
خونم بریت در غم خرم خرم	دست پذیر غم ز غم که از دست
محراب ایروان تا محب کوی	دست دعا بر آرم و در کون
گر بایدم شدن می تا روت باغی	صد گونه ساه می کنم تا سار
خواهم که پیش برت ای یوسف	پهار با ز پرین در مشط دست
صد جوی آب بسته ام ز دیده کن	بر روی چشم هر که در دل بکاش
فغان شرابش بد زندی وضع	فی الحقیقه کوی دوز و میکند از
جانا چو شوی تو بر زار و دردم	کرمی تو دمی ز کورم نامردم
از درک ترسم لعل این بجا	گر چشمه نوشن آید از مردم

در بزم یار باده ما خوسکوار	از دم در گذر که درین کنج یا
تا کم سیاه او غمش طر فحاشی	کز جو رود و بر دل کن عیاشی
با در یار را بد و عالم بسیم	واندر دیار با خاز در دیار نیست
در راه عاشقی که دروم طفیل او	عشق است که بر روی کار دست
فیض حیات مطلق است یار باش	سر کس نیست یا زنده با دست
در عشق فقر سیاهات بسیم	زان سپاسی که با ده او زنجار نیست
قاسم چو عرق بحر عسالت افشیه	از منع در گذر که بدست خست سار
هر چند که در درت سهامورا	بطل مرد و بدست که ما همراهم
یک لحظه که ایام و کنی سلطنت	در حالت خوشین عجب می نامم

در دیرخان آمد با مردم قدیمی در دست	میت از می خواران نرسش
در فصل سزید او شکل منوسید	وز قد بلند او بالایی سزید
آنچه بگویم است از خود خبرم	وز بهر حکویم نیست با او نظر
شش دل مسازان شش جوی است	و فغان ز نظر باندان بر جا بود
کرمی بود شش بوند در سوی او	و در دیده گمانش شد در بروی او
باز ای که با زایه عسکر شده	هر چند بیاید با زتری که بشد

هر بان روفا پیشه کجاست	که جانش می خورد او دیده است
من زبان بازی بر سید میدیم	که همه دوری را پیشش پیدا است
یار تو سخی پیشت قیمت است	باز آن رو بر بهت قیمت ترخاست
درد فاکوش صفا کوش جان میداند	کین صفت در ملک آن استوقاست
حالت رو در شیوه در میان است	کترین شیوه آن بهر باره در میان است
سوی آن جلی غرقه و تسبیح است	خیر آن صوفی ما کوز میان است
قاسمی جمله همان مرده عقلت گشتند	
خیر آن زنده کن مرده کی گشت	
در دل بسوی دی کار می دارم	در سینه عشق خار می دارم
تا زلف و رخ ترا دیدم	بگفته دلی در روز کاری دارم

رونی منظر چشم بر شیشه است	کرم نماند فرود که خانه خانه است
ملحفه خال خطا عارفان بودی	لطیفه ای بر لب بر لبم در دانه است
دلت بول کل می بلبل بر خنیا	که درین می کلید که خانه است
علاج ضعف دل با بلبل است کن	که آن مفتح یا قوت در خوانه است
بنام محرم از دولت طار است	ولی خلاصه جان کس است نه است
من آن تم که دم نقد دل هر شوقی	در خوانه مهر تو نشسته است
نخود و پیچ بی سوز شیرین کجاست	که تو سنج فلک ام تا ز یاد است
چه جای کن مینمزد سیرت به باد	از آن حال که در نیانه بهانه است
سرود محبت اکنون فکر بر قصه آورد	
که شعرها فقط شیرین سخن است نه است	

با کتاب جمالت که نور دیده است	که کتاب حالت زده ما پیدا است
سیان بخان مال اصل صیب	نهال جان مصلحت از نشو و نما است
ز دست دل ز کفر خست و در پنج	مر که جانب جان نهر نشو و نما است
اگر جهان در شمشیر طعنه ز بند	بسیج رو خونم غم که دست نشانه است
زین سبک جامم که است در جام	بدر آنکه نزل طمان سر سینه است
پروایم و مرا می که در طریقت	کسی سینه که نزل از بر مادر است
ز تریغ خا از تو صبر آمد	را که سر سینه می از حسن و وفا است
جان که ز غبار دل بر کن	با و سپارد دولت را که مالک است
پیش فاسم بیدل قیمت این سخن	
بلا و برنج و مصیبت قد آنکس است	

با کرم

بجان خواجه وقتی قدیم و دور است سرسنگ من بطوفان لوح است	که بپوشم صبحم عابد و پست ز لوح سپید ماریت نشتر است
بمعامله و دین لاس گشته بخیر	که سبک تکی زرد صید از دست
علامت خرابی کن گزشت عشق زبان مور صفت دراز گزشت	حالت خرابات کرد روز گزشت که خواجه خاتم جم باوه کرد و با گزشت
دلائل طبع مبر از طغیانی گزشت	چو لاف عشق زدی بر ساز گزشت
سرخ فلک از در کز آن ضایع گزشت	که باغ صیقل گشته بر کجاست
بانی بود این روح صفا کردن	میورده دل خلائی آرزو گزشت
سخ است بدست اهل دل خون بود که بر تو رسید خون تو در کردن تو	

دین کس بقدر صدق و صفا	دیدن عاشقان طریق فنا
چندین بار با جان صفت	انچه با محبت تو نیاید است
زایه تمام داد و عذر گفت	عذر این کجا تو آنم خواست
از این امل بقیض ابد	جان را هزار شوخا است
بسته کم کرده ایم رو بنما	که جمال تو فقیه جانها است
قاسمی اسپهان الا آمد	که چه بالا بود ولی بی با است
بر چند هزار اهل ایمان دارم	در نفسی است سیکه زمان دارم
گر عشق خدا باشدت در دل جان	من کا فرم از تره سپهان دارم

دین مگر

بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت

بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت

دل را

برو بخار خودی غمظ این غمظ	را خدا دل از ره ترا به افتاد
کلام ترا ساند از این غمظی	غیبت عالم پوشان با بد
دلاستان پس در جور یار کیا	ترای همین کرده این است
اگر چندی عشقم خال کرد دل	استیسی زان حال با ما است
میان که خدا زیده است	دقیقه است که همه فرید است
کری کوئی از شت است غنی	سیند تو از مرد عالم آزاد است
بود پنهان و فزون غمظ	کزین فزون پنهان است

تا با خودم ز خودم خیریت	چون با یارم زین است
چند نگرددیم اندر کوی	انکو چه دوست ره بد است
ای ز خاک کز راز من	چون تو از سر خیریت
در کوچه زاهدان دو دیدم	از شیوه عاشقان خیریت
پروانه شدیم عشق آن مشغ	این قصه حدیث خیریت
در دل که نظر کند از در	در راه تو صاحب نظریت
قام بدری رسیدگان	از شیوه دوست ره بدر است
بودیم درین عالم فانی رفتم	زین ملک ملک و دانی رفتم
کثیرت ملک تن خود زار	از ملک تن ملک فانی رفتم

یارب سببی ذکر یادم بسلا	بازاید و بر نامه از چنگه طلا
حاکم روان ز سفر کرده سارید	تا جان چوین کشتن جای آقا
زیاد که از شش چشم راه بستید	از خال و خداد زلف رخ و دعا
ارز که در دست توام چوین	زود که شوم شسته چوین شک ترا
ای که بجز تو سوان از نی از	با ما تو نذر ایم سخن و سلا
در پیش کن نه ز تمشیر اجبا	کین نایفه از کشته ستانده
درد تو ز تن این خمره ستان	دردی سنگد کشته حجاب اما
حاشا که من جور و تو نیام	سید الطیفان لطیف در
کوته بخت سرفلف تو حافظ	
پوسته شد این سلسله در وقت	

مخنی گویند که در شش میانی	تدی نیت درین و کافاتی
بر سپهر کوی کان هر کس	زود شب دلم را می میهنی
روئی کشف من و غمزه کاش	تا نمویی کشف و کاشی
ای که بد فریده بخود مغدوری	که یقین از این حسن ملاستی
مرکز آرد شد ز خود جهان	مثل او در دو جهان بسید و دلی
مناجاتش بدیدن از ره عشق	موسی جان او صد میغان
قاسمی جز از عشق تو در ملک جو	در جهان دل و جان چوین
هم جام جهان نای عالم ما بیم	
هم همیشه روشن کن آدم ما تم	
که کشفی آدم ما زنده شو	دانی بیقون این آدم

بجدم مع جبین کل ز خاک پست	نارنگ کون درین باغ ز کجی تو شکفت
کل خندید از ارت زخمی روی	بگفت
تا ابد بوی محبت بختش	هر خاک در میخانه ز تنه زار
گر طبع دمی ازین در صعب	در ویا قوت تو که ز آت ماید
در کجستانم دروش از	زلف سبیل ز نسیم سحر می ای
کشم ای سینه جم جام جهان	گفت آهوس کون دولت سوار
سخن عشق ز آت که از زبان	ساقی می ه و کوناه کن گشت
اسک حافه ز دوسه بر مایند	چکنه سوز غم عشق سارست
سرخو ز نندت پرست	کونید از عشق مست
عزیت که مردم نایمی خوانند	وین طرد که می گویم مست

هر کز غمی ز او ن شدتانی	که چه پست است لی حیا تانی
پای در راه بغت و غمشق مدا	قدی نیست درین راه کز فانی
سوی سودی کند در بجای بس	از کز ز خانبه گویانست
سیر ملک جو دست بی قوع	مچو پستان بی سید و عالی
مویطور معانی بگفت	که در آن طوز ز اجنه ستالی
تج نشت کرد در دروشتان	بس که غمی تندی سبالی
غرق در بای نی خند تو خالم	که در صورتت هیچ دالی
هر چه بخورم ساقی جانم بود	حالی از شیوه شیشه و کرامی
قا سمی خرقه و تسبیح ندارد سودی	
که ترا در دل جان بود و مناجالی	

ماتم این غم نه از شهر چو نیست	حال بجز آن چه در انی کس شکست
رسم دیده لطف ز او در شرح	عالمی صبح و بیکان برده شکست
میچکد شیرین و زلال چون کوه	که چه در شیشه کوی شیشه نیست
بعد از غم نبودش پدید چه بود	که در مان درین کجاست خون نیست
ای کشتن غمی کرم در شیشه	هده که در کاغذ میان عجب است
شده دادند که بر ما کنده ای	نیت خیر کردن سبک نیست
کوه اندوه فراقت کجاست	حافظ خسته که از ما رفت چون
از شدی سپیده بر قاری کایه	در صبح پیوسته کنایه
من مضمحل ز جرم ناکرده خویش	ایمان تو که در شهر ساری مانده

میان پس نماند عهدت فردا	بیار باده که حال زمانه پیدا
بوی بیدار تخت بیا زار و	که ناز از آن ناز کنی نیست
در عقل کایه بستاند	بر آن عشق بد لون حال حرام نیست
بیار باده بنیاد عمر باستان	بدر در بزم پیرم که صفا نیست
نگاه لادب در طریق عشق فریب	اگر چه دوست غمورستی حجاب نیست
ایسر لذت تو نماند که در نماند	چو شیش است که در بر آن تو نیست
رطمن مردم بیکانه قاسمی چه خبر	ترا که از غم جانان بخوش برود نیست

سینام تش غم در غم جانانه	اشی بود درین خانه که گاشته
تنم از وسط دوری لری گشته	خانم از تش مرغ جانانه گشته
مرکز ز پشم زلف پری توید	دل بود در ده این سر بر لبه گشته
سوز دل من پیش چشم توین شمع	اشی جان سوسر بر لبه گشته
خفته زید در آب ضایات برد	خانم عقل بر تش خفته گشته
چون سپارد از تو که دردم شکست	پیدا کردم بی تو و جانانه گشته
باجم که گشت باز که مرادم چشم	خود از مرده در دست کرد گشته
تکلیف تو که گشت و تویشی	که خسته شدم و تش جانانه گشته

از دولت دید تو در غم جانانه گشته	جبار ز غم عشق تو ز جانانه گشته
در کوی تو گمشد عشق و بیگانه گشته	کجا که تو می روی در جهان نام گشته
ز یاد کو سیدان نامه گشته	سوز ز نامه که از کجا بی ازین گشته
سوی که گشته ماده صافی صراحی	پستت بی در صف ما در دن گشته
در چاروی عشق غم بود و زمان گشته	در صفت عشق تو غم من مان گشته
بیستان عشق خود از جانانه گشته	ز آن پیش که از زده که در آن گشته
کشم بر جان که سر گفته از بهانه گشته	قاسم سر خود که ما لمران گشته
مرحبه که در دست ماوراییم	انصاف تو آن داد که ما میراییم
فی الجمله که کرد اگر سطلاییم	مرکب بر کوی فنا میراییم

خواب آن ز کوشش تو بی خبری	تاسان لغت پریشان تو بی خبری
از لبت نیز ز راه آن کس میگفتم	کین شکر که مکنان تو بی خبری
چشمه بجایت ومانت اما کرد او چاه و خندان تو بی خبری	
جان دزدی تو با دگر یقین میدم	در گمان تو که ترکان تو بی خبری
مبستلای غم و محنت ایام	ای حال این بار و فغان تو بی خبری
دوش بادی سر کوش مستیان	ای گل ای صفا که سپان تو بی خبری
در عشق از چو دل از خلق نهان بود حافظ این دیده گریان تو بی خبری	
اول بودای وصالم در داد چون است شدم جامه با بر داد	
با کینه دیده و دل پریشان	خاک راه و شدم بنام بر داد

چو رویت تازه کل در دستمان	چو رویت پسنبل زار غولان
مردا سیم بر روی ما بپسینی	کی خون می تو روی همی همان
چو رویت ای عالم افروز طلب کردیم در کون جهان نیست	
بر سپای سحر کن میدانی	کدنبای تو در هر دو کان
نوش جهان می در حقیقت	چو نوش می میان این جهان
شرفش از زار دل من کز از از طریق دوستمان نیست	
میان ره روان راه قاسم بغیر از عشق خیزی در میان	
مر چو که در ملک خدا بستیم	اسرا دازل بر ما بد میدیم
مالک جهان را بجوی بستیم	مرک بسپر کوی عشق بر ما نم

تا سر زلف تو در دستم افتاد	دل بود از ده غصه دو نیم
چشم جادوی در سحر او هست	این قدر هست که هیچ نتوانم
در غزل تو اول سینه زنی است	نقطه دوده که در حلقه چشم افتاد
زلفش کز کفن فرود من غبار	چیت طاوس که در باغ خرم افتاد
دل من سر بوی تو ای بوی خوش	خاک را نیست که در پایم افتاد
بمحو کردن سخنش توانی ز جان	از سپید کوی زانو که غم غم افتاد
سایه مهر تو بر قائم ای عسدم	عکس رو حیرت که عظم ریم افتاد
اگر چه که بر قاشقش برده از یاد	بر در سبکده دیدم که تقسیم افتاد
حافظ دلنده را با عفتی عمر عزیز	
اتحادیست که در عهد قدیم افتاد	

باز در عهد

بجز وصل خجالت جان من نیست	چو مویست بی در تو گویان
میان فلقه بسیار خستم	بجز ذکر تو در وصف افغان
تو نیست کاندرا راه عرفان	خطا گفتن نشان بر این نیست
پسیتها که دارد زاهد ما	چه حاصل چون زخمش سر جوشان
جمل بر کن پرست و رویا	بجز دردی میان کاروان
بنا به عشق او که چون عشق	رسولی در میان استان نیست
چو فرسید جمال جلوه کرد	در آن دم قاصدی فکر جان
بر دیده چون بحار من حیرت کن	
بر سیل سرشک ناز من حیرت کن	
بر جان دل خراب من حیرت کن	بر زاری مضطرب من حیرت کن

پراگشیت لکن در خوردن	باده صافی نوشد ارند در دوشام
از شراب خدای مستند از آن کون	یک بر جان در جان نورین
پس پستان لیت این کجاست	درد نوشان مرد در سینه ای
باز نازک از کز آن در جان می یوم	لطف دیگر از آن در جان
و با درون جان	دشمنی که در جان
ازین ساقی باد و برستی او	کر چه صافی کشیدی مرست ناچو
قاسمی درش ایوان کوه هر ار	سرب کز سینه جایی است قیام
از مرطانی چیسره کشای که منم	در صفتی جلوه کراسی که منم
با این سه که غلط می نم	نادان بی ابله رستیای که

المسته که در یکده ماز	نزد که مرز در او روی نماید
مخمسامه در جوشن خود شندرتی	دل نمی در اینجا حقیقت ز بجاست
از روی پستی خود شین	وز ما همه بی رگی در جزوینار
رازی که بر حق حکیمه و کونم	بادوست تو ان گفت که او محرم
شرح مشکون لف خماند خندان	کو تره توان در کز این دراز
بار دل مجنون هم طره بسی	رحیه که در کف با می ایاز
مجلسی سوزن دل جانان	از شمع بر سید که در سوز و کز

صالح کار کون مکان این است	باده پیش از که سپاس جهان این است
از اول جهان و محبت این است	بهرت و کرنی لا چون این است
منت سدره و طول از این است	که چون نیکوئی می در اول این است
دولت است که چون دل افتد	و زنده با سعی عمل باغ جهان این است
از قیامت کن نشیبه چون کلاه	ز آنکه ملکین جهان کز آن این است
پنج روزی درین چه مملکت داری	خوش سپاسی مانی که زمان این است
بر لب بحر فنا مستطعم ای	فرستی دکن ز لب بدمان این است
در دندی سخن سوخته زار و زار	طالع حاجت تقوی در این است
زاهد عین شوق خیرت ما زنده	که راه از صومعه در مغفان این است
نام قطره قلم نیک پذیرفتی	میش زندان قلم سحر زان این است

بمکاره با در جهان این است	مرا در پیش زمان هیچ است
بهاران هر سوز و غم خوشند	چو در گذرد و در غم آن هیچ است
چو زنده در سخت کلمات ز بار	سین ضایع از غم آن هیچ است
بعد جا که است فی بر میان	چه حاصل چو اندر میان هیچ است
چو زنده با در بسرن فارغند	همه سوز آوه و غم آن هیچ است
چو زنده از دین کسب رود ار	خود خستیا از جان هیچ است
ببین تقی قاسمی دیده است	که غیر از خدا حق جهان هیچ است
که در لمر ماشیوه پستان گیرد	با عاشق خود در راه پستان گیرد
زین خطا زده که در کوه کاد	هم عاشقت کار تو پستان گیرد

مکاره

دل دریم شد و در بر غمت خاست	کفت با پیش تو بس که رخا
که شنیدی درین موی خوش	که در رخسار محبت بندمت رخا
شمع از لب خندان لانی میرد	پیش عشاق تو شبها نغمه تر
<p>درین بهاری که گل رخسار مست کنده شتی و از غنچه جان حافظ این فرقه ز کوه جان</p>	
<p>بها و آری آن رخسار ز غنچه شتی تو به قبا کاش از رخسار تو کوه جان</p>	

سکلی با که در دست چرخان گشت	میسر است که چرخ در دستان گشت
شماره با که ای هند ملک گشت	که هر دو دست زین ملک گشت
<p>غیر در با کاشب اجناس در بر او در جیب اجناس</p>	
اگر ز راه انداختی خردی	مهر زت که در دست چرخان گشت
بیدار چرخان در دست چرخان	که هر دو دست زین ملک گشت
<p>سازان در دست چرخان گشتند در دست چرخان گشتند</p>	
جهان پیش تو سپید اندوه گشت	که غیر با که در دست چرخان گشت
<p>ای دل غم عشق ز تو تو گشت زرد همه در هر کمان روی تو گشت زرد</p>	
<p>در وقت غم ز تو تو گشت زرد آن غم آن کار تو گشت زرد</p>	

س

ساقی پادشاه که با هم نام داشت	در روز قیام که کرم نامش بود
وقت عزیزت یافتم کجاست	عزیزم در غمی بجام رفت
در تاب بجز بوی آن وقت نبود	می دهم که بجز در این وقت
مستم کن چنانکه نامش در چوید	در پرده خیال که آمد که آمد
بروی که در هر جا هست بهار است	در سینه که در هر جا هست بهار است
در آن که در بوی جان رسید	تا بوی پشمش در آن وقت
تا به غم خورد دست بدو که شد	دست زده به بوی پشمش
نقدی بود در هر جا که	قلب سیاه بود در آن وقت
دیگر که بصیحت جان که در آن وقت	کم گشته که با ده مهرش بجام رفت

در صورت و در رخسار صبحی است	که آتش عشق تو در آن مهرش است
در آن جهان آینه سراسر است	در آن کوچه ما عاشق صبحی است
در این جهان صبحی است	گفته خفت که با در آن است
در روزی که در جهان مردن است	آرزو که در پیش آن صبحی است
جانم آن وقت که در آن است	با آن شجره ای که در آن است
کوین که این است در آن	که است روی او خدا خدای است
که با طایفه در این که خفته	با ریش که از آن که در آن است
اسرار خداش که در آن است	خرد در این راه و در چاره است
در دست و در این چاره است	خرد در این راه و در چاره است

این که پری مهره دوش ز بار تافت بر آن نظر آن نو جهان	ایا چندانیکه از راه خطارت کس واقف نیست که از دیده جرات
برق شمع نشین سوز	آن دور از سوز که در سوز
دور از رخ او و بسیم ز کوه پسته از پناهی دیم چو آمد غم جهان	سیلاب بر شکند و طوفان کار در دریا میمانیم چو از دریا
دلگفت شمع عیار از آن پیت	عسیت کیم سوز در کار
احوام چندیم چو آن قبله سنجی دیگفت طرب از سر حرت چو دی	در سبی چو کیشم چو از کوشار به بهار که زنج تو زرقی تو نشار
ای دوست بهر سیدان طاقدمی زان پیش که گویند که از درون رفت	

صفت سوز

عقله بود زین که است سمه را تو غفلت است مرد	جان سیم عذر خواه است فکر تهنید این است
آند اند که در طریقی	جان حق بین رود است
دعوی شامی کنی و نگاه میردی و ز کمال استغنا	با چنین دعوی که است جانب سپستان که است
رحم جان بقان	گاه در می گاه که است
قاسم غرق غفلتی که مدام	مانت کشتی و قصدش است
از بهر تو آدم بیزار رود وز بهر تو میسر دم با نارد	
کز آنکه میایدی طهارت جل ما ندی حلیه سیرت	

ع

ای نسیم سحر آنگه یار گنجی	منزل آنده عشق کس غبار گنجی
شمارت و زده دی این پیش	آتش طوری که موعده در گنجی
هر که آید جهان نقش فراموشی	در خیالات هر سید و شاد گنجی
آهسته آهسته اهل شاد گنجی	کشته است سببی محرم لعل گنجی
سیر می آید با تو هزار گنجی	ماکی بیم دیوانه است کسب گنجی
عقل دیوانه شدن سلسله گنجی	دل ناگفته گرفت بروی لعل گنجی
باده و طرب جلد نیست دل	عشقی را نشود یار گنجی
حافظ از باغ خزان در چمن گنجی	فکر معقول بفرمان گنجی

در همه روی زمین این شماره گنجی	با کویم زمین گنجی
بهر سینه دلم بند زلف گنجی	دل و جان کلاه و زلف گنجی
دل شادان و سر سبز زار گنجی	بار زلفش زلفت کسب گنجی
چند کوی سینه زلف جمال گنجی	مکن زلف سینه کوی دل گنجی
همه چه نه سحر گنجی زلف آن	کجایی زلف گنجی زلف گنجی
کار در بر باد از جهان گنجی	باز می جویش از زلف گنجی
قصه سینه کشته از رو گنجی	کز تو خالی کعبه عطار گنجی
عاری را که تو زلف گنجی	همه قرار بود معنی گنجی
در حال تو عجب از و حیران شده ام	
تا سینه کجی دهنش بسیار گنجی	

شرفی ادبش شکرش عجب کوی از محبتش بکس نکند بود	رویی بگره و سیرت بود باز بربست و کوهش نرسد بود
کس نمی تواند بر مانی خواندیم وز پیشش نه خواستیم	
عجب همید که از کوی آید شده همان در حسن خلقش	دیوی از کوهستان فرود آمد در کستانش صفتش نرسد بود
بچرخ فلکش از زاری کردم کاری در یغا بود عشقش رسیدم	
این سخن که ایها بکان در است وان در کجاست زان کجاست	
اندیشه این حال من و تو افسانه عشق از زانی در است	

بسیار که در با تو از غنایت که سردی ز دم تو می رسد	بسیار که در با تو نیست جام بگمانی تو تا زه شد دل
بچرخ فلکش از زاری کردم کاری در یغا بود عشقش رسیدم	
عجب همید که از کوی آید شده همان در حسن خلقش	دیوی از کوهستان فرود آمد در کستانش صفتش نرسد بود
بچرخ فلکش از زاری کردم کاری در یغا بود عشقش رسیدم	
این سخن که ایها بکان در است وان در کجاست زان کجاست	
اندیشه این حال من و تو افسانه عشق از زانی در است	

ختم زلف تو دام کف و دین است	رنگار پستان یک تیر است
جان نیکو چینی است	حدیث غزوات بحر است
بران خیم سیه صد فزون باد	که در عاشق کسی بحر فزون است
عجب علمت علم عشق چیست	که در عشقش شسته سینه است
نه پند آری بد کوفت جان دارد	حاشا بگرام الکاتبین است
رستمی تو کج جان تو جان بد	که در سیم با جان آفرین است
حدیث حافظ پیمان سپاهی	بفرزد عاشقان آباد است

رخسار تو چون نیه صورت و معنی	در صبح جنبیت همه نواری است
معم خرم ز بیه تو بود کمال است	بمخون کلید کینش من جان است
ببیند ز سودای استیم و خیم	در این بود که ز نوری است
هر جام که از دست آمد برون است	این بود که ز نوری است
تا بخواه دید ز تو عشاق بود	از هر طرفی که بگذری نجات
در توبه دار یک کرات رهنمی	در روی تو قواعد رو دریا است
سردی که چو قائم جلال شود	در قاعده نشاند صورت و معنی است
آنکه که ز سودای سرگردانند	
اشقته و شوریده و سرگردانند	
در طاعت پی چون خرمند	بیرانانند و تابی میرانند

برام زلف تو دل تنگای عشق است	بکش نغمه که آتش ترا خوشتر است
گرت ز دست برآمدی در طاعت	بدست آمد که خریجی خجسته
جانت ای شکرین که میجویی	شان تیره لودم خفا می شست
نوفکر خویش بر لب کفتم ای مسل	یکم که آن گل خود در بر می افروختن
بشک در چو کل نیست پس کل محتاج	که انباشد مرقا خوشتر است
ارو بخا زار بیابان دل از دست	که هیچ عاقبت در سری خوشتر است
بروخت فغان در نظر عشق جاننا	هنوز بر سر عهد وفا می خوشتر است
از نمدی طبع بر قفسه آری نماند	هنوز بر سر عهد وفا می خوشتر است
من میخعلم ز جرم نهادن آفت	ایا تو ز کرده تر مساری

مبارک روی تو پیوسته رویت	رویا می نکند که از وجه نموت
موی لدم که در بایت می برم	بعالم کرسی را از رویت
زبون سپاسگوش خراب	شراب باز از جام در سبوت
بست در جوی و در چشمتانرا	ز آب دیده مردم شست و شوی
ز جایش برود تا بر زمین ریخت	بعالم عاشقانه را و میوت
چو سهار افغان از جیل اویت	تنه ز بیم جان میجویت
ز خشن بودی در میان قایم	میان شمس مر جاکت و کت
را علم ازل در پسته دادند	عجب علمی ولی درسی ندادند
مرا سواد عالی گشت معلوم	که شش خطه درسی ندادند

بوی گل تو هر چه جو عفت است	در پیش تو هر قطره چو دریا است
کرد حال مرده و آفتاب است	از دیده کم و نام کز تو آنم کرد
دل را بوی ذوق سر از است	تقریب که درم دل نیست
بچه که درم به بوی از است	را که بر سپهر می آید بود است
مگر گوشه نشینی تو از پستان	میان سخن بر هر گوشه و فغان
سخن بلند که کنون بسکویم	کز خاطر هر سوی بلند است
بنده بالایی و سنج قدیر	چنین شناسد که عقل آنا است
بهر خط هر شندی لی شتاب	که قول مردم شوریده دل می
بگو تا پس می آید کوی عشق جا کردی	نگاه دار از لب که لب عجب است

۹۱

صبا اگر گزنی شد کج بود است	بیا رخساره ز کسوی معجز است
بجان دست از شوق جان را زار است	اگر بسوی من آری می زرد است
اگر چنان در حق حضرت نباشد	بوی دیده ساید غباری در است
دل منوریم همچو پیدار است	ز حضرت قد و لای چو نور است
من که او قنای وصل او مهیا است	اگر جواب به پیغمبر حال منور است
اگر چه دست بخیری نخر دارا	عالمی نغزو شدیم سوی اسرار است
چو باشد از تو در غم دل آزار است	چو هست خاطر پیدل علام است
مردی ز کسندۀ در خنجر رس	اسرار که مژده خواجه قنبر است
کز تشنه فیض محتسبی	چشمه بر آن صفای کوشش

۱۶

تشنه لبم خوش کن که گفت	زاق یار نه آن میکند که توان گفت
حدیث رسول قیاس کن گفت	کنا توست که از روزگار بگفت

شادان بر سر کرده از کبریا باز	که بر گفت در ضیاء شادان
-------------------------------	-------------------------

قصای آنرا هم بران خوشی است	بزرگ صحبت یاران چه است
من تمام در ضایع این خوشی است	که ال بر د تو خود کرده ترک گفت

که با درون پر از اورد	که این سخن در سیمان گفت
-----------------------	-------------------------

زرق چون چو دم که بندگی است	بهر دل که در جهان خوشی است
بچه کهن بی سالخو زده دفع کنی	که در وضع خوشی است

که گفت حافظ از اندیشه تو بیدار
 من این گفته ام که گفت که گفت

هر کار از جهان عشق روشن است	در سینه دلش عشق بود
عقل گوید که در راه عشق	این سخن که در چنین است

مرا در این عشق خوار فرمود	در راه عشق ملک و ملک در است
---------------------------	-----------------------------

دو کار در هر روز شنیدم این است	پیش از این در جهان است
چون مرادند همه شمع بود در	عاشق صادق روشن است

زاهدی که نظرش عجب قوی است	و علی که در کتب عجب است
---------------------------	-------------------------

حال زنده در جهان عشق خوانند	عشق است که قطره از دوزخ است
که سواد بی عشق شوه تعلیم	این سخن در کتب و سخن است

قافیه در نظر لطف ما درانی در
 بر سر کوی تو در شفته دلی شنید

چون چشم تو دل می دزدی و ز کوی در مکن ز منی که زوی است	کس نیست که زده ای از تو چون چشم تو دل می دزدی و ز کوی
----------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------

دیگر که ای کفایت خاکه خین تو در دور است	دیگر که ای کفایت خاکه خین تو در دور است
--------------------------------------------	--------------------------------------------

بهر طراوتی که در ای که ما را بهر چشم تو چشم بوزی است	بهر چشم تو چشم بوزی است بهر طراوتی که در ای که ما را
---------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------

باز کسی بی رویی شمع ز نور وزم و صفات ز نور است	باز کسی بی رویی شمع ز نور وزم و صفات ز نور است
---------------------------------------------------	---------------------------------------------------

که پر جان کنی در پناه عاشق چو کند که کند ما را	که پر جان کنی در پناه عاشق چو کند که کند ما را
---------------------------------------------------	---------------------------------------------------

در صورت زاهد و خلوت جان چو گوشت بر روی تو محراب است	در صورت زاهد و خلوت جان چو گوشت بر روی تو محراب است
--------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------

پوسته زلم در عیان ز کرب ای کلمات که عارف را می نوزد	جان آن لایق آن محسوس است در دول ایام ضعیف است
--------------------------------------------------------	--------------------------------------------------

جان تو که ز تو می بینم جان دل عارف آن است	جان تو که ز تو می بینم جان دل عارف آن است
----------------------------------------------	----------------------------------------------

سرد کن شد در عشق بی مطلق که ملک و علم تو باشند درین راه	سرد کن شد در عشق بی مطلق که ملک و علم تو باشند درین راه
------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------

در این بین راه دعا در جام کس عاشق صادق تویی آن و صفت	در این بین راه دعا در جام کس عاشق صادق تویی آن و صفت
---------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------

فانم که زین بستاند هر چه تو بستاند و تاس را تو بستان	فانم که زین بستاند هر چه تو بستاند و تاس را تو بستان
---------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------

آنروز که این کینه تینا بپسند درین طارم نه بسند اعلا بپسند	آنروز که این کینه تینا بپسند درین طارم نه بسند اعلا بپسند
--------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------

نی کم عدم لوده آتش تو نی رسته که عشق یار ما بپسند	نی کم عدم لوده آتش تو نی رسته که عشق یار ما بپسند
------------------------------------------------------	------------------------------------------------------

چال روی در لطف تو است برغم بدعای منع عشق کند	سپهر روی تو چون جهان اگر ما جمال روی تا محبت تو چو ما
کین سبب که تو سکوید بجز آنکه تو سکوید	نزار یوسف مقوری در دریا بجز آنکه تو سکوید
اگر لطف دراز تو در دست است بجای دولت نهی تو	کما حق است بر آن که تو فغان که شکر شکران فلک در
صورت از لطف تو اگر چه خوب است میشد از لطف تو هر فرماست	کما حق است بر آن که تو کما حق است بر آن که تو
اگر پای فطرتی ز بند تو می باید که باشی در زنده	کما حق است بر آن که تو کما حق است بر آن که تو
زبان مایه و حاشی و مایه تو می باید که باشی در زنده	کما حق است بر آن که تو کما حق است بر آن که تو
خفته در کار خورشید است و علم اندی من سوالی	کما حق است بر آن که تو کما حق است بر آن که تو

پای تو روی بر شتابت بدره عاشقی میسوزد میسوزد	بقدره شناسی زده شتابت فوزی عاشقان در میسوزد
بیدار کسی عاشق تو کرد کما حق است بر آن که تو	کما حق است بر آن که تو کما حق است بر آن که تو
بوزش شاید رفتن این راه بجز محرم ندان اندرین در	چه جای زهد و علم و یار سبابت فغان جان در ویش از جدا
کما حق است بر آن که تو کما حق است بر آن که تو	کما حق است بر آن که تو کما حق است بر آن که تو
لطف یار ساسی شوق است کما حق است بر آن که تو	کما حق است بر آن که تو کما حق است بر آن که تو
کما حق است بر آن که تو کما حق است بر آن که تو	کما حق است بر آن که تو کما حق است بر آن که تو
کما حق است بر آن که تو کما حق است بر آن که تو	کما حق است بر آن که تو کما حق است بر آن که تو
کما حق است بر آن که تو کما حق است بر آن که تو	کما حق است بر آن که تو کما حق است بر آن که تو

مرد که زنده در این دنیا باقی ماند	از آن که بر سر خویش باقی ماند
دو چشم تو چون دو چشم منند	دو چشم تو چون دو چشم منند
بیاوردی تو را در شهرت و شرف	سود زلف تو ما را که گوییم
از این نصیحت شفا کی بیاید	کرا تو در دل من نرسد علاج
دمان که بود تو در دهان	بگو چقدر تو بودی در دنیا
اگر کسی جان من بپوشد	دل صدف منست و این است علاج
فشار در هر قطره سوی چون نوشی	مکسب بنده خاک در تو بودی کج

امان

ای سبب عیان نام تو امروز هست	ای دل در دل من نام تو امروز هست
سرد جهان نام تو قصه بیغام تو	ای بسیار من نام تو امروز هست
مکملت نام تو سرد جهان نام تو	ای بسیار من نام تو امروز هست
ای دل در دل من موسی و نجار	دو قطره سر من نام تو امروز هست
نام تو شایع جان نام تو کج دروا	ای شه اسپر من نام تو امروز هست
نام تو در دل من تو زود آید	ای سبب عیان من نام تو امروز هست
ای دل پست تو پستی ما پستی	کوری من نام تو امروز هست
کاشف اسپر من لامع نور من	ای که ما در من نام تو امروز هست
اول و آخر تو می باطن من نام تو می	قاسم انوار من نام تو امروز هست

گر بدم بخت چون شوق من بخت صباح	صلح مائت شستگان ترا صباح
سوز زلف تو نبود جل افلاک	بیش روی بکشود خاقان را صباح
ز دیده ام شده یک چشم در زار	که خودش انکند در میان آن صباح
لب عرابی بخت است مایه صباح	دو دو خای مار از پوست زلفت صباح
ز بند زلف کندت که سناوی بخت	ز دست غره جادوت هم بود صباح
زاد اولت بوی بید بصدی صباح	نیافت کامل شوقش این صباح
دعای درد تو دور و زبان غلط باد	تمام تا که بود کردش مسدود صباح

در کج

دیده شراوشن مرست و فغان	جام بکف طرف بحسبستان
باد در دست و غم چون بید بود	از زمان خانه و حبس کی کلان
سخن از روی لال ز در غم دم	قصه از سخن زلف پریشان
گس ز صفت لطف فرمیدان	آب حیوان که برشته انسان
آنجنان بادش می دکلیان در	من کلوم بر بکلیک و چسبان
چون کنان میوه در شمار و طایف	هنگ خونین دل او دیده با بان
قاسم از پایی افتاد و چو دیدن	کر نمر کرده کانه جانب ماکان
عشق مار زلفش از موت	عشق مار زلفش از جمله بدوخت
عشق مار زلفش از جگر	بار دیگر زلفش از فرودخت
عشق از ما زلفش از عالم	عشق در ما زلفش از عالم سوخت
دین دنیا ز بخت جان خود	عشق چون شوقش از فرودخت
مر کس از فرودخت در جهان مری	قاسمی عشق دعا شقی از فرودخت

10/1

دل من در موی روی منخ	بود آشتی تیرنج می منخ
بجز خنده می افش منخ	که باشت میخفت از روی منخ
سپاسی منخ که در ایام	بود سوز و غم از روی منخ
بود چون پید از آن سر و لب	اگر پسند قد و جلوی منخ
به پستی شراب از غولانی	پیدا در کس جا روی منخ
درد داشت قائم چون کمانی	ز غم بیست و چون بر روی منخ
نسیم مشک تا در حسیل کرد	نسیم زلف جز روی منخ
اگر سیل دل بر کس بجایست	بود سیل دل من روی منخ
علامه خاطر استم که باشد چو حافظ چاکر بهند روی منخ	

از به

از به دست از جمال تو خوشتر	چون منظر آمد و عشاق منظر
سر جاکه با روی آرد بشکاف	جانها فدای می تیرنج پرورد
زرات در موی تو در قصه خرد	از سماع عشق تو شور و کسرت
در روی روی آیم ز پیا	از ز طاشتی که بر کبر است
چنین گو که لاف که مات عالم	عزت نگاه در این از آن است
ز به که در موز و تصور جان زنده	لا عشق است اگر تو غصبت
با سکنان بر صومع کوه کاکا	بصورتی که سپیدان چو در
تا چسبند طبعه بر سخن عاشقان زنی	دل جمع در کس سخن جای دیگر
فایده عنایت درین راه است جرات نمود زاید و چون بقدر است	

گفتم کیم دمان دیت کا کنند	گفتا چشم هر چه نو کوی این
گفتم خراج طلب یکدیت	گفتا درین مله که زمان کنند
گفتم بکنند دست خود را بر داره	گفت این حکایت بکنند دان
گفتم ضمیرت شو با جده نشین	گفتا بکوی عشق همین همان کنند
گفتم بخواهی یکده غم می برد دل	گفتا خوش بکنان دل شود گناه
گفتم شرف تو در این است	گفت این عمل ندهد بر سخنانند
گفتم ز روش عمل بیان پرورد	گفتا بوسه شکر نشین جان کنند
گفتم که خواجگی سر عهد میرود	گفت آن زمان که شش رویه توان کنند
گفتم دعای دولت تو در دقت است	
گفت این جمله ای که گفت آسمان کنند	

مات را بمان چه جای هم است	که روح القدس است را در دین است
اگر چه راه دشوار است سخن بس	که لوداد از کرمهای کریم است
تو عاشق باشی و طور عاشقی در	که عاشق در راه استقیمت
مندی که روانست ره مساز	بچشم و سر برین عشق آن تمام است
ولی که عاشقی بی رنگ تو نیست	خویش را که شیطان رحیم است
دل را غیر درگاه تو حاجت	در این دل برین درگاه است
پایانم رستی تو بر کن	که سلطان تو ای رحیم است
ای همه پیاپی دیجای می پرس	
وز دست خودی تو در لای می پرس	
از من خود خودی می پرس	تا راه بری به گنجی می پرس

بهر جام حم اگر نظر توانی کرد	که خاک میکند کل هر توانی کرد
مباش بی و ملاک ز رخ کرد	باین تر از علم از دل هر توانی کرد
طرح در نور نقاب کشاید	
که خستش ز نسیم تو آواز داد	
بهر جام حم اگر نظر توانی کرد	که سود با کنی از این نظر توانی کرد
تو که برای طبیعت نیروی بودی	کجا بگوئی حقیقت که از توانی کرد
گر کسی در اینجا نظر دارد	
که این سخن خاک از توانی کرد	
جمال آید ندارد نقاب برده	غبار زه نیش آن نظر توانی کرد
و یک بال مستوق جام می بینی	طبع ملاک کار در توانی کرد
که این صحبت مشامه بشنوی خط	
رخ مراد بگوئی مستر توانی کرد	

ز دست است دل هر توانی کرد	بهر دست روان توانی کرد
زده که زشت سپیدی در آید	که گشت و برین گشت و در زمان
بیا در باغ شو بستان	
که گشت در گشت و در زمان	
شراب ناب عرفان از جام	که در دل آید دست و در نشان
زدین تا بعبقسی که گویی	همه ره کار در آن کاروان
دلی ز ما در آن از او بماند	
چو در کعبه حرم در بیفتان	
جهان بشد و از پیشی به پسند	جهان از جهان در جهان
درین دریا که عالم غرقه او	ز قظه تا بحسب سکران
بقول قاصدی می شناسی	
خرد است و عشق است کجاست	

دو عطار کجای در محراب میسیند	چون بخت میرود آن کس که
مشکل آدم زده نشسته مجلس بازی	این طبع غلبه در کار دایره
کوی ما دور نیند از در زرد	توبه فرمایان خود توبه کمتر
بار باین دو تارا ز خود تراش	کین سخن از غلام کرد و آینه
بر در چنان عشق ای ملک شرح کوی	کانه از بی طینت دم میسیند
ای انداخته بر در کبر معان	میسیند آنی در لهار تو آری
صیحه از خوش می مایه غرض	قدسیان کجی شوق آری
ای خوب یکی کام رو گن ما را	
دم در کشش در کار خدا کن	
ما دست او هم نیک کجی	رو چاره دیده کن با کن

دگر عشق تو است است جان	جان است در زمین آسمان
بسی از ایات تو آمد	جهان بر جهان بر جهان
مستیانم از عشق زده	کل سفید ز در در آستان
طلب که دم هر جا رسیدم	ز شوق تو مکان لا مکان
چون در نوم چه فرستم بدیدم	همیشه از تو وقت موقوف
سوز درم شهر جان رسیدم	دین را کاروان کاروان
ز کعبه تا در چنان فرستم	بهر دست بود در هر دست
جهان را بر سپر میانه دن	همیشه هر دست بود در دست
همیشه قاسمی در است همیشه	
ز حد لا مکان تا کن جهان است	

دانی که چو دانه شود پخته بسکند	پنهان تو دیده نماند که گفتم بسکند
تا مونس عشق در وقت تشاق بفرزند	عیب جوان نبردش پسر بسکند
کوین عشق کویند و کویند	سنگ کجای است که کویند بسکند
ما از درون شده هر دور همدم	تا در درون دیده چه پدید بسکند
تسلیش وقت پریشان در پیوند باز	این سپیدان که کجاست پدید بسکند
حق حمله است که کس نتواند در	کین خانه است که تغییر بسکند
ساقی پاک فطرتی در دست	چون یک نیکوگری بفرمود بسکند
تا با خودم از عشق بفرزیت را	
جز در بدول هیچ کس نیست	
چون من میان خم توی مال	بزم بجام هیچ در گزیت

توسق

ز ناله جان بخشی عالم همه جا	در باره خوشتر تو عالم همه جا
از جام تو یکدیگر جدا که زمین	کز آنکه نصیب است علم از کامین
خند که عاشق و مستیم درین راه	
در دورش یکدل همیشه در پی	بجز یک دردت جهان لطیف تو عا
گفتی که سلامی بودیم تو قائم	از خودی سلامت دل من در است

آیا بود که گوشه پستی گشته	آنگاه خاک ز نظر کیم گشته
باشد که از خواند غمش گشته	در دم نهفته بر ز طبعان مدعی
مشو چون غیب زنج بر کشند	
کس چکاتی تصور پر کنند	
بهمه ز طاعتی که بروی رسانند	چون سینه عافیت بر بندنی ز پند
صاحب لاجل کجایین خوش آن گشته	کرسیک ازین شایسته ناله
این صفت شبان درین رعیت عشق	
این نظر حاصله با شایسته کنند	
ترسیم برادران غم خویش گشته	پرستی که آید از روی یوسف
تا آن زمان که پرده بر افکند	حالی در چون دیویشی شمره
حافظ دوام وصل سپهر گشته	
شایان کم التفات بحال گشته	

از درد تو همیشه کردی زدودا	هر چه صفا ترا کرد برین طور مفا
صغش توان چه در دست آورد	از حال سپیدان آن کف در آ
سراج تو با حق از شاد بودی کو	
چون نور هدایت همه از دروست	
او دست خیانت هم گشته ام	زاهد زوی ناب بینم گشته
چون نبردت همه از زرع ظلم	از پرده ز جاسق زلف برده
ز بیخ جان بدی جان می گشته	
ز غمش همه ز بیخ جان گشته	
زان نام مکان ده سلطان با	یک نام شنیدمت از آن بارگرا
انعام که انانی گشته انعام	یک بوسه بگویم که یک غمزه از چشم
قاسم سخن از پستی و میخانه دوی کو	
زیرا که ترقی همه از ذکر زدودا	

شاهد آن که زینتی کنست	زاهدان از خنده ایمان کنست
هر کجا آن شاخ ز کوس بگنجد	کل خاشاکه ز کوس کنست
یار او چون ز غار سماع	قیسیان عشق ز انش کنست
ای جوان سپردند کوی سپر	پیش از آن که قامت چو کار کنست
رخ نماید قباب دولت	که چو صحبت آینه رخسار کنست
عاشق از ابرو چو حکیم	هر چه فرمان باشد آن کنست
مردم چشم خون غنچه بشند	در کجا این طبع بر زبان کنست
پیش چشم کمر است از قله	آن حکایتها که از طوفان کنست
خوش را از غصه فقط کمال از	
عیش خوش در بونامه مهران کنست	

آرا که

آز کعبه اش ز غم خورشید نور	اعراض اگر کند بر روی کافور
عاشق تپان وصل قتل با بیهوشی	صوفی در غم وصل چون حلقه بر
درد کوه عشق ز روی در طرب	نیداشتی که ملک در عالم است
زین پستردت با اهل دل	سرخ معین دوستی مقهور است
آز کعبه عشق نیست درین دنیا	پس خود راه ما که خود غصه است
زاد بر پاهای صوفی را عشق و	عارف در آن دنیا کبر است
جان عالم عشق تو مست و چاره	شوقی بود آمد عشق قلندر است
با کسبها چو بوی آرد در دنیا	جانها فدای کجی که روح پرور است
بر جان قاسمی نظری کن روی	
ز آنجا که قباب ضمیر منور است	

که میخوش جفت زندان است	ایزد که بنشیند در رفع بلا کند
ساقی بجام عدل و بادیه کلاه	غیرت بناورد که جهان پلا کند
خفا که ز زان بسته زده امان	کس را کی بعد است وقت کند
که زینت آید در کتبی علم	نسبت کن بجز که پنهان کند
در کارخانه کمر علم و عقل	و ضعیف زدی فضولی چو کند
مطرب آید در کس بی حال اند	و چگونه این ز سر انداخته
جان رفت در مردی و فلک برون	عیدی کی کجاست که جهای ما کند
تا توانی بسته کردن کس را	آتش خشم خورش نشان کس را
که ز جادو طبع مسدود	کم زنجیر عیبه در بر جان کس

هر جا که

هر کی که در عشق مشایخ است	صفاست عشق تو کفن نشانه کرد
مرد پیش تر سیم که باز کردا	که عقلت حدان لغی معنی قد
ایمدهایم بی سیم چو چای	خدا بمشک خفا بر کرم چای
رقیب خاست از در کینه در	چسب گفت رخسار کوی در
مرد دوست بجانها نمی رسد	مژده او نشیند ز نشانه در
سین صومعه دیدیم حالت عجز	بکوی عشق رسیدیم بیجان است
شراب عشق بنیوادگان مجلسه	حدیث زاهد خود بگو که کم ز
رقیب قوه عشق را نمیدانند	بیشتر دم عار رقیب کاست
قلم بریدی قاسم ز در و دازل	بمیه حکایت دل مقصای آن است

۱۱۲۱

دوستان خمر ز تو دوری کرد	شدن دوستی گارید توری کرد
آمد ز برده مجلس عشقش بگریزند	تا پیر بسند حرفین چه دوری کرد
جای آنست در عقد خاشاک	دختر است ضعیف بی پستی کرد
مردگانی که در خمر زین راه	راه پی توری ز دوری کرد
نه بهشت است که بخشش بود	اینجا با خمره صوفی بی گوری کرد
سگت اولی بر زمین شکفت	میرشد از طاعت بر کل سوری کرد
حافظ افتادگی از دست زاده	عرض حال سرور در سر خود کرد
افکنده تی ببت پرستی ما را	
اود بهت خمر که نیست تی ما	
زان کی گشت وصال با هم خورد	تا روز قیامت پیستی ما را

ماست را با حق جای میست	کرد روح تقدس طایت را اند
اگر چه راه دشوار است خوش باش	که اعدا و از کرمهای گریست
تو عاشق باشی لوط عاشقی در ز	که عاشق در طراک است تقسیم است
غیبی که روانت ز وقت سازد	بچشم سهر برین عشقان سفینت
ولی که عاشقی پیر کند و بویست	خوشش دل شیطان رحمت
دل را ز غیر درگاه او جانیست	بدر این ل برین در کس تقسیم است
بیاقاسم ز پیستی تو بر کن	اگر سلطان تو آب رحیم است
مردی که ز صحر کار آگامی یافت	
در ملک جهان ماه تا نامی یافت	
در بابک چنانچه در خواستی یافت	این گشته برود کار در خواستی یافت

دوشن بدم که لایک در میانم	کل دم بر شسته و بر پیمانم
ساکتاجم عرفان ملکوت	با من نشین باده چستانم زدم
آسمان را با نشت تو نشینم	
و در حال نیام من او نیز زدم	
حکمتش در دولت رعد ز	چون میدید حقیقت ره فسانم
سگر از کدو میان من و صفا	حور بیان کنان باده سکرانم
آتش آن است که بوی خوش از زدم	
آتش آن است که بوی خوش از زدم	
کس چو نکشید از رخ او نقاب	تا سر زلف سخن را بستم تا زدم
عشق آن بود که یک دانی بد را	
یا در یک دل مقام سادای	
عشق آن باشد که از خود کند	و اسخا قدای را سازم در

گر ز بدت جانم که زندی پرست	با دوی هست روی لم هر جا که
جانم فدای ساقی از دوی دوا	گر نیم جود بده ناموس ما
زات کانیات فیض از ازل	
قوی با بدت که روی با ده	
بصاف راه رفت نمود این که عیان	گفتندی بدت که گفتندی بد
از دل پدیدم هر چه بودم رسد	دولت بدت دم و زرد دل بد
از یاد که از زلف طلب روز	
شوقی که مصلحت کل را از دست	
از دل مگو به حیرت کن که درین مقام	سر در پشت عاشق و مشوقی هم
که بر تو جمال تو از روی بدت	در میانم بر باز چه روش بدت
بگشا دیدم از رخ سپهر آکاسی	
در حال میسر و شش هر خمی باده	

کتابخانه

دوش وقت سحر غصه بخاتم دادم	ولند از اطلالت شب احیایم داد
چو بسیار که بحر می بود چه زنده	ان شب که این زه بر تم داد
نخورد اشغفه زود از کمر کردند	باد به راه جام تخم صفا نمودند
من اگر کام که شدم خوش	پستی بودم و اینها کام دادند
ما قضا اندور من ده این وقت	که بر آن بود جواهر و شام دادند
این همیشه شکر از چشم میریزد	او صفت از آن رخ ساقم دادند
حافظاندم که بر بند سوزن تو	گفت از بند غم و غصه بخاتم دادم
واقف بود کسی اسپر از خدا	
بس تو عجیبی است کار ساز از خدا	
در کوی تخت ملک جهان نمودند	کس نیست که او نیست کردار قصا

امروز به حال از دی و بر	علم همه بر غیر سارا و غیر است
افاق غیر نرسد آنچه ظهور است	یا نور تجلی که سلطان غیر است
دیگر ذات جهان می دید است	از صحبت بدلی مثل نظیر است
ز نهاد دل از غیر نکند دلگان	در نفسی افتد امر از صبر است
جان دل عشق یک جمله برود	خوش حالت میدی بدم تو است
ای طایر بار بر دیده است	چون قاف از شوی بر است
کاسم چون طهارت میا حبه سبیل	کاسم کاسم که توبه و عذر است
در یاب اگر چنانچه در خواستی یافت	
در ملک جهان ز ماه تا ماهی یافت	
هر دو دل که ز تر کار آگامی یافت	این کس نرسد ز کار در خواستی یافت

بود ای که در میکه با کشتند	کره از کار خود بسته بکشتند
اگر از بهر آن بد خود من بپشتند	دل قوی که از بهر خدا بکشتند
بصفا دل از آن حسوبی را که	بس در پی تصدیق دعا بکشتند
در نیکنه نیستند خدا می پسند	که در خانه زور و دریا بکشتند
کیسوی چنگ بر بدی که می تابند	تا همه بیگانان لغو و بکشتند
تا زلفت ز شکر زینبید	تا جوغان خون شکر بکشتند
حافظ این که در می بری	که چیزها روز برش بکشتند
هر دل بود قائل امر از خدا	
در هر کوی کنجد امر از خدا	
آن است عقول غیر از دیگر	سرگشته دو شده در

دلک عاشقان در انتظار است	حیات صادقان در می است
کسی که نزد جانان بخشند	هنوز از روی جانان شکر است
خوایان سیر در آن دیوان	تینت و چشم زخار است
بکلی جان در حسد کرد	که میر عاشقان میر شکار است
رخسند میان جوی کوی	چو روی در میان کجاست
بیکدیگر جان من نظر کن	در بر خون و چشم زخار است
بگرزند آنکه خوی جور بر من	که جان هر عاشق بود مار است
بیابا عاشقان می فریاد	که شادی می میان غم رکنار است
نظر بر روی جانان دار قام	
که در الملک عالم می مدار	

بر که شد مجرم دل هر چه مایه نماید	و با که این که نماندست در کار نماید
اگر ز پرده برودن دل برین	سنگ از زده که در پرده پندار نماید
سوزن و کستیدند اگر در دهن خست	دلق بود که در خانه خمار نماید
مخمس سبب شد فتنه خود نماید	قصه هست که در هر روز نماید
سری عمل که آنست بلور استیم	اب حیرت شده در چشم که نماید
دشمن دلقی در صلب مری پوشید	خود در زمین می مطالبند و ز نار نماید
از صدای سخن عشق فریدم خوشتر	یاد کاری که درین بسند و دار نماید
در جمال جهان بخت برت چون آن شد	کین حکایت مجاور و دور نماید
گشت پمار که چون سپهر تو کرد	شوه او نشد سخن مهر و پمار نماید
تیماس که ز نقشش از حافظ روز	شکر باز آید و دید که قرار نماید

بگم و بگویند چه استوار است	زیر پرده که خوشش از خیزد است
دو شمشیر در دو شوق درین	ولی تصویر این محض پندار است
هر اربعان از بی یک شمشیر	بیان عشق و محسوس این است
نزد جان دل درین بی یک شمشیر	بداد عشق پس کین کین است
مدام چون بگفت شاه را	چنین شریف مری چه کرد
فطانت این که درین بی یک شمشیر	سایه پندار که وقت و پندار است
مرد جمله ذرات کائنات شود	دلی که جلوه خورشید را
بکان دوست که درین است حکایت	که هر که عشق نوزدینش بود
برون ز حد صفت قاسمی حال بود	جمال روی ترا صلواتی بسیار

بگم

ر پسید شده نام غم نخواهد بود	چنان ماند خنن ز بیم نخواهد بود
من چید در نظر ماه کسار کشدم	دست نیز خنن محنتم نخواهد بود
غنیی شتر مرغ و صیل برین	که این جانان تا کسی نخواهد بود
سروش عالم غنیمت شادان	که کس نیستی درم نخواهد بود
چو پرده در شیرین زنده بود	کسی مقیم و هم موم نخواهد بود
حکایت کشف از اینج د	که جام با دیده پر که موم نخواهد بود
توان کرد دل در پیش آرز	که خنن زردی درم نخواهد بود
برین آق ز رعد نوشته اند	که خنن کوی ال که موم نخواهد بود
زهر مانی جانان طبع بر سر حافظ	
که نقش جو روشن ستیم نخواهد بود	

اکثر



اگر ز نو اگر دوست یار است	بهر جای که هست آن رخسار است
ترا کردی ای لاری حق نیست	بهر روز از همه روشناس است
دلا که عالی کجا رود بگذرد	که حال در میان کبر و دار است
اگر پیش خانی نقش بر جوان	بسی عالم پر از نقش و نگار است
مگر سپارد حق با مرد جاهل	که نه اهل نظر اهل نظر است
ز خود سپردن او تا که کوری	که آن یار کرمی در دیار است
اگر کسین که گویت گوید	که قاسم است چشم پرچار است
که جان لیم عاشق تپشین شامت	
و در دل گویم زنده میکن شامت	
خلق دو جهان خیل میکن شامت	که کار فرود مومست آردین شامت



در نظر بازی من چنان چرا	من چنین که نمودم در آستان
عبدی را بشترین نشان خدای	تا خسته در این قوم خداوند
عاقبتان عطف بر کار و برونه دل	عشق در اندک درین راه که در خرد
بلوه گاه رخ او دید من هفت	ماه و خورشید این میگردان
کوار چشم سیاه تو سپاسم کار	در نه میسوری هستی هر کس
وصل و شکر شیب بر راهی بر	کرد درین سینه جنبه نظر آن
کز شو نما که از اندیشه ما بچای	بعد از غمی که صوفی کرد
کز سز بهنگه از روح بر دوی	عقل جان مرستی بیار او
زاهد از زندگی حافظ کند نم بود	
دیو مگر نبرد از آنم که قرآن خواند	

س اکر



من که تو به چشمم گزینم بود	پیش پایم که تو به حضور
برم خسته این طایف نمودن کرد	چو توان کرد این بر ما خور
باز یار صفت شایسته	ز آنچه خسته در این صفت
مرا که با کمال تو قدم ما رسید	شاه عالم شد در دره و جهان
گرچه خسته گشته شوم با کمال	مرا که گشته شوم خسته
حالی از شسته و بر آن	عبد کار تو در خلص کرد
تا که خسته در این راه بریما	بچه گزینت که طاعت خیر بود
موند به روی ام ای دیده پرست	
در ز کس نمود تو جانم شد	
چون بر تو دیدار تو طاف هر کرد	ما را سپردی تو یک سی



علامت زکینت تو تا بعد از آنست که از کج چو سپهر خورشید زار و درین	خراب باد و بعل تو سوسن سار است که از نظاره آنست بید سوگوار است
ترمه سبزه آنست به شاد غار که از کج چو سپهر خورشید زار و درین	
ز ترفیبه یار چون کزین است که از زمین سید روح پیغمبر است	نصیب نیست بهشت از آنست که کار است که استیغی که گشت گناه کار است
بر بسکه و در سپهر غول کن رو بوضوح کجا بسا کاه کار است	
تو در سینه شوی یک بی حسنه کن سپاده بیرونم و هم چون کار است	ز من بران کل عارض غلیم که عند لیل از طرف سوار است
خاصه صفا از آنست تا در اینست که بسپه گان کند تو در سپه کار است	

ده

دل از زلفه خورشید زار است و چو سپهر خورشید زار و درین	ذوق جان در و خوش طبع است آن وقت است که از جلا درین است
عاقبت آنست که در سر است بنده آنست که در سر است	
عشق نرزد و بیکر از بهت با مید است که از زمین سید روح پیغمبر است	این شی است در هر دو است ششم آنست که از جلا درین است
در جبهه شاد و زنده شاد است که از کج چو سپهر خورشید زار و درین	
طری بر تو که در دل تسمیه است تا بر سپهر کوی عاشقی منزل است	قلم بویست هم ناطق و هم مکتوب است
سرازی و اندی حاصل است تا نشد عشق تو در آن کل است	
سزانه نامسانام دل است	

کرد بر مهر مانت بود که هوا مست	هر جا که هست طعمه روی تو لا
ذرات کاینات که امانت است	مجموع در صحیفه انسان است
دست جهان است غمزه ای	دست ازین جمیع است
ازده نطق با صوفیان	دگر جهان است که در جامع است
پریشان زدند از شاهان	از کجای که از دست جامع است
بسیار در نظر ازین	بسیار جان که از دست جامع است
فایده سال خواهد درک	یاری عالمی که فقرت است
فول عاشق چشم مستیانه است	تو ستمی و عالم همه روانه است
جان عالم عاشق تو دیوانه است	تو خندان شدی در خانه است

نزد چشم ساقی خوش و دل	که در کمان جهان از کشته شد
علامت زردی کن کن	نه آن کرده از روی این کن
سین از چشم زردی است	نزد آن که با آن شهر کن
قدم نم بر آب است جز شرط اول	که سالکان شرم خان است
جفا نه شود در وی است در راه	پیار باد که این جهان در راه
سین از چشم زردی است	شبان که در چشم این کن
مکن که گوید در بری بسته شود	چو بسته گان بگریزند چکان
بهوش باش که هنگام باد استغیا	از روی طاعت به نیم جویند
جناب عشق بلند است همی خندان	
که عاشقان دره درون بخوانند	

کرد

شریعت در طاعت تقنین است	شریعت راه فخر المرین است
شریعت شیوه مردان مرد است	شریعت شاه راه مستقیم است
شریعت شیوه مردان راه است	شریعت تصدیح حل لیسین است
شریعت از امور اعتدال است	شریعت شارع علم است
طریق شرع را خوف و خط است	اگر باشد هم از ذردان است
بسی تحقیق چنین است	تراز فکر روز و این است
ز قاسم این سخن بر یاد گیر	ولی گوید دست دین دست است
یک لحظه دلم را غم بشیاری	بیشیاری از مرا سر یاری نیست
باریست مرا که پس مستش کنند	وان یاری بحر عیانت مارت

بسیستی است ندانم که در دنیا آورد	که بود بستی این ده از کجا آورد
چرا که بستی این دنیا را	که در دنیا بستی این دنیا آورد
تو نیز مباد بچنگ آرد راه کجاست	که مرغ نغمه ز قول خوش آورد
بسی بدین کار نرسد و چون	بگفت نشان کن در صفا آورد
ولا خود خورشید است در کاسه کن	که باد صبح سیم که راه کس آورد
صیقل خویش حسبری بر پستان	که تر شود طریقی کلشن بر آورد
علی حضرت است که در شمشیر	پس از کجاست که در دو آورد
برید پرغام تر ز من مرغ است	چرا که در عهد تو کردی و جاد آورد
بسیستی است در دنیا	که در دنیا بستی این دنیا آورد
فکر عیالی و فکری که در دنیا	که در دنیا بستی این دنیا آورد

شریعت

حسب حال نوشتی و شد آتاقی	حسب کوی که در چشم تو بیخامی
مابد آن مقصدی توانم رسید	هم مگر لطف شامش نهنگ کاشی
چون می زخم بی دردت کل کل کند	ز عیشش کند در بر جان می چسبند
قند آینه ناکل علاج دل با	بوسه خند بر آینه بشامی
زاهدان کوچه زندان رسد کند	تا فریب کند صحت بدنامی
عیب آن عیب کوشی سرش بر کعبه	نقشش کند از بر دل عامی
ای کدیایان بابت خدا بارشما	چشم انعام مدارید از نعمانی
بیرمخانی چه خوش گفت بدردی	که کو حال دل بر خسته با خانی
حافظ از مهر رخ ماه فروع تو نسو	
کامکار از نظری کن سوی نا کامی	

بند را

بند ز دست سولی و زندان	که چه اهل بت رسک لقیق من
حدیست ولی عشق من می کوی	چون که عشق شد چنانچه در جانست
مهر سوراخه زان یافت بیل مقصود	لوی سگ از خون لوی از خون
میت مان کرد بجدی زارم	تا ز می نشناسم دورم
دره عشق وفا که خطری آید	چاره از میر جان می کوی او کوی
خدا که عیب بیک سبقت الای	تو چه در دلت جانست که در کوی
چند بر روی که نهانخانه آن بار کوی	صلوت مادر کوی همه در کوی
شیده عشق سبک آن از آن	عشق درش هم عشق و سخنان
فاسمی لوی تو بشند دل از دست بدو	
با یک سبیل همه ز شوق کل و یاسن	

دی با غم سر بردن جهان گری از
 بوی کوی تو و شش جانم گری از
 ز می بجاده تقوی یکساعتی از
 بی بوشن تو تا کزین تهری از

ز قیام ز شکر از این کسب بجز
 چاقاد این بر ما که خاک از روی از

دیار یار مردم و مقصد میکند
 سکو تا ج سلطانی که جان در بود
 پیچای برین کسب جهان گری از
 کلاه بکشش است ما ترک گری از

ترا آن که روی در شوقان بود
 است دیوان کسب غم شکر از

چون خط در قضا کس از بنامی
 که چونست و زمان و صدق ز غم از

طاعت زکاة پیش می باید کرد
 وین تو بید زمرگ پیش می باید کرد

حق جل جلاله از آن غنی است
 ای کز زهر خویش می باید کرد

محرم کلیت و او غم نیست
 بر ایند چنین دست پیدا
 بهر جانم از جانان نیست
 بند جانان حال در گمان نیست

دل سپندان بر سوار صدمی
 جرسا در فیر در فغان نیست

جرس را این فغان ناله از دست
 در در صدمه تحمل تا به پستی
 که در تحمل جانان صدمه نیست
 که صدمه محضش مستحق صدمه نیست

اگر بویست پشیمان از در عشق
 از روشنی از در کار و است

که از کان کوی در قیوم است
 که شدانی که کسی پستی از گمان نیست
 که او شده در روش تو گمان
 کسی شد این نذر گمان نیست

بغیر از عاشقی در دین قاسم
 همه عالم فاسد نیست و نیست

دلم جوهره رویمان کی برکند خدا را ای نصیحت که حدیث بر لبها	دلم در میدم نیندیشی که در کبر که قشای درین ازین سخن نیکو
سین درین ترغیب بر کوه صوفی که سیف و شمشیر می نیکو	
سرو چشمی برین بی تو کوی تو دور نصیحت کوی ناز که حکم حکمت	بر کوی عظمی منی را در بر نیکو دشمن تنگ می بسیم کوی نیکو
سیان که درین خندم که چون شمع مدرن چو شمع میدم کردی از من نیکو	زبان آتشیم مست ما در نیکو که کس حق و حقی را ازین سخن نیکو
سخت چنانجا که او ای عشق سوز کوی کوی دل چو در نیکو	
خدا را حسی ای من که درین کوی برین اثرش برین سخن نیکو	دری که نیندیشی که در نیکو که نر تاپای جانم از او در نیکو

درین

نوع نور درخت آفتاب تابان و لی چه سود که در چشم خلق نیست	نقده است درین سخن علم روز درین سخن نظر کن که جای نیست
کشتن زود و آتش است عظیم بیشتر از کوه خدایان است	
دلی که دم ز ما زیاد می نیکو کسی که در سپاس است بر نیکو	زیاد می ز ما زیاد است عفا حلال از بر این برود است
مکن ز جامی که بر جگر جانان است که شکر تا بر جگر ما می نیکو	
چرخ روی در جگر ما می نیکو ز غر دست حکایت توان گفتن	حدیث زود و شمع در نیکو چو ذکر دست در جگر ما می نیکو
کمال عشق و کوی جانم است از ان صفت که شنیدی ز اجداد است	

کسی چنین رخ دوست در نظر دارد	محقق است که او حاصل ببرد
چو خاتم بر سپهر زمان بر طاعت	نهادیم کمر او بیستخ دارد
کسی بخواهد چون شمع بخت برود	کز زین بیخ او دم سپید کردارد
پسای بوس تو دست کسی رسیده	چو آستین از برین در زمین بر دارد
کز زده خشک موی که پیش آید	که لوی آید در علم و مباح تر دارد
کسی از تو غمی ماردن ندارد	نمیگردد که کون تنفر دارد
دل بگشاید غمناک خال برود	چو لاله در آغوش لوی بر کردارد
عینی که میباید را نتوان کرد	
هر در سپهر یار میوفاتوان کرد	
عمری که نیست غنیمت میداد	کار او نماد با قضا توان کرد

مراهنوی

راهنوی آذر میانه کجاست	مکو حکایت سلمان چای با
اگر جهان جام بر سر برسد	نزد خود دولت کشیدن است
سعادت سکر است و صوفی آید است	اگر بوی اسلطان رسد است
اگر پیش تو عادت چنگ خطیب	بیشتر دیده عارفان است
اگر عاشق دادانی محبت	که غیر عشق خدا محرم بود است
بسی کلک عشق و خون او بین	که شام تا بچه تو مای است
دل با تشنگی غم زخمی خوش است	اگر چه در وقت حکمت است
هر چند که در زمانه محرم است	
بسی یاد اسلطان دوستی محرم است	
مادر حاصل ما دشمن دشویم	چون غم نیست دیگر غم است

یارایا و کمر ز ما وقت سفر ما کرد	بود ای دل غریبه بهشت در کرد
آن حاجت بخت کز هر دو تم خیر قول	بنده سپردم ز هر آرزو کرد
دل بسید صحتی که در تو سپید	ناله کرد درین که در ز یاد کرد
کافه غنی بود بخواب تو هم فکر	در ستم تو بی پی علم و ادب کرد
سایه تابان کوی تو چمن بی فکر	اشیان در سنگن طره شمشاد کرد
شایه ای بسید از تو میزور کرد	ز یاد جا که از این گشت یاد کرد
کلک شاد چشمش که چشم براد	مر که از او درین چشمی خوار کرد
مطربا برده بر سر تو درین راه	که باین راه بشد ما روز ما داد کرد
غزینت به سعادت هر دو حافظ	
کفر شینه این دل سوز کفر کاد	

۱۶۱

ای عیبر اصغر کجا گشت	جامی بخت آید که عالم گذر گشت
مر که قوی غرور از آن حمول از تو	سلطان زمین است و سلطان دراه
بختی تو خسته تو خفت	بختی تو خسته تو خفت
این بخت شاد که لطف و کرمها	آن خواب بد بخت نه اند که نمها
خود با که تو بخت کن آن در غرور	هم بره ز جان بی نوم و مهر جا
کسین در روی تو بخت	بختی تو خسته تو خفت
مر که از من یاد کن آن کل سیرا	با دوستی که می که چشم ترا
کفتم بهتر ادل ترا دارم دوست	
در خنده شد از نماز که این شوه کوه	
کفتم شماره وصال ز که گشت	فرمود که ای دوست هم از دو

۱۶۲

مطرب عشق تجرید ز نوای عالم از ناله عشق مهاد افا	نقش بر قلم از زوای که خوش است رنگ در پیش صدای
پادشاهی که در جوار زوای عشق عظیم خطای بیخای	
مختمش دارد که کس قدر از عدالت بود دور کارش برید	تا هوادار تو شد و سمای پادشاهی که بهیچ یاری
اشک خونین بودم طبعان در عشق است حکم سوزدونی	
شوقی از غم میا نوز که در نغمه گفت این ز سینه فروش	مر اعلی امی که کرده خردی شادی روی کسی که صفای
خسرو حافظ در کاه سینه خوی دزدانان گوشت می حامی دارد	

۵۹

آن شاد ز زور کرده روشن شود آن عشق که در پیش پای	در برده نه است کی برده بانام و نشان است که بی نام و
شکل نیست که در عالم آزاد کرد او خوانی در تو نما	
با خواجه کایان است گوید در دامن فلک است شوق کرد	کو عاشق جانیت ولی عاشق کسین ملک قدمت که شهر حدجا
در راه خردم است کس چون مردی درین راه	
فایده حقیقت دل خود هر کس عاشق که سمند زینود خویش	در مد عشق بی بصیرت صوفی که قلند زینود صوفی
زندگی نه پارسی بود نامرد زاهد که نشاید شد او یولو	

ای پسته تو خنده زده برید طلوبی ز فاقه تو سارده کردم	مشاقم از برای خدا یک شکر زین قصه بگذرم که سخن برسد
بیتخانه حال آنکه شود	از ارادت کشت گرفتار گیند
باز از شوقم شدن برده قد خوی که بخرزدت از دیده رود	تا جان در آتش رویش گیم پیسته دل در فاقه صحت رود کسان
کریه نسیمای که طغنه زنی	بیت مقتدره ز خود رسد
حافظ چون ترک غره جو بار گینی	دانی کی است جانی تو از زیم
در دگر ز عسرم مایه سود نماند	بید دوست گزودی نماند
ما گیسنه ایام بحسب تیم نسی	یا نقتده وفا نمود و یا بود

۶۰

را ز تو یقین همراه جانست مرا گوید میان دو غم باش	سرم با دوست سر با آستانست مچنین که ستری دور است
ز حد لاسکان زوده خاک	همیت کاروان در کاروانست
درین دریای بی پایان تویم هر بیت عشق عالی سر است	ایمید جان رب بی تعاقبت همیشه با بلا با هم عشقت
دل که کسوزد و آرد کوبین	علامت زاری کشت
مکوفانم که این رو فراق	چو دوشی می با هم گشت
از فضل خدا چو کمر سپیدم لبری	ای مطرب ازین رسدن کن لبری
ای شاد خیال نوبت خود زبیر	ای غم تو کشته آخر لبری

بر باد صباد و هم آبی آورد	کز فز محبت و غم رو بگوئی آورد
بمطربان سوختی هم جانیه چاک	باین نوید که باد صباد سوختی آورد
نیکی و نیکو خیزد از این عشق	نیکی و نیکو خیزد از این عشق
بیا چاک تو بوی بدیست در هوا	ترا خنده ز بوی دل بر روی آورد
خبر خاطر ما گوش کن کلاه بند	بسی شکست که بر فرشته بی آورد
چنانکه که رسید از دم خورشید	جو باد عارض آن که کسی آورد
رساند دلایت منصور در فلک	که ای جنبان شمشیر آورد
چون کار بر اندازد نخواهد بود	
کن بر که هر چه هست مانی خشنود	
جمد من تو بهیچ نمی آرد	بزا آنچه نهاده اند شواهر آورد

بگوش

بگوش بر ده گشتی که نای بویاست	بگوش عقل که تو که گشتی در آ
در آگوشی که گشتی باش و دم در	فغان بر این را که گشتی در آ
بیا بوی از این عشق نای	بیا بوی از این عشق نای
در کار خدایان با قصه گوئی	که تو که گشتی در آ و گشتی
مسوز که سر خون توین در آ	ز گوی عشق که گشتی در آ
خود خلق و دردی در آ	که گشتی در آ و گشتی
مرد تو دردی دلون ره مار	بیا که گشتی در آ و گشتی
رلود حاجت و عاشقان را	ترا که گشتی در آ و گشتی
قلم بریدی قسیم زدند و در آ	بیا که گشتی در آ و گشتی
بیا که گشتی در آ و گشتی	بیا که گشتی در آ و گشتی

بسیار چون کبر خورده و کمال کرد	با و غرت بصدق حاصل شد
قوه آیین من آن کجایه دل پدید	که خود سنان و کارگر است
ساربان برین قضا خدا را کرد	که بیدار می بودی کجای کرد
روی حاکم خورشید بر زوار طرا	چرخ غمگین زده طریقی ازین کجای کرد
آه زواران ز دست سود و بیج	دیگر ما کجا آن روی غمگین کرد
نزدی دروغ و قوت حاکمان	چگونه یاری ما در احوال کرد
دنیای طلب ناممکن است	زینا طلبی آن نیست
بر روی زمین ز زمین و آری	تا روی زمین ز زمین است

صدا که کوشش کوشش خدا	میان کوشش پندار و کوشش
چراغ است بر کوه کوه کوه است	چراغ بود سپهر و سپهری با کجاست
چراغ است از کوه کوه کوه است	چراغ است از کوه کوه کوه است
چراغ بود لاله ای که سر است	کوه که زلف چمن چمن چمن است
شراب جلال بخرید عالم	فروغ باوه ز در آن کوه است
بصورت دو جهان عشق ظاهر	کنون برفت انسان سید است
چراغ است آن چنان می آید	چراغ است آن سلطان عرفا
چراغ است آن چنان می آید	چراغ است آن کوه کوه است
پیاستی از آن باوه سبک	که در عالم است چراغ است
کوه نام برش از کوه کوه	که قاصدی بر حال است چراغ است

رویش نهادم و برین نهادم	صلوات چشمم و دم و یک نظر نکرد
بیل بر کشیدم و کش کین بر بزد	در سیکاه قطره باطن از کرد
ماریت جان و لاد رکاه دار	ز تیر آه کوشه نشناختن ضرر کرد
مای مرغ و دوش نشناختن لغزان	و آن شیخ دید که از خوابی کرد
میخواستیم که برش اندر قدم	او خود گذر ما چو سیم هم کرد
جانگد ام پست پست	کوشش خرم تر تو در آید
کلک بان بریده نظر اکن	با کس نخفت از تو تا ترک بر کرد
ای سایه سبکت سمن پرورد	
یا قوت است در عدل برود	
بچگون بودم جان منی	زان راج کده و حست بدان

دل از زلف تو شفته و بر کرد	جان بدایت تو شاد دست می کرد
عشق از بی محاسبت تحقیق بد	جدول اوست اگر قریم اگر خا
بان از دوش تو خود و من بچین	کیا اوست اوست جاوید است
خال از دست بکشید و نعلت	در میان خنده و جدت قریب است
ببین میدان اقیق سختی می گویند	مرگ و کفر عشق است پس است
عاشق است ای تو بر دیده بر جان	عجب نبود از بی بر دل است
قالبه حجابی که از غم او باکی	نخود و جانی برین صفت است
تایید مرا نمود از صد جا رود	
بر خاکه درش نهادم هم جا رود	
من در از زده ام صد جا رود	تا کشت از من جاود

صوفی نهاد نام و سپهر خیزد	بسیار دیگر با فلک خیزد
بازی خیزد بنگار شمشیر	زان رو که بگرشد با اهل کار
ای دل که تا پناه خواریم	ز آنچه استین گوید و در دست از کرد
فرمان که بر شام خفت بود	نرسد هر روزی که عمل کرد
صفت کس که بر کشت بود	عشقش روی دل دردی ناکرد
ای دل که ز کجاست اسد غرق است	و بس که از کشت که جان کرد
ساقی سپیکه تا پناه خواریم	آرد که بگوید و جان ناز کرد
ای کجک خوش نام کجا میرود	غزه مشو که بر عابد نماز کرد
صاف چو پیش کران که دردی در دل	
مار خد ز زهر و ریایی نیا نکر	

در دو گوهر مایه فلک دو جهان است	المسته و سده که مراد در دل است
شهری هم بر عشق آوازه است	من سیزده بر آنم که همه شهر است
در حقیقت کسبوی کان پیوسته است	در جان جوئی خوارید پیوسته است
یک گوهر ز خسار تو در خانه است	یکتا در سر زلف تو در درخت است
زان روست که آنجا همه پیوسته است	زین روست که آنجا همه یاد و فغان است
گفتم که بهر حال هر دو جدا دیدیم	چون که شب بریده روی تو عیان است
یک غمزه از نماز و کون است	آجا که عین است چه حجت به بیان است
معموده به صفت که آید بطهور	
در طمعت محض از خود ز خالص بود	
عاشق بهمان صفات محبوب بود	بر دین ملوک است رعیت بود

کنون درین مملکت از عدم بود	بنفشه در قدم او نهاد
بنوش جام صبوری که در دست بود	بوی غنیمت ساقی بنفشه فی و عود
بنفشه تازه که آینه درین دوشی	کنون لاله در وقت آفتاب رود
ز دست شاه پندار که غذا در کف	شراب نشین را که کجاست دود
جانان کجاست برین دود در کف	دلی چه بود که دردی نه حکایت
چو کل سار شود بر سیمان	سحر که در این دود
بدور گل نشین بی شربت بود	که چو در درگاه هفت بود
شد از بر درج این پیمان	زین باختر سیمون طالع بود
بنوا جام لبالب یاد صف محمد	
در بر ملک سیمان دودین محمد	

۱۸

اشک آینه فردا در پیش	تن در دو مان آمد جان در طرا
برینده ره طبع و کبکبار	تن طرا با آن در جان لب جاست
آن غایب جز نیست و نیست	از آینه حقیقت رسید حقیقت
فرسند از نیست بر خوره ادر	هر چند که کماش نرسد بر تو
من بنده نشویم که نیست	بیدار عشق است دل شمع حیات
چون غم نوی غم که نیست	هر جان که شتاب شود انچه غم
در غم تو چشم ترا کورا بد کرد	رود سیر از غم است این کورا
کوری شتاب از غم کورا	چون ه شب رده آن دود
کز آنکه شراب رخ تو چند کنی نوش	
در دیر جهان قاسم ما میر صف است	

مربی دگر باد از دست بد	بمن باز نمود می بست بد
بهر آسیرین بر می سرخ باد	که از روی درنگ زردی کرد
بنازم بدستی که انکو ر حید	
<p>میزاد پای که در هم مشرد</p> <p>مرا از قضا عشق شد سر نو</p> <p>قضای بنشیند نشاید ترسد</p> <p>شود مسیت وحدت هم</p> <p>مرا که جو فطری تاب خورد</p>	

در ده و صاحب نظر است عیاش	کائنات دل از او پس برده است
کز آنکه بخت دوی درین کند	مهر بود که بی دوست کنی عیاش
بواجوب روی تو سپیدم حال	سرخان بخت و کرد برین عیاش
زاهدان از تو در ملک است	در کویه مانع و توبیغ است
ایستادن که ز پرسی تو ام	مهر جانی است دلم عاشق است
دعای بهار همه را در سینه	دستان چکنند طار که در سینه است
گویند که هم که ازین سخن خور	بچاره خنده کرد و درین توان
<p>مهر داشته اختیار از دست بد</p> <p>یعنی نمر زلف با راز دست بد</p> <p>نقصود از مرگ کن بدستی</p> <p>بسیار دیده روزگار از دست</p>	

نقد ما بود اما که عیاری کند	تا همه سوخته زان پی گاری کند
مصلحت چنین نیست که یاران کاز	بگذارند و خمر طه یاری کند
خوشتر شد رفیقان هر کس باقی	کز فلک شایگان بگذرد از کسی کند
قوت یازوی پیر خوبان در نون	که درین حال حصاری بودی کند
یار این یکدیگر ز کان دلیر بگرد	که به تیر زده هر خطه شکاری کند
فصل شعر و ناول خوشتر شد	خاصه قشعی که درود سخاکی کند
فظا باسی با نغمه سکینه است	زین کس که توان کرد کس کند
بر هر چه بنم دل که چنان خواهد بود	
ایش از آن حال بگرداند زود	
چون کار خستیدار مایرود	تدیر من جهد تو کی ارد سود

در همین

از همان تر و لذت تر نمی بیند	که طاعت چنانست همه جانان است
بچ بچایت در هیچ محفل خالی	عقل حیرت زده در شیره او حرا
عقل و حد و دینت بسیار است	بهر کس که کوی رسیده است
دل در دست پیر می چون اول	دهستانش ز ریده بین دست است
که بگذرد و در صوم مشقتی	اشتها تم حلاقت تو چه چند است
عاشق و صفا پیر دنیا	بهر کس که صحن زلف از دست است
قلم ز شیره سودی سوخته	دل بود زنده با حق تو جان است
با او ز غنا پیش بملیت جمال	
عالم همه تشنه اند و ما آن زلال	
با اهل کالیم در زمانه غنی	جد کوزه تخت است با اهل کمال

عشق تو ناله حیرت آمد	موت تو کمال حیرت آمد
غیب تو چو جوی کاش	مهر تو چو حال حیرت آمد
یکدل بنم که در ره تو	چشمه ده خال حیرت آمد
بهر قول بماند و نه در اصل	آنجا که خیال حیرت آمد
از هر کس دل که روشن کردم	آواز سوال حیرت آمد
سزای قدم وجود در حلقه	در عشق ناله حیرت آمد
در روشن خود پستی از بود	حاشا سوخت جان با بود
آورد که ز لطف از روی داد بود	اندر و قبول خلق آرد بود

چون

ز خون غمی که در لاک است	دلم باد و دست لعل در است
ز سپیدان لندی معصوم بود	همه ره کارون کاروان است
چشمه که در دهان این راه اما	چو در پستی همه با کمال است
چو بند از بندش دوست نام	اندین هم نهرمان مکر است
مگر ای ساربان محل روان	چو سها در نفسیر و در فنا است
حکایتی که معنی را از پستار	و کلامی که معنی غزلت جلا در است
دلت ز یاد حق خری نماند است	بهر میل دلت چسبند است
اگر روی روی در حقیقت	چرا میل دلت باز بکلیا است
نیار آمد دل قاسم بخرد است	
درین حال سیری در نیست	

تنتت بنار طیبستان سازد	و خود نماز کند از راه کزنده
پلانت کوفت و سبک است	که طاعت از دم و با طنت ترسد
در این مقام که رسیدن کوه خاز	بمال طغنه بدین بدستند
سرکار روی پامت چشم بدید	در پیش تو چشم او پسند
درین عین در این عین	مشق سبقتی منت پند
شفا ز کف شکرستان سازد	که حبت بعلاج کلاب قدیم
نقش نقشن سکو می سازد	نقش و منت کسب سوزی
کردت کشد منت بکوی ترا	در سخن روی تو روی سازد

از نماز

در غم میباید در حیرت و حلا	این راه ز نماند حلال حلا
این راه پیشند که در عالم	این راه چه دید که هر چه
بیتن سر کجوت که بر باد	سینه صفت کسب عین زود
مرا بخنداره بری تو تو تو	این که خیانت خیال تو
ایجا سخن از عاقل و مشوره	ایجا سخن از زشت و آن بزدلا
همیشه از دم در او جابیم	زین سخن اول میرین چه پند
در سینه شیرینی کجاست	سرشته و حیرت که حلال
ای سپاه عطف شاه را روح تو با	
محبوب خدای بر عالی پرواز	
بایل سپیدت بیک شاهان	بر خاک دلت پیاده بر ناطق

دیریت که دل از پهای لغز است	نیوست کلامی سلامی لغز است
خدمت فریستادم آن شاه کاران	چگونه آید و پایی لغز است
سوی من در صفت عقل رسیده	آوردی بوی لغز است
دوست که خورشید غم از آرد	دو آن طایفان پهلوی لغز است
فریاد کاران سستی سگرب است	دوست که محمود جان لغز است
خیز از دم لاف کلمات و تقاضا	بهر خرابی بی تقاضا لغز است
حافظ باد پیش او خوش است	گشت پهای اعلامی لغز است
هر کس که سرفه کرد پسندیده بود	
میشد همه کسین هم درم دیده شود	
از آن لطیف تر نباشد خبری	لیکن عیانم کرد کندیده

برماناز

برماناز نیکذری این چاه است	در آن قالی نخوی این چاه است
در شش فریق تو چاهه پندام	بر فراخی ز چاه که این چاه است
بر روی دوستان دولت بسته	با ما بپسین در چاه این چاه است
دلم تنگ بجز دم حسته کنی	ایام عمر شد سپری این چاه است
دی آدم کوی تو از بهر روی تو	پنهان شوی ز من بر این چاه است
برق پسی نظر کنی از کمال لطف	
ای جان تو صاحب نظری این چاه است	
وه میباید در شب رنگ نام در	عشق بیماری غم کل اندر
این چندین راه از تو بودی این	بزمم غمست و غمنازین چاه است
سخت تر نیست و سرگردان در راه	دل بدان لطیفی که در آن همه چاه است
ز بهر آن قصه های عشق در راه	هشداوند بگو مار از این چاه است
صوفی خلوت نشین از زنجیرت دل	کلیه وقت منماد حق بمعنی با
ناصح ز درد دل کی خردار و کما	درین موج در تیرم و او در حیات
کشمش جان من در این خیمه در راه	در شمع گفت قام صبر کن در کمال

دو چشم از این صفت بیک شاد است	که حضرت سبحان کبریا است
خاکه خود را از این صفت بیک کن	و بر آن بری از کلاه بکار
عنه پیش از نماز می خواند	کان از یک دست بر زبان راست
از روز جای که بر سرش بود چون	کان با بچسبش در اندر صد است
بر تخت هم که تا چشمش بر او افتاد	عست نگر که مودی با او صفا است
در چشمش چون آن زبان در می کرد	سپاس روی در کمالش از غایت است
بگفته تو غلطی نمی شناسد	کان غمخیز است طهارت است
بپسود و مستور بر در و درون	از برای خود تمسکی با بی
را می گزیند زین	گر نیاشند در جهان است

۷۱

دستم بر دست که در دل کند	جانها را در جان او قرار
بر جان برده نظری کن در خط	جانها را از دست دل شرمناک
از رخسار تو نظری جان بین	تو با بدش در هیچ دردم بر دور
الطاف بنمای احسان خود که	جان شرمسار عافیت مساک
کشم چه سودم و پیش چو جان	کفشد روشن از دل آن شرمناک
کشم عقل گفت که قاضی کن جان	کشم عشق گفت که از عبارت
کفشد قاضی دم در جان	بمراه عشق با من یاد یار
از لذت عاقبتی چه سود شود	در لشکر عاقبتان چه مضو شود
از طاعت خود کردی دور	در نور شوی عاقبت نور شوی

<p>سجده کمان خورشید عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است</p>	<p>سجده کمان خورشید عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است</p>
<p>سجده کمان خورشید عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است</p>	<p>سجده کمان خورشید عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است</p>
<p>سجده کمان خورشید عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است</p>	<p>سجده کمان خورشید عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است</p>
<p>سجده کمان خورشید عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است</p>	<p>سجده کمان خورشید عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است کس که در عالم بر سر است</p>

گردان

<p>گردان برکت کس که عالم است در جهان ز بحر شمشیر غمناز تا دل جمال او می دید لایزال عری در روزی تو کرد جهان گشت آنچه گشت در فرود آمدن روز کس که گشت سوز خود و کس که عالم است</p>	<p>گردان برکت کس که عالم است در جهان ز بحر شمشیر غمناز تا دل جمال او می دید لایزال عری در روزی تو کرد جهان گشت آنچه گشت در فرود آمدن روز کس که گشت سوز خود و کس که عالم است</p>
<p>فاسم شراب جمله حمانها شسته محتاج قطره است که اندر کدی</p>	<p>فاسم شراب جمله حمانها شسته محتاج قطره است که اندر کدی</p>
<p>شقایق بر آفرین از د فغان بر آفرین از د</p>	<p>شقایق بر آفرین از د فغان بر آفرین از د</p>
<p>بوی گل عالی جناب منقشی شهر در این عالم تقدیر بر من جاری</p>	<p>بوی گل عالی جناب منقشی شهر در این عالم تقدیر بر من جاری</p>
<p>بسیار قاسم بچاره جهانی که جان دل بجانم عشق برورد</p>	<p>بسیار قاسم بچاره جهانی که جان دل بجانم عشق برورد</p>

درد دل پر تو رویت ز کجایم	عشق پید شد و تشنه عالم زد
چو که درخت بیکه عشق نهاد	عین تشنه شاد زین عینت و بردم
درد دل ز کجایم	عشق پید شد و تشنه عالم زد
چو که درخت بیکه عشق نهاد	عین تشنه شاد زین عینت و بردم
ملاک و دولت که پدیدت کار آمد	دست غمت آمد و در سینه کار آمد
جان علوی من در زخم کار آمد	دست در غمت آن لقمه اندام
جان علوی من در زخم کار آمد	دست در غمت آن لقمه اندام
جان علوی من در زخم کار آمد	دست در غمت آن لقمه اندام
فغان از درد ز طرب با عشق تو بود	که قلم بر سر سیاه بیل خودم
بحر روی صفت عظیم سیلنت است	زمین شستون از لاله خوش منده
برای کجاست که خاک بر راه	ازین عشق چه بسا لاله

بازدم کلی هرگز تشنه رسید	صد کوزه جار برین و تشنه رسید
در دو تو بر کس ز رسید تشنه	المسته و صد که بر تشنه رسید
بازدم کلی هرگز تشنه رسید	صد کوزه جار برین و تشنه رسید
در دو تو بر کس ز رسید تشنه	المسته و صد که بر تشنه رسید
کشم عشق است و نیا صفت	تیری که در دل از تشنه رسید
دوش دو جهان ز کجا که در تشنه	تا بر دل من تشنه از تشنه رسید
کشم عشق است و نیا صفت	تیری که در دل از تشنه رسید
دوش دو جهان ز کجا که در تشنه	تا بر دل من تشنه از تشنه رسید
کند که کند تا سم سیدل کفنش	بید است در آن که در تشنه رسید
در نویم نور و زنیان شد همه بید	وز آمدت بکلیستان داد نوید
کشد در خانه ز شکوفه میم	و اندر راه اشکار کشید

بوی خوش تو که ز باد بهیا	از یار شمشاد سخن شنید
ای باد شاه چشم بحال زلفش	کین گوش حجابیت و کده
خوش میگردید به مشکین جام	کردن گوش منم بوی رویا
تر خدا که عارف سالک کشفش	در حیرت که باده فروش از کجا
یار بجا بست حرم زدی کوی	دل شرح آن به که دید و هم
<p>بیش از نبود دل من که از ارادت</p> <p>ز عکس زود سخن شنید</p>	
مخروم که شدم ز سر کوی	از کلین زمانه که بوی وفا
ساقی بیا که عشق ندانم کند	کاین سخن گفت قصه با هم زمانه
بیا باده زیر قوت نه از دریم	صد بار بپرس که این چه است
نید که عین بوی است و محض	فروخته رای که بسمع شنید
<p>حافظ و طیفه بود عاشق است لب</p> <p>در بند آن میباش که نشید شنید</p>	

را که آن طاعت دوست	که آرزای همه از او بدین رود
اگر نیست از چرخه چوید	از دست تو که او در دهن بند
<p>غلام روی آن خورشید حسنه</p> <p>سرب الملوک از آن بوی سبزه</p>	
چو خوش می ناله این چنگ میزد	که سوز عاشقان از ناله او
اگر صوفی ناله عشق قافا	در کلام با شد است قوت
<p>مکوی عشق گشت که در کین</p> <p>سرب جانی نیمی از آن کوی</p>	
نهر جوری که خواهی کرد با	مرا جور تو بردن است و تو
زینست قصه در باغ گفتند	همیشه فاخته در باغ کوی
<p>پایا قاسم شراب نایب گفتند</p> <p>بنوشش و سجده کن در حضرت دوست</p>	

حققت حقیقت همه او ولی ز روی یی است	نمی آن خبری دان از حقیقت بیا که وصف حال تو میسر و خوش
بیا که همه صاحبان و حکمت ز ترک چشم تو ترسم چو عده	ببرویت شو آن شادانی که ملک مکینه بر عهد زندان بر مادر ما
ز حد که شد حکایت چای جام نصیب من مقلد نباشد الا تو	جهان که همه کرد در گذر وقت ز جو دشمن و طعن قوت پیروزان
مگر جای بصدایه شد چای بوقت رفتن قاسم مگر در نوح و کوب	که برود علی رغم خصم دوست مدوت
ببین که همه ذرات کن در در خروج چه بود کند چون هم چنین	بپار جان طلب کار را بجز دست قلم بر ندی زفته است ز ازل
بپار طبل محبت چه چای جام جهان چو این بوضوح که دوست	مرا زخم تو یک جرحه تمام بود بول ما چو رسیدی تشاد و جوم
مرا ز جو تو ای دوست که نظرم طریق تو به عشاق است	ز یاد داده ام ای بار مکنظر و ما بطرفه گفت که تا هم عشق تو بند

یاد باد اگر نماند نظری ما بود یاد باد اگر خوش نیست لغت نامی	رقم مهر تو در جیب سپهره پیدا بجز عیبیت در لب کز خالود
یاد باد اگر نماند نظری ما بود یاد باد اگر خوش نیست لغت نامی	یاد باد اگر نماند نظری ما بود یاد باد اگر خوش نیست لغت نامی
یاد باد اگر درین مکه خلق بود یاد باد اگر درین شمع طرب می بود	اگر او خنده پستانه زدی دین دل خسته پروانه ناپود
یاد باد اگر نماند نظری ما بود یاد باد اگر خوش نیست لغت نامی	یاد باد اگر نماند نظری ما بود یاد باد اگر خوش نیست لغت نامی
یاد باد اگر نماند نظری ما بود یاد باد اگر خوش نیست لغت نامی	یاد باد اگر نماند نظری ما بود یاد باد اگر خوش نیست لغت نامی
یاد باد اگر نماند نظری ما بود یاد باد اگر خوش نیست لغت نامی	یاد باد اگر نماند نظری ما بود یاد باد اگر خوش نیست لغت نامی
یاد باد اگر نماند نظری ما بود یاد باد اگر خوش نیست لغت نامی	یاد باد اگر نماند نظری ما بود یاد باد اگر خوش نیست لغت نامی
یاد باد اگر نماند نظری ما بود یاد باد اگر خوش نیست لغت نامی	یاد باد اگر نماند نظری ما بود یاد باد اگر خوش نیست لغت نامی

تا ریخته دوی نام نشخ بر بود	سرمه خاکه بر سپهرت بر بود
حلقه سپهرت از لم در گوش است	برینیم که گفتم و سمان بر بود
به ترتیب با چون کدری می باشد	
که زیاده را که از آن جدا شود	
بر روی بر خود کرم چشم بود	از زاینده به نهایت نهان بود
از کاشی که گشت بر درون بود	تا در خون نازیده روان بود
چشم اندام که از سوز تو نهان بود	
تا دم صفت است که از آن جدا بود	
بخت فغان که از این نبرد خواهد	زلف مشهوره به دست در آن بود
انشوخ قلند که غم از جانم برد	
دی عمره خود نغمه در دلم برد	
گشتی ز نمود چشمه گانم سست	ز ناله و جمل چاک چاک ناغم برد

ای دل در دهنه بول ز چرخ	ای سینه عیار من بول از چرخ
سر دهنه نام تو قصه و پیغام تو	جو عهد خود بر جام تو راه بول از چرخ
ای سینه دل در دهنه کعبه ز ما من	وقف هر سر من ه بول از چرخ
این سینه چاره ز چاره بود	
سینه کعبه که بنا ز راه بول از چرخ	
از من بین بحر من نهان من	نور من نام من بول از چرخ
ای کل و کل از من پس دغی از من	صفا سر من بول از چرخ
ای سیمای من ای شانه ابر من	
ای سر و سر از من بول از چرخ	
باید آوار من گمن از نام من	قلم زمانه من بول از چرخ
ای سینه کلخار قاسم زار و ذرا	
کو مدد و انتظار راه بول از چرخ	

قتل این خسته بشمیر تو قدرتی بود	در نیج نزل مرجم تو تقصیر نبود
من یوانه جوزف نور مای مردم	سج لا تقیرتم از حلقه زنجیر نبود
یار این خسته چون بود	کرد واه از قوت ما سر نبود
از عزت برسد ما کردم	عون ساسی در صومعه ای نبود
تا زین از قدرت درین از نیست	خوشتر از نقش تو عالم تصویر نبود
تا که صبا ز کوی تو رسید	صلم و درخشش ز بار شکری نبود
ای بی بود غدا بانه فطالی تو	که بر بخشش جت تصویر نبود
تا کی دلم از حسرت تو خون باشد	
روز و شبم اندوه ز تو خون باشد	
روزم بحال نکته شب نبود	شب در غم آن روز خون باشد

افسوس است که جهان تو او	مهر از اندر دور و بی آن روی تو
چون آن بدیدم خوش خندانم	شربت تا لبم زد کردلم این تو
بنده از دولت دیدار تو چشم فر	سرگردیدار تو سپید نه بخندار
تم از درد جان بدول حیران شد	ساقی یاده در سپاه کیمه است
کز آید به تحقیق خدا این باشد	کل و کل از سیمیده دیدارم است
مر کجا عبده قائم و دائمی	میقتن آن کس می عبده عبده
قاسمی رو بخشد از ورقیان کدار	
دشمنانند هم تا رسد دوست بدو	
در دم تو را شوق تو را انداره در	از یار و وفادارم و غم ز سر کند
مردل که با لوی رفت از جهان	جانش و سگ و چوپانم هر کد
در کوی شقی کرده عالم طغیان	اینکس قدم نهاد کز فکر سر کند
از لذت حیات جهان بهره دور	مردل که حقیقت خود میسر کند
یادب هر که ما کند از دنیا شقا	از لطف ما که خوشتر و دلگد
بر خاک آستان تو جانم لاشا کرد	تا که محنت تو از من حشر کند

<p>بگوی که یاب بحر مشغله بود حدیث عشق که از قوت و مستغنی میجانی که در آن حلقه خون گرفت دل از کز شمه سبائی شکر بود و دل</p>	<p>که جوشش ساقی و شمع شعله بود بنام آرد فانی در خوش و غلغل بود واری هر سه قیل و قال مسیده بود</p>
<p>[Blank space]</p>	
<p>چو شمش که لب بوسه جوین ز خرم نظر سعد در منت که دو دما لقا و کردمان در دوزخ است</p>	<p>ز نام سبائی شمش اندکی کلر بود نخده گفت کیت با من این معنی بود میان با خون یار و مقابله بود فغان که وقت بود چو صید بود</p>

<p>در شرح حال ما پنهان کند در خطه دایان تو کان هر کس است نادیده یار را به صورت شکایتی</p>	<p>در حسین با رحمت جانها ز حد کس را نشد یقین که ما پنهان کند افشاده در زبان ما پنهان کند</p>
<p>از حسین پس بر نام و نشان کی صوره کرد نام و نشان پنهان کند</p>	
<p>دینش بی نقاب برود در ای یار جان بر سر سازار از فکر خصال تو تا این است</p>	<p>ای و پستان خود که فغانها ز حد شاد آمدی شادی ما پنهان کند در ملک لایزال ما پنهان کند</p>
<p>وقت تا وقت بود آن سبائی از شدت و آفاق و اینها پنهان کند</p>	
<p>نصیب است دوست بر فغان کفر نفس است مرا حدت بر نیند</p>	<p>که در شرح جهانی متوقف باشد هر کس که در بند کفر نفس باشد</p>

باز تو روی محبت ز درین کوچه بگذر سوی ما سر شد امروز ز کرمین بگذر	برگشت از من ای حکیم چون دیر شد منتظر از آنکه ندیدم کن
قطره ام قطره چشمم آمد و زود ویرد آید و از کوچم باز بگذر	سوفی ای همه بخشید به یکر همه در چهره زیبا تو یافتی
مگر شکر ای که نماید به یکر هر چه بر خاطر از اندیشه بگذر	
در چهره روی سوزان تو آورده قاسمی بوی تو بشنید بر آن بگذر	
عجب طبعی و بی خبریاد قصاید که قیاس چو کند کلام	عجیل نیست ترا در همان دل رفیق ز غیرت تم که قلم نبرد
سطحی تو باشم هر چه هست صلا تجلی تو جانم از هر چه شد نهاد	کرم بخش نشانی درم بخش تجلی تو در آنرا غرت و تکس
وصول کوی تو جانم رسید و صلا تو پادشاه جهانی سپیل عشق تو دانی	فغان نماند جانها گشت بر کرد طریق قاصد میسگسکی و ملا

نرده ای که در کنار صبا باز آمد بر کش ای مرغ سخن خسته و دوی	بدر خورشید خرازد طوق صبا باز آمد کر سپیدمان گل از سوی با باز آمد
لا اله الا انت سبحانک انی اعین دازغ دل بود با سید و با باز آمد	
عاشقانی که گویند فتنه زمان چشم من در پی آن فتنه سبب	تا بر سید که چو رفت و چو باز آمد تا بگویشم هم امید در با باز آمد
مردی که در کرم سخت خوار داده کرم بست سبک دل ز بند با باز آمد	
کرم ما عهد ستم و کینه خاطر در وادی عشق بی سر بجای بی	لطف او برین صبح ز در با باز آمد
کام دل بعبودت را کاشی زاهد شده بکلام عاشق نام	
چون بکشد نظر کس نه نامی	

باز تو روی

سخم دولت بیدار بیدار	گفت بزخرا که آن خرد شیرین
قدحی در کشن هر خوشی تقاضا	تا برسی که کجارت بپوشد آمد
تو کالی بر او خولی نداشتی	کز جوی خشن سوی من کشیدی آمد
کریه آبی بن خوشکان بار آورد	نامه فریاد رس عشق مسکن آمد
مخ دل باز نمودار کان آرد	ای کوه تو کز آن کوه شامین آمد
بسی بد بندگی خود دید بر بیا	کریش سخن و سنبل و نسیم آمد
چون بگفته فلان بشنید از بس	عزاف بقات می یابید آمد
در عشق تو خورم نشد مدم دل	
فرما که نیت میگیس محرم دل	
حاصل من دل دیدار غمخوارم	کردل غم رخ روی من غم دل

بختی تحت دیرین ارمان نجات	بایستین سلامت رستگان گمان
دلم بجز خراب تو می عاید ندارد	بخت شام وقت بختی صحت
خود بیا که ایمان تو خضر تاجان	مهر چنان مال عشق کرد دلان
سخن تو کز آن پیا بخرت اعلا	مهر سال خود چنانکه مال است و با
بزم شب جهان تو خورشید بودی	من نزارم زاری به خصلت
کز غم تو با شکوه زره رود دل	تا سپیدان است رستگان صحت
روز شتر که عرض کنایه شد	کناد هم که لطف تو است
یار بختی لطف تو کجاست جان شقاوت	
هر طهور رسامید که ز مطا هر	
که بودی در نیت نیشی کار	یا همی در اول تو بر در رخ

پیرانه سرمه شش جوانی لبر افتاد	آن را ز که در دل نهفته بر آفتاد
از راه نظرسنگی که گشت بویگر	ای دید که کن بیدام که در افتاد
درد از آن سوی ششکین سپید	چون فتنه بوی ناز در حاکم افتاد
از راه که در خاک سپید کوی بود	سزنا که در دست نسیم صحرا افتاد
در گمان قنایه تیر جفا نگر بود	بکشیده دل زنده بر راه افتاد
مسخ بگردیدیم درین دین گمان	مادر گشت آن که در قفا در افتاد
حافظ که سر زلف تان در پیش بود	بسط نه در خورشیدش کنون در افتاد
در عشق تو ام قرار و آرام نماند	
اندیشه ناموس و غم نام نماند	
زین پیش سرجام دل بود بگر	این صبر زلفت و آن برجام نماند

بش ز بسبب وصلی شون گفت	خوب ما که بگریم صفا شون گفت
آنجا که عشق خدا عادت دلها	خیزد که نفسش در قالی شون گفت
شکست آن که در معلا است بسیار	تا بوی سخن از بحر معلا شون گفت
ارغش و سلامتی طبعی بود است	با عشق ز سر ما میسود شون گفت
ای جان خیرت زینت علی حقیقت	تا بوی سخن از عالم اعلا شون گفت
در بحر و صحن در موج و صایم	انجا ز مری در مریا شون گفت
این عطا ما مرد و نفس نماند	با این صفت با ده حرمت شون گفت
زان با ده حرمت که لی بر رخ نماند	زان با ده حرمت که از شون گفت
جان و دل قاسم همگی غرق و صفا	
با و سخن از صوفی و ملا شون گفت	

نفس با کسب است نشان خواهد	عالم سپرد که باره چون خواهد
کل غریزت غنیمت شمر بویست	که سیخ آمد ازین دوزان خواهد
از غوغای مردم عصبی خواهد بود	چشم کسب شوق از آن خواهد
این دل که کشید ز غم جان بس	تا سر برده کل غم ز نماند
کز مجید بجز بابت هم خردده دیگر	محمد پیش در ازت زمان خواهد
ای دل ز غمت از روز فردا	تا نقد تبار که ضایع خواهد
سوار با پس از دست و غم خواهد بود	چند کوی چنین وقت چنان خواهد
ما و بیابان از دست تو درج خواهد	از نظر آتش عید خواهد
از تن خط میکش رویش نمائند	
قدحی بود آتش از دوزان خواهد	

ای منهای ملک معانی حکومت	در دین تو سپید جان حکومت
مرد در کونام تو بشنید	سلطان بخش زنده الی حکومت
من بصف نخست تو سرچیز حال	چون دشت و ملک معانی حکومت
تو بر مردانی و صیدان فصل	باز سفید صدر جان حکومت
سلطان دو کوی و علم کوی	در ملک فقر شاهان حکومت
عواجم جان رخ کوی بر صید با	چون نیست از روز از ای حکومت
ای شهریار ملک لایت تو سلام	بر تیر فکر و عقل سپانی حکومت
تو زنده دل صخری و یاد شاه	ای دل چو جانانی حکومت
قاسم کدای کوی شد جان اندر	
ای شاه جان تو امن امان حکومت	

روز بخوان شب فزنت ما رخ شد	زدم برینال که شد خرد کار شد
سکه ایزد که قبایل کله کوشه کل	نخوت ددی شوکت خار او شد
این پیشانی شهبازی ز دوزخم دل	مرد رسایه کسوی کجا را شد
<p>باید نیست ز عیبی با پیر</p> <p>قصه بیکه در در صلت با رخ</p>	
ساقی لطف نمودی که چو پوی ما	که تو بر تو تو شیش رخ شد
کرچه اشقی زلف منی کار تو بود	حل این عقد هم از روی رخ شد
صبح امید که معکف برده پی	که بر دلی کار شب را رخ شد
<p>در شمار از چه بنیاد کسی حافظ را</p> <p>سکه کلان قصه محمد و شمار او شد</p>	
ای لادن سر ز قد پیچیده من	کامی گنوا مان که در می سوی
<p>آن برک سکو فزیت کردیده بخاک</p> <p>کردیده سفید بر دست دیده من</p>	

ما که آن تاخت شت ملک این نما کرد	آتش سودا عشقت در دل بسید
و بلا افشاده بود این کفر لیس	چون لا رفت کار او با لاکر
عقل صوفی که در او صفت با	عشق درخت آمد و عقل درخت
پر تو نور تجلی هر دلی را بهره داد	عقل استغیا که دیدی و شتغیا کرد
آشی در دوی من در زنا کلبان	شعله بر کوه طور قاش در بر روی
الغیث ای دیکر در دمندن	عشق تو در دست عالم بر سر غوغا
<p>قاصدی حاجت نیک او قاش در فضل شد</p> <p>حاجت در خاک کوشش مسکن و ما در</p>	
مرکز سوی وصل تو ز جان ما رخ	سودی سلطنت بر سر کوب
کیش نشد که از غم عشقت زخم بود	سیلا با نیاید و فرما در بار
قلبی که نقد دولت در در دست	میسو از دست ز طلب کیمیا ز
روز بی ل سخته نیاید مگوی	با تحفه ز در که بصد دو از
عاشق نشد دل که نیاید مهر غم	صادق نبود آنکه بتیغ ملا ز
از زن فرید در دوقام تمام بود	بیشتری مبالغه در بهارفت

سازده پر خنده مجلس شد	دل رسیده ما را زین و مو سپید
نخاری بکیت زلف و جلا نوت	بغزه مسکه آموزد صد درک
بیوی و دل بجا را شکان تو	فدا عیال من چشم پر خند
بصده صراطی ام می مذ کنون	کدای شکر نکر که مجلس شد
طرب برای محبت کنون شود	که طاق بروی پیش آمدش
لب از ترشح می کین ز نهر خدا	که خاطر من بزار کنج موسی شد
خیال با بخر بست نام پسر	بجز نوری سلطان او انور شد
ز راه میگردان برود	چو افسانه ازین زلف و رخسار شد
چو ز غریب و جودت لطم من آری قبول اویتان کیمیای من شد	

از خیل دست جهان ز افروخت	عالم گرفت یکدیگر بگو گرفت
جان کشیدند از آن حسن و نفوس	سوزی دل بر کرد و شور و گرفت
فانغ شد اسبک تاراه افروخت	مدان با ملت عشق تو فروخت
دوشین شد از لوامع شراق آن	از پر توئی نیز خلاق تو گرفت
میواند کن وصف جمال تو رسی	عشق چه گنهار بر دور بود
ادصاف یا عشق است افروخت	اول از دشمنید و آخر گرفت
اندر میان اینم زندان داده نش	جم برودن آدم و جم آدم گرفت
دانی میان عرف و زاهد چه فرقی	این راه است ال گردان عا گرفت
قاسم میان خاک در شاه نور یافت چون باز یافت باز جیب و جو گرفت	

فطرتش روشن بجا شد شاهد عدلش باک بودش آ	از در میان بخت با سمانه باز بپیرانه عشق ددیو شد
منطقه شکست زه زین دل	در بیان شهنشاز بیجا شد
آتش خسار کل در پیش رو شد صوفی چون درونش شکست	چهره خندانش در پیش رو شد دویش شکست در معنی عقل و فزنا
کریه شام و شکر از صباغ	قطره باران کو سر کدای شد
ز کس ساقی بخواند از کوکب	حلقه او را در باغش بست
نزلت فطرتش ز کدای شد	دل بر دل در عشق با جفا شد

ای بر تو جمال الهی چو بخت فروانم ز لطف خود تو شکری تمام	وی فضلش با شایسته آنگه ز خود دست الهی شکست
که کاینات خیم شوند از کیمی یا مغفول در حقیقتش نشسته ام	ای جان دل توشت و نامی شکست بالا از اسفید و سیاهی شکست
چرا شدت جان دل عشقان کاشی بپیره زده کاروان زنی	نشاخت کس به کامی شکست گر مرشد طاعت در راهی شکست
جان حواپستی ز فاسم بجاده می شکست	جانها کدای تست تو شایسته شکست
چشم مرشد جانرا به سجاری منج شد چهره زردم ز سر کلک	دید صندلی رو به زاری که بر یار بد چهره کلنگی شکست
بار نام تو که شکست عجب می نام گفتش باری گفت کزین ریه	زادگاهش زنده شیرین بباری اندرین سوره مراد بباری شکست
چشم محمود ترا دیدم پیارم ز اول عشق دلم داد که تمام	که بر این کسیت تو به بباری اخر نام بر نهاد بد بباری شکست

ای دل خوش آید غمی از او فرج گر شکی آرد به شوکر صافی بخاورد	بر جوان بر سر صفا کما نصیحت الفصح در بری بخاورد به شوکر صفا کما نصیحت الفصح
در راه پیش راه رود کاره و در بگاه عصمت آتش راه و کاره کما نصیحت الفصح	
با غم بسازد غم را و با تا با غم با جانان زده غم نبرد و غم بسازد	در گوش جان بخوان کما نصیحت الفصح از بهرین آید و غم کما نصیحت الفصح
بشت آید غمی از او فرج از غم شادمان کما نصیحت الفصح	
تا غم که جان غمی از او فرج در صبر نهانی کما نصیحت الفصح	
گر گویم ذکر بخوانا بد گفت آنکه بر وی نیست در بان در	
کافران در کند و دوم و سارا سماز قاصی سپاسان تر	

کد خفت جان شود کاره در نام فغان که طلب کج نام برود	حسرتیم درین از روی م بشد غایب جانی ز غم نام
درین عمر گرفت و روی سستیم مگر کسی بر کارم و	
پیدا داد که غم نشین ما زنده بظرف گفت شیخ میر سبک نام	بشد بر تندی دردی نام بشد غم بر غمت و غم کما نصیحت الفصح
کوه عشق منه بی در بیدار کرمین غمین غم و غم کما نصیحت الفصح	
بهر آید بر نخست فغان از سر فکر ایام دمی می وصالت ندهد	در آن میوس شود آن کارم کز پنج خار کوشالت ندهد
این غم که بخت دمی شاد زدی شاید که دمی در کج بخت	

کرمی بوز د خدین محبت	دره نو که فرق از غلبه نباشد
بر شاخت در عرش بر که طرفین	مرغی با غزال شد این شمشیر حاصل
در کار خاکی عشق از کفر با سزاست	آتش از سوزد که از کرب است
در کبریا فی شان فضل و ادب است	آنجا است کینه بخار است
در محفل که خود رسیدند ز شمار است	خود از بزرگ دیدن طاعت است
بجز که علم بر اندر جان است	زیاده بینی پیش سب است
حافظ جمال جانان با خود نماند کسی	روزی در کباب او پیوسته است
ز منزل کوفتا بکین یک نفس است	جام در دست میزند الحاح
در عالم سنگ تا عقین یک نفس است	خسته از علاج صد علاج
ای یک نفس عزیز او شمشیر	جان کس سنجید است اما
جان کس سنجید است اما	جان کس سنجید است اما

کرمی بوز د خدین محبت	دره نو که فرق از غلبه نباشد
بر شاخت در عرش بر که طرفین	مرغی با غزال شد این شمشیر حاصل
در کار خاکی عشق از کفر با سزاست	آتش از سوزد که از کرب است
در کبریا فی شان فضل و ادب است	آنجا است کینه بخار است
در محفل که خود رسیدند ز شمار است	خود از بزرگ دیدن طاعت است
بجز که علم بر اندر جان است	زیاده بینی پیش سب است
حافظ جمال جانان با خود نماند کسی	روزی در کباب او پیوسته است
ز منزل کوفتا بکین یک نفس است	جام در دست میزند الحاح
در عالم سنگ تا عقین یک نفس است	خسته از علاج صد علاج
ای یک نفس عزیز او شمشیر	جان کس سنجید است اما
جان کس سنجید است اما	جان کس سنجید است اما

کل پنج یار خوش نباشد	بیاده بیار خوش نباشد
طرف چمن سوای لیستان	بی لاله عذار خوش نباشد
بیا ر شکر لب کل اندام	بی لبوس و کنار خوش نباشد



فقدین سر و دولت کل	بی صوت نزار خوش نباشد
نقش که دست عقل بندد	خو نقش و کنار خوش نباشد
جان فتنه محقر مستی فضا	از بهر تبار خوش نباشد

چون سمن لادیز تو در جلوه گری	کار دل بچاره من دیده در می
در دور زخت دل به شیار بندم	این سیه ز خاست دور غری
ای جان جهان نسبت یاد تو بی غم	چون با بجز سربخ ملکه ک طری
جان دل دین دوزخ من عشق تو بهیشت	از عارت دل عشق چنین جمله بری
در آن سال تو فتن آمد و دگر	مر حاره که کردیم جمله کوی بود

گویند که قاسم همه از زهد زندگانش
بچاره خود از تهمت این قصه بری بود

کسوی تو مرند کمندی بلا بود	خوش سید که بود که در کرد ما
حال که در حسن دلت دل داشت	بی روی تو بی شایسته رود
از دولت وصلت ملک اندر همه	با عاشق سیدین در طال تقابو
باش بجز آن ل مرغ خفت و بیکن	چون درصال تو نرسد نرسد بود
این بل جان شیر از دوا قهرم	از شوق کل روی با برک بود

بشکفت کل روی تو از گفته قاسم
چون در پیش خاست باد صبا بود

این عشق بودت اثر لطف خدای خوری ز تو بر دل غمده مال از در زار دل عاشق شوریده در حال انا الحق زده شد بر سر سریک و کامی بدوید و فرستند هر قدر که سپسند درین راه خط	وین محبت عسایت یا نه از ده بر شکل با بود ولی عین بود این سبزه سم از ساقه لطف منصور که هر چه چشمان خط کرد در حسد بود و در هر دو ز نهاد بر سید که چو نت و خوا
در ایم و دل قاسم کرمهای تو شاد است ستان تو همیشه کرم صدق و صفای	
آه آنکه از جهان در جهان آید بود مادرین میعان بر میان ز آید موتانی و انا الحق چه سخن گوید تا تو از خلوت غر غم خوت نشوی	دل عاشق آن بر دور و آن خواهد سزا فاکده بر میان آید بود تا تو پند نشوی ای نهان خواهد بود دل افروزه ز نایب در آن خواهد
قاسمی سر سفیدی تو کند کار و وصل سر ما بر تن تا با در گران خواهد بود	

سلمان را وقتی دلی بود دلی هدر دو دیار مصلحت بین	که با وی گفتی که مصلحتی بود که استظنا از سر اهل دلی بود
سیر دلی بوی شاد و سر از چشم تیز پیش سید صالحی بود	
ز مصلحت شد اندک کوی جان برین بن پریشان رحمت آید	چه دامن گیر یار مینگری بود که وقتی کار دانی کامی بود
را عشق تعلیم سخن دار حاشا بر مصلحتی بود	
منزلی عیب آن نیست مکن برین بن پریشان رحمت آید	ز من محرومتر کی سپاسی بود که وقتی کار دانی کامی بود
مکودیکر که حافظ مکنسته نیست که ما دیده محکم جا ملی بود	

سلاطانی جم مدام دارد	پیکر دست جام دارد
در سیکه ه جو که جام دارد	آبی که خضر حیات از ویست
کین رشته از نقطه دارد	سراشته جان دست نکند
از چشم نوش تو ام دارد	ز کسب شیوه مایستی
در چشم کسی که کام دارد	خون لب تو ساقیست
در دیت که صبح و شام دارد	دگر خیزد زان تو در علم را
تا یا رسیده که ام دارد	ماوی وز ابدان لغوی
اعلمت کنی تمام دارد	بر سیند ریش در دستند
در چاه نوحی حافظ ای جان	
حسن تو دو صد علم دارد	

۹۰

سراشته جان دست نکند	سلاطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از ویست	در سیکه ه جو که جام دارد
سراشته جان دست نکند	کین رشته از نقطه دارد
ز کسب شیوه مایستی	از چشم نوش تو ام دارد
خون لب تو ساقیست	در چشم کسی که کام دارد
دگر خیزد زان تو در علم را	در دیت که صبح و شام دارد
ماوی وز ابدان لغوی	تا یا رسیده که ام دارد
بر سیند ریش در دستند	اعلمت کنی تمام دارد
در چاه نوحی حافظ ای جان	
حسن تو دو صد علم دارد	

اگر از سینه او غلغله تابی رود	باز باد شدگان با عیالی دارد
از سرشته خود کند در همچون ما	چون آن کرد که در عیالی دارد
ما در شیدمانش پیرایه سیف	اوقات پیکر در پیش حال دارد
آب جوان گرفت که در سالار	رشتت این خضر بهره سرنی دارد
چشم من کرد که بر شکر و انگیل بر	تا سهری سپرد ترا تاره با آبی دارد
غزنی تو تو غم غم غم غم غم غم غم	و نقش کرد بر تو غم غم غم غم غم غم
چشم نمود تو در دردم قصه	زک نیست مگر مثل کمانی دارد
دل پیمانت ز تو روی	اچو من آن خسته که از دو خواست دارد
کی کند سوی دل خسته فلان نظری	
چشم مست هر گوشه غرابی دارد	

باز او

باز آن لب است از با هم ما	حکیم حال ساقی در جام ما
دیدم بخود دیدم در چشم جام ده	از دولت وصال سخن ما
عقل صبا که بودی نقل استند بودی	این عشق را با بی از درد و زاری
بجو جان که همان زد که است	بستی ما درین که سگ کند آمد
اولی که بر جان از چست باک صفا	اول قدم درین ره فردا آمد
نشسته بودم در شفا روی	فصیح حال صبا آن با هم در در آمد
میدان روز تو از کجاست یا ز تو	آن جان روز اول زمان آمد
بغش لا لا با روح گفت	این کون موهبتان کفر و کافر آمد
سر با ختم بسودا بهر نسیق اعلا	
این بود قاسمی را سودی که بر آمد	

دل من بدور رویت سرمافزیناید بجان بروی کس	پیردپای بدست و چو لاله که درون گوشه گران جهان
شب تیر چون لاله در چرخ کمر نشسته رویش هم چو باران	نغمه تار نامم که زلفنا دور من و شمع صبحی می برادر خود کرم
نزدار چو آب که درین کیم طرب شایان علی بن ابی طالب	بفرغ چهره زلفش و زین بچشم خرم و بگریختن کل کلام
سرد من عشق دار و دل در دهن که نه خاطر تماشا نه سوا می باغ دارد	پینه لا و ریت زردی که بندم شاه ماند کف انواع دارد

شور ز شیوه شتر تن سدا آمد لعل از رخ ز پیاپی تر عالم زد	آدم خلوت غرت تماشا آمد این سه نو یقین ظاهر و پید آمد
قصه عشق تو کشته کردی می بزم سزای تو قهر جان شده شد آمد	کوی طووز سودای دلوانه این از نیش دند بر روی درویش
گفت در روی عجب کون که تو پدید گفت در دلم در لعل لبها آمد	مگر در این قوم بود اول مگر خاطر از امام مگر ز کنی
قاسم چمن می عشق تو شدت خراب کمر تن جرمه اولجه دریا آمد	آخر قصه او شم رود ما آمد صیقل جان در لعل طلعت می آمد

صبا نیت هر مغربش آمد	که موسم طرب ویش ز دوشش آمد
سوی خوش گشت و باد ناکش	دخت بر شد و رخ در خوشش آمد
نور الانبیا ز دخت باد بها	
ز غنچه عرق عاقبت گل خوشش آمد	
بکوش هوای زمین بشود شوکت	که این سخن سحر از نام بکوشش آمد
ز مرغ صبح نام که موسس از آمد	چو بکوش کرد که باده زبان خوشش آمد
تکلیف تیر از آتش سوزی مجموع	
حاکم انچه نوشته اند بر این آید	
چو حاجت نامم بر مجلس الس	بر پای پریشان خرقه شش آمد
بگویم سخن سخن دیار دوشش	کز اهل ز یاد رفت بفرشش آمد
ز خانه آه بیخانه میرود دعا فقط	
مگر ز مستی زهد ریا بهوشش آمد	

آن ماه دل فروز که رسد آمد	در برده نه راستی دل برده در آمد
کلای پاتین نامند جو	چون سپین تو در سخن جملوه کرد آمد
هر جا که بخلی خت جلوه عیان کرد	بانا شجر خیال جری لب شکر آمد
یک لحظه ز خسار تو بر یک لحظه جان	صدق ز دل تو قوه و ز ناز بر آمد
مدبار کشیده مراد عم عشقت	هر بار از آن بد که زنده تر آمد
بریز که از نیت تو آید حقیقت	بر پسته عشاق چه شمه و شکر آمد
هر جام که خوردیم از جام دل تو	در بار که جودت او شیر آمد
یاران همه در حالت خون منبت معاند	
کز ناز سفر کرده قاسم خرامد	
تعیات جهان بین هم و آ	ز آسمان زمین ذره تا خور
همه بر غبت خود درین دنیا	کمال خود طلبند ز خدای دعا
کمال خاک نبات و کمال و حیوان	کمال حیوان انسان دست اصل بود
کمال این باشد بوی حقیقت	که دست اصل بر او ان مخلص آمد
بقول قاسم انوار ذی این آید	که نیت فقر صلابت ز فقیر و غم آمد

دخت دوستی بشک کافول	سهال شیمی برکن رخ شیار
چو همان باقی برمت باش	کرد در سپهری جان کاسی حجار
شعبت عنیت کن بعد از روزگار	سی کشند کردون بسلی منهار
عاشق را بسی داک مهر و در	مخا یاد دل اندازش بر خون
ببار خورده حال و کزنا جین بر	چو سپهر صید کل آرد بار چون
خدا چون لشم قدری با	نور ما لعل شین از دوس
ز کار خاداه امی که صدان	بروش می درین در حال کار
در حال ع از خدا خواهد کرد	نشیند بر لب مایه سروی

در طلب کردم این در دوزان	واندر بی سامان ام فر سر دان
آمد روز طالع کشته ایم	این کانی از نازق شمعان
چند کیم در جان زرق عجب ناما	آسان شوار شد و نور آسان
ای کوی سلیمان کی آب پند در	راهی زنی در کرد تو نامان
عبیت در بان الصلا کرمانی	مخوم نازق ترقی کار و در
ز است روشن سوی حق کافور	سر سیم کشت سالی سمان
آن یار چون بر آمدند زین شاه	عقل کردان صفت جلدستان
قام حریف و کوه در جنت حصه	ز جوی سزل کشت موی

سجده لعل جگانه با صبا کرد	که عشق روی گل با جگر کرد
از آن رنگ زخم خون دل ترا	وزین گلشن بجز مسموم ترا
علاقمتم آن ناز نیتم	که کار شیر با روی ریگ کرد
صفتی	کرد و شش نشسته زار کرد
که از سلطان طبع کردم بود	در از دل و فایم خفا کرد
نقاب گل کشیده از لعل نعل	که بند قفا چون چه وا کرد
من از پیکان دیگر نیامد	که من هر چه کرد آن شمشاد کرد
زمره لعل عاشق در فغان	تستم از میان باد صبا کرد
بشارت بر بگوی میخروشان	که حافظ تو به از زبرد ترا کرد
وفا از خوابگاه شکر بیان	کمال دولت در بی الوفا کرد

با سخن زلف و مجاد و مگو سید	از ما بجز آتش و مه مست سید
در کعبه به جا رحمت دو گم سید	در دایره وحدت تنی روی سید
از تپه سپان صفت چو کشتند	چو وصل است و شاد وصل سید
یکی نزل کرد ز لب بی دریغ سید	در کعبه در با طرف چوی چو سید
که عاشق یارید درین کوچه سید	که کعبه عشق درین ضریح سید
که هر کس عشق بجز عشق ترا سید	که عاشق یارید بجز یار مگو سید
از کسین بگریه در حفظ خدای سید	خود را شمشاد سید ز یاد سید
قامت که تقدیر خیال است و محاسن	در این جهان کلین تقدیر سید

خسکه ترا طلب باشد و قوت ما جفا از تو نذریم و تو خود خیزانیده که کش ز در کعبه	کز تو پیدا کنی شرط مروست اینچه در بدین ارباب اقیقت بود تیروانی که درو شمع مودت بود
دولت از مرغ مایونج و دیو ز انچه از مرغ و غنچه شاد بود	تا با فسون کند جادوی چشم تو چون طهارت بود و بوی گلستان
چون چنین سبک ز سر رشته خود خرم آن سباد که طلسم کار است دولت نورد	که در دستم از پر مغز مکن حافظ علم و ادب و در که درین خاص هر که نیست ادب لاتی صحت نورد

ندیدم سپهر مغیبت که بودید آن غرض از پر مغز من شد در آن حال	جاودان دو سرش سر و پستان تا آمد در مغز آن که پستان باد
ساقی ماده و در که شراب تو مدام مردی با که عشاق نیازی شد	همچو الطاف تو بی غایت و بی مان تا آمد بر سرش مشعل عرفان
این همه پستی جان از پر مغز او مهری سپید عشاق که بی سمان	جان قدس و شمس است و سواد دایما و عظمای مروتی سمان
فاسم از دولت دیدار تو جانی لایق جان من جان و دم جان ترا قربان	
سهم کزدم از من سستان که مبارکی چه بود آنکه نایب شد	بر آستان عالی سفر مبارک بیشوهای طاعت برین جانشاد
زاد چیست حد که در آن موع بخت و جوی تو در هر در جان	صلوات بر رسیدن سستان بار ز روی تو رفتم هر چه سباد
اگر کشف حقائق ز می سستان تفکیر من دولت نامی کتاب خدا	که بر زمین حقیقت نهاده ز می بخایند روشن می سستان

ساقی حیث نر و گل لاله میسود	وین بخت با طایفه عساکر
می که تو خود من چون چرخ پستی	کار این زمان ز صفت لایق تر
طن زمان بین سنگان سلوک	کین طفل کشیده ره یکسایر کرد
این پیش از محنت دنیا که این	مکاره می نشیند و محتاج می رود
بلد بهاری وز دانه گلستان	وز زلفه بادیه در قیج لاله می رود
خوی ده میخاید و بر رخسار	از شرم روی عرق از زلفه می رود
آن چشم جاودانه عابدان	رکش کاروان میخورد سار می رود
حافظ ز شوق مجلس سلطان عیاشان	خامش مشو که کار تو از ناله می رود
آنی که تمام از ملک خسته اند	ذرات وجودت از ملک خسته اند
باشیر که جانها ملک انجمنه اند	
تا میجو تصویرتی بر انجمنه اند	

هر که در دل جهان عشق تو نماند	دل جهان سوز او را نمی ماند
هر که در خانه سپهر معانی نرود	لاجرم پست و دشمن مسجدی می شود
هر که دست ز جادات وصال نشود	فانغ از جام صبر و بادیه می شود
هر که کوی مستی طلبد در ره عشق	این حکایت مکر از عدلک و دانا
هر که در کوی وید در میان او	تا آید شفیه و داله و شیدا
هر که در راه ضلالت می رود	مرسم جان دشمن همزی تمدان
این چنین مرد که کفتم یک روز	لشکری زندگرتن تنان
هر که کوی ز کوی و ز در عالم	کشتهش سوی دل غم و سار
هر که کوی ماعقل روان می رود	این هم آن صفت است بهمان
قاسمی فرصت امروزت نیست	فقد امروزه از سیه فردا

شست زهر بر لبت ازل بود	مهرت نه عمارت گنجی دیگر شود
عشق تو در صحنه هر تو دردم	بیش در درون و جان بر شود
درست در درون عشق از علاج	
خبر نسبی بی شایسته شور	
اول کی نم که درین شهر سخی	ز یاد من عشق از فلک بر شود
دور از کون بر گشت نام زنده بود	گشت عراق بر سیکار بر شود
دی در میان زلف بدیدم زنگار	بر میاتی که بر محیط تو شود
لشتم که ابتدا کنم نو گفته نه	بگذر تا که ماه رخسار بد شود
حافظ پیاد عشقش با ده سجوری	
مگذار مان که مدعی ترا خرد شود	
تا کی دلت از رخ فزون خواهد بود	با محنت و درد ممنشین خواهد بود
خوش باش که روزگار پیش از من بود	
تا بود چنین بود و چنین خواهد بود	

کرم

که درین است جانب سبب باشد	خاطر شفقت آن زلف چسب باشد
روز غمگین که پیر و مکرر است	جان زهر عشق تو تنها باشد
یار می رود زینت کسی عالم	کمرین چه صحرای تو دریا باشد
یار را چشم و و آتشش گامی	با کالی که صورتت در می باشد
عاشق تو می که حسد و ارادت	بنده بوی تو که در متن غدا باشد
روز غمگین که سر از خوابت بر آید	خاطرم را بسوی تو بجای باشد
فا سخی قصه عشق بد زرد پیمان	
کمرین شیوه او ز مرز معما باشد	
نور سینه او در سینه دانا باشد	دل عاشق چکند کج در با باشد
زنت جان طلبی خاطر فارغ کفایت	دل عاشق ز جهان فارغ و کفایت
منم که در حالت بهر جا که نم	خاطرم شفقت آن قدم و بال باشد
روز غمگین که سر از خاک بگذر آید	سیان من شفقت عشق تو لا باشد
بوی عشق تو مرا زنده جاودان کرد	این علم از نصیحت تو غیبی شد
تا که از عشق تو قصه بگازد در آن	سخن عشق همه ز مرز معما باشد

تو هم که مشک در غم ما پرده در
کونیند پسک لعل شود در مقام صبح

دین را ز نهر بحر عالم می شود
آردی شود و یک بخون کل شود

تو هم شدن عسکده کرانک ز خواه
سز دست غیر خاص من ایضا کشود

از مرگ زنده عا کرده ام روان
ای صاحبیت ما برد لاریا کوی
از کیمیای همسر تو ز کشتی من
در سنگهای حرم از کجوت رفت

باشد که آن نیکی کار کرد
لیکن چنان با که صبار آخر شود
آری من لطف شما خاک ز زنده
یار بربباد آنکه معتبر شود

بگفته عین بی کسی
مقبول طبع مردم صانع شود

این کشتی در بحر و بند
حافظ چو ناله سر زلفش شد

کی با تو دست کوه من در کوه
دم در کشتی از ناله صبار آخر شود

تا یکی این دل من را زنده شد
دل و جان رفت از دست حکم عدالت
آن زمانی که تقابل رخ خود کشیدی
مرگ زوی دید ولی از دست
دلی از حضرت عزت طلبید من
تویی خوری ما از غفلت منکر
باده نوشیدم و بدستی پی کردی
جان زنده کند جان جاوید
از ترابات خزانده جاوید شوی
برخی و در مقصود مرد دل و جان
زود باشد که با یوان عالی برسی
گرشی و در غم از تو بگویم را

تا یکی در سوختن و قنایا شد
در جان دل از غم و تنایا شد
در دل دیده ما ذوق تنایا شد
در سویدی دشمنی می شود ابا
جام صبا کشد و جاش صبا شد
و یما جوهره مانج در ما باشد
مرگ با باده نوشند از تنایا شد
این هم از نشاء انجام می باشد
باده کرد در دو کرم صانی صفا باشد
کز ترا از طرف عشق آقا صفا باشد
سمت چو طرف جنب بالا باشد
سمت تالسیر با ناله علالا باشد

مردی رو بر می دارد و بی کسی
قاسمی خاک ره مهدی مهدایا شد

اگر آن طایر قدسی درم باز	عزیز گشته بدین شهرم باز
درم بیدریی میگه با دلان در	برق دولت گرفت از نظام باز
آرزوی سزای کفایتش بود	پادشاهی کسب کسب باز
خویش اندر نظرش رفت پیدا	شخص اریا زینا بد خرم باز
گرفتار قدم یار کرامی گنم	چو سحر جان بیکار درم باز
بغش غفلت و خستگی خواب	وزیرانشند آه سوختم باز
کوس دوی از بام دست	کو به ستم که نو سوختم باز
آرزوی سزای کفایتش بود	پادشاهی کسب کسب باز

عاشقانه

عاشقانه از صلاحتی بی بود	آتش بود که اندر دل نواز شد
دستهای عشاق ز بافتند	پست گشته و پستی گشتند
عکس ساقی خود درین ماه صافی	عاشقان در سبوت غم و سمانه زدند
عالم شهنشه شد از دست پادشاه	زلف میگون بر باد گشته زدند
مهرجن از صفت شرح حالت گفتند	آتش بود که در جان نواز شد
فاسمی سینه آن هر دو کم که ز شوق	قدم صدق درین ماده مردانه زدند
اولی دین فی ناز و سنا ز با	نزدیک مر عارف این دو با
کرده روی بی ای محسن تانی	در عالم حقیقت با برکن ساز شد
در ذماتر بی لوار حسن جان	گشوده بصیرت فی الحقیقت ساز شد
حرکت شریف در آن دو وقت	پسرونین منزل داری ساز شد
روزی اگر به سیم دل در دل نواز شد	آن روز در حکوم عمر در از ساز شد
فاسمی سینه از سندی در بر	سرمایه فقیر آن سوز و کله ساز شد

نبت رویت اگر با ماه و برود شده آرد پستان شرمه و کز ما	صورت نایده الحی تخمین کرده آن حکایتها که از فرماد و شیرین
ساقیان که حکم از آن نبت قابل تغییر بود در این	در حالیکه نه در زمان ری لین و یقین است مهران
کنت جبین در ذکا کوی در با عراق آن خاک است مکل	سابق دیو چون با جادو دختر زود که عقل کاین
ساقیان بر این بهره اندر عقل تطاول این پیشانی	مستقیم کوه خلت کجا تو نام بود مرا که چشم تو از گوشه در کسین

عاشقی را که دل رخسارشان یار بیان بر غم عشق عجیب است	بغیب نبود که بی در میان میج این جزیره لولو و مرجان
چون ایم می شود مستی کرد در قیامت که سر ز خاک مود برام	در مقامی که همه شورش است بجمال بود که دل و دهران
بویست ز سده صخره صفا هرگز آویزده که از مطلق غافل	اگرش خاصیت لعل خندان نشود مرغ ولی در کسین
مرکسی نور جمال تو به سپید قاسم سرفرومارد اگر روضه ضوآن	
نه از خطاست در بروی حسن قیامت است بر آن رخ نقاب	تو ناز بینی و ناز تو ناز من نقاب چون قیامت آن
نفسه که بلطافت شد در میان دوی در درایت نمی بینی	بیش پسند زلف تو چون صفا بکره نصلح کار من
مقیم کوه خلت کجا تو نام بود مرا که چشم تو از گوشه در کسین	

دل طالب آفتاب من معلما باشد	در قامت همه کس طایب جو یا باشد
عشق تو بود که آن طاعت کبر است	عشق کان جان دل از تو یکبارد
دات آن است که همه در سجده	در جانم زلف تو سر دریم
چو جان و دهنش داده حراما باشد	مهر جان در لی سمست بجان نزدیک
سر کوی تو را خست ما و ابا باشد	کن بر خاک سر کوی تو شوقی دارم
سیر عشق بود جمله زینیا باشد	دان وین زین عابد چون سازم
شکل عشق در هر چه و غمقا باشد	چند کوی تو عقلک ای عقل مدام
دل مشتاق آن قامت با ابا باشد	سوز آنم که چه است که میوستد جان
در صیقلی که بر آرزو ز خاک نمند	
قاسمی نمند آن خمر و جانها باشد	

ولی که عین غایت و جرم خود دارد	ز خانی کردی کم شود چه غم دارد
خط و دل کدین به خزینه دل	بدست شاه روی که هر گرم دارد
رسید به سحر زلف تو کس است	نویسایم به کس که شمشیر در دم دارد
ز در نهایی کی کون چو گل در مرغ	که رنگ گل بصدت سبب میتم دارد
نهر درخت شکل که به خای خرق	علامت ممت مردم که این رقم دارد
ز غیب کس که آید قضا می توان	کدام محرم دل ز درین محرم دارد
دل که ناف بر زدی کنی در سحر	بجوی نف تو با باد چه دم دارد
بر او دل که جویم که نیت دلدار	که جلوه نظر و شیوه گرم دارد
ز چپ خرقه خطی طرف تو این است	
که با صفا طلبیدیم و او صدم دارد	

مردمانی که سنجاقی می آید	که زانها سر خوشش بود کسی بی
از خم بزم کنان در سیر یادگار	زده ام فانی و فریادری می آید
ز تیش وادی اینت خرم خرم	بوی خج با سپیدی آید
چنگرست که در کوئی اثر کار نیست	سر پس اینجا بطریق نوی می آید
کس طالت که ز نغمه عشق کجا	ایقدر نیست که با نغمه در کجا
دوست را که سر رسیدن بجای نیست	کوی خج شکی بنویس می آید
خبر از بلبل این باغ پر سید که	نماندی شوم کز نفسی می آید
جو عده که میخواهد آریا با کرم	هر حرفی ز بی ممتسی می آید
یار دارد سر اندر در حافظ یاران	
شاهبازی بشکار مکی می آید	

مست و مستور نذریم و کرم	این چنین دره در ملک جهان کرم
پیش قصه تمیز و تر از آفتی	مرد عاشق بر ما عالم و حکم با
ز سر زار از شوکت کجاست	کمران کار و محرم محرم با
این چنین شده که کفتم کس می ز با	بخران کار و کرمی که کرم با
مظهر حکمت ذرات شود در دو جهان	مظهر مرتبه طینت آدم با
دلی ز درشت زنده و نغمه کفست	عدم از خفاش که برین دم با
راهی مطلق جان اول و دین در بار	راه نیکوست اگر عشق مقدم با
بگذران جان اول اندر راه تو میداد	تا ترا قاعده عشق مسلم با
جام عشقت مصفا ز کور در قائم	
این چنین جام مکر لایق آن کرم با	

اگر درم پیش فتنها برآید	در طلب چشم چو کینه بر خیزد
و گریه کند ز می که دم از نمودار	چو کرد در پیش افتم چو با بگریزد
و گریه طلب نیم کسب صفت	ز غم پیشش کسب کز درازد
من آن کس که در کس تو می گم	بس آید روی با خاک ره بر آید
فرازد و شک میان تو دم است	کجاست بیشتر دلی که با نهر نهد
و گریه خورده و سودی صبح	ز بار بار زین طوفان زانکیزد
بپایان تسلیم بر سینه خفا	که گریه کوی روزگار زید
دیدم که یکی دو دسته از سنبل تر	
بر بسته دو خوش نهاد درش نظر	
نغمه که برود و زلف یارم	بر بسته و گریه باشد و دور پیوسته

مظهر ذات و صفت آدم عالم باشد	جام هم را که شنیدی مال آدم باشد
دره عشق فنا بش سلیم و نیم	بعد از آن عوی عشق تو سلیم باشد
دل در عشق نیست نبود محروست	دل نباشد پیش حقین خانه ما باشد
عاشقی را که نباشد صفت عشوقی	جان و روز جزا جام دما دم باشد
صفت بخت بلند است و نشان است	دل که در این کوای تو خرم باشد
اندرین مریدان طلب درود کنند	شیخ را در عهد آنکه معجز باشد
مفتی و صوفی اگر چند سلیمانها	صوفی صاف سلیم یک سلیم باشد
در ره عشق فنا شود فنا فانی	بعد از آن قنده عشق تو حکم باشد
قاسم از ساق جان جام لب استبان	
سر را جام عظیم است معطر باشد	

بصیرت برآمد و کام از تو بر نمی آید	فغان کجاست من خواب بر نمی آید
صدا چشم من از خفت خاک از تو بر نمی آید	که آب زندگیم در لفظ تو بر نمی آید
در خیال بسپرد از رخ عسکرت	بلائی لطف پیشش بسری آید
قد بلند ترا تا بر نمی گیرم	درخت کام مرادم بر نمی آید
مگر بدی لاری را مادر می	بچ و جود که کار بر نمی آید
تصویر لطف از شدن کن خوش بودی	وزان غیب پیشش بر نمی آید
ز پشت حلقه کشادم نه از تو	وزان میانه کی کار بر نمی آید
ز سر کشیدم دل میسوزد از تو	ز بند حلقه زلفش بر نمی آید
میسینه شرط و فاکتور بود و خط	
برو که ز تو کار این قدر نمی آید	

تال اشقه آن لطف لسان باشد	دل شوریده من از حیران باشد
روی جان تو ای دیده و خرم تر کن	کردت آینه تر عرفان باشد
بر تو خنده تو ای کفیش از ان دی	ستوان کفایت اگر مجلس مستان باشد
مگر دور است از معنی حقیقت یوست	گر بصورت مثل او بشد کنعان باشد
ماد بود ای تو خواجهی جهانی بگشیم	حاجا ز این غم از خار مخلصان باشد
مگر از کوی تو مگر زود جزب طلبد	غنیمت فاشش بود از غنیمت چنان باشد
بر دل خسته قاسم ز کرم رحمت کن	
کبریا تعجب است که در ملک از ان باشد	
عاشق را که دل از عشق لسان باشد	بدرج نبود اگر بی سروان باشد
یار با این بحر غم سخن عجیب تر نشد	سویح این بحر بود لوی جان باشد
چون هم می شود شویستی کردم	در مقامی که همه شویستستان باشد
در قیامت که از خواب بگردان	بجمال تو دم و اله و حیران باشد
بوصالت زنده صفحه صفا مگر	اگرش خاصیت لعل ششمان باشد
سری نور جمال تو نه بیند فاقا	سرفرو نازد اگر در صحنه صنوان باشد

نماز خطاست که در پردهی پیشانی	نماز زنی و نماز تو از زمین باشد
قیامت بران رخ تفتان اما	قیامت چون گشت سی قیامت ان باشد
بشمه که بطلان شد در میان	بیش پسین زلف تو خوشترین باشد
دوی در درم است نمی بینی	مرا که حاصلت که در زمین باشد
از شوق روی تو صوفی روان گشتند	جایی دست از رخسار او استند
میگویند غفلت کجا تو نام بود	مرا که چشم تواند گوشت در کسین باشد
بهر چه کرد خطبه قاسمی حال تو دید	چنین لاله نظری که سر لعلش باشد
جانها چو شبنم تو بر روز آوردیم	کری تو دمی بر آوردیم نام مردم
از دل که ترسیم پس از این گشت	از چشمه نوشش آید از جوی مردم

کفتم تو دارم کفایت مراد	کفتم که ماه من شو گفت اگر بر آید
کفتم ز مهر بانان رسم و قیاس	کفتم ز ماه در میان این که کفر آید
کفتم بر خجالت راه نظر بندیم	کفتم بر دست از راه و کفر آید
کفتم که بوی زلفت مرا عالم کرد	کفتم که بوی زلفت مرا عالم کرد
کفتم خوشتر از نانی که کوی بود	کفتم خوشتر از نانی که کوی بود
کفتم که نوش لعلت ز با آرزو	کفتم که نوش لعلت ز با آرزو
کفتم زمان شربت نیدی چون آید	کفتم خوشتر از نانی که کوی بود
در داد که اسیر شد و ما بیم سنوز	در گفت و شنید حاضر غایم سنوز
شد سنوز نام و ما تا بیم سنوز	صد بار بوی تو سپهر و خایم سنوز

ماد از خیال چه پروای شتر است
 که خمر بهشت است بر زیندگی است
 آنسوی که شد و در دیده که گمان
 پدید شوای که برین توان بود
 معشوق عیان کند در لولو
 کل برین که تو با لطف تو دید

هم کو سپر خود کمر که محانه فر است
 هر شربت عدم که می عن غذا
 خمر خیال خط او غش بر است
 از سیل ماد مکه درین منزل خوا
 ایضا می سپند از آنسته نهاد
 درین رسک از غم دل غرق است

در زبیر دل ز روی شمع بر زو است

درین کفر که چون روی در زین است

بیرست در دشت بی تا که در
 راه تو چه تر است که از غایت عظیم
 در کج و نام عطش جانی نیست
 لی روی ما را می می شمع دل افروز
 حافظه شد از عاشق از دست

دست ز نرنگی که جهان بپوش است
 در باغی بی افکاش عین حیات
 کین سوره پلوز ز نه جگه بر است
 دل قوی که آن بود از شش جگر است
 بسط رحمت لایتم امام شمس است

ترا ز خجالت که در روی تو بر است
 یقینت بر این غافل است
 نقشه که لطافت شد در میان
 روی ارد مرصحت می سستی
 میتم که شسته غوت کی تو نم بود

تو تا ز نمی دناز تو تا زین ما
 نتایج چون کشتی قیامت است
 بر پیش سب زلف تو خوشه چون
 مگر که مصلحت کار من درین باشد
 مرا که چشم تو از گوشه که برین باشد

بهر چه کرد لفظ قسی جمال تو دید
 چنین بود نظری که ز نظر حق باشد

بر اگر اندرون پاد باشد
 دلم در عشق کمر ز ذوق است
 زبون که در دین عشق جگر سو
 چو زلف روی او بینه سپتا
 مرا که عقل که نیست اگر دل
 نباشد دل زمانی از تو خالی
 ازین شربت که قاسم کرد بر است

ز عشق آن بت عیار باشد
 در آن قتی که در او دار باشد
 اگر خود حمید که آرا باشد
 همه شب سخن ز نهار باشد
 خدای آن بیت و لاله آرا باشد
 اگر در حبت از در نهار باشد
 مگر در کلمه عطار باشد

اگر با ده شکنم کشد شد	کوی سیر ز بد و ریائی
جهان با آن کونگ کند از عشق	من آن کم که خند و نیکوکاری

طبع فیض ازت بر کرم
که بخشد در صفای حشمت

مقیم حلقه در کستل بر آن	که حلقه ز مهر زلفیاری کشاید
ترا که پس داده است و جلا بر خست	چو حجت که مشاط است ساراید

خمش سینه و مورد آتش آلودگی
سوز خردل خوش میجو می آید

جمیده است عروص بن کبر	که این مخدومه در عهد سنی آید
بلا بر بختش ای ماه رخ چیدنا	که بوسه تو ز رخ ماه را بسیار آید

بخنده گفت که حافظ خدا را پسند
پیکر ز تو در خسته پیا ساید

از دی و لوتی ناز و ساز باشد	نزدیک مرودت این مرد دانا
کرده روی بی ایچ من معانی	پروان این منزل در میای آید

در ز ما بر نی نو از حسن چنانا	کر دیده بصیرت فی المجد با زان
از حرکت ترغیب در آن دود	درم حقیقت مبارک و ساز
سرمایه حقیقت عشقیت در نظر	بی عشق هر چه بی امر می آید
روزی که رسم دیدار در تو آید	آن روز در حکم عمر در آید

قائم نیاز مندی از م در استیانت
سرمایه فقر آن سوزد کد از باشد

بیش در من مان چه باشد	زمر که ز مر و سپاسان چه باشد
چه بیمار شکستیم باز سانی	را پیمان ده پیمان چه باشد

که آینه حساسان است	ز من دان خود نادان چه باشد
اگر نبود کد امر که در آید	که محبت بیایم سان چه باشد

چو خوب بطهوری هست مظهر
چنان برایت از درد تو قاسم
بغیر از غرضه مکان چه باشد
که پیش اشک طوفان چه باشد

روشنی طلعت توماه ندارد	میش بوکل رون کینه ندارد
کوشه بروی دست نزل اجتم	خوشتر از کج شسته پادشاه ندارد
دیر آن چشم دل که تو داری	
جان بیج است تا نگاه ندارد	
دل که غم ده ای مرید خوانما	شادی شیخی که حافظه ندارد
خون رو خاشاکش کین کین کلان	طاقت فرماید او خواه ندارد
بی من تنهاشم تطاول رفت	کبیت که او درخ اینه ندارد
تا چکند با نود و دو در من	آینه می که تاب آه ندارد
کو بود و این سخن جان کشوی	
که درین استیازه ندارد	
شونخی ز کس که شمشیر کلفت	چشم دریده ادب خانه ندارد
حافظ اگر بجه تو که در من	کافور عشق ای صمیم گناه ندارد

کسی رودی و سپید گوید شاد شد	بر عین تو ای دست ما را
را که لب جان می تپت اول آفر	یعنی خوشتر از این صد امجان
بر او چشم بر کرده قبول شد	از خیال تو نوری در سینه دانا
مجدد پس آن خورشید بر خود	
یعنی که عاشق صادق من غافل کند	
برد دمای تو به نماند حکمت	
رقص آید زین حال اگر جاد بنا شد	در سهر گوید به مقصد بنا شد
	که ای کوی ترا غیر ازین د

طایر دولت اگر باز شکاری	یار با زاید و با وصل قرار می کند
دوشین گمشده بگردن لعلش خارین	با لطف عیب از او که آری کند
دیوه را در سپید زار که گویا نماند	بجز در جوی و در تیر شکاری کند
کسی را در بر او دم زدن از قهر نما	هم که مباد ز گوی تو کند آری کند
کوگرگی ز زم طرش غرزه	جرعه در گشته و دروغ بخاری کند
شیر خالیت ز عشاق بر باز طری	مردی از خویش بر او بی آری کند
یا در فایا خبر وصلی یا مرگ ریت	بازی صبح ازین که در گوی کند
حافظ از زرد که او ز روی هم از روی	کند ز بی بهرت از گوی شکاری کند

دل سچاره من حجت بجز آن	بار بجز آن مرد دل و مرجان کند
تشنه بجز حلال تو چنانست علم	کتاب صفائی ز لب چشمت حیوان کند
باده در جام دلم تخت ز خدی که س	بجز جام مرا بگرم و عثمان کند
بس ضعیفم اگر که بجز سالم چه	بجز آن که بر دستم ستان کند
ناهی منگر عشقی بی یقین میدم	طلعت کفر تو تا موطن جان کند
فانما لعل لعل دیدار تو نوری در نیت	
خاطرش با طرف روضه رضوان کند	
چو پیش رخ صبح زلال بودید	جمال دوست ز ذرات کون بودید
همیشه خرم تر از این مصفا بود	ولی جمال دل را پسید و صفا بود
در خزانه رحمت یقین حکمت بود	زمان دولت مادر رسیده و وفا بود
بجز در سینه جان ما نکرد ظهور	جمال دوست هم اسم و هم سما بود
جهان پر تو روی پر روین	بجان دوست آن روی هم از ما بود
حدیث دوست جاندار کاتبان	قیامتی که نمان بود در سکارا بود
نزار جان مفضل فدای هفتاب	که عیش قاسمی از جان او مهیا بود

از دولت وصال تو کارم کجا شد	نجم کند گشت و سعادت علام شد
از طوبیای حسن جانم حیات	با چشمهای حسیت تو چشمم آمد شد
کفای سلام و ذوق مستطاب شد	این جان از سلام تو دارا سلام شد
در احوال گشت عشق تو دوم	زاندم که یاد غیر تو بر دل حرم شد
در عرصه صفای تو بهندرتین حال	در اکر در کعبه وصلت مقام شد
از من برده ملحه نور قنات	تا سایه تو بر سر من مستدام شد

چون دید زلف روی تری سحر پیچم
در طور گرفت و دین کارش تمام شد

رنگ زور و زگرزی میر شد	رنگ زار از زگرزی میر شد
رنگ جیش چاشنی چون بود	رنگ زری خاسره و ادیر شد
همچو که ددی به خم نشست	وز غم این رنگ زری میر شد
رنگ خشم چون کوه صفا سی قیامت	کریمه ما بر سر او شیر شد
اول دل دم اقر زرد	وز پنی اقر بر او بیکر شد
قاسمی از شوق جو فرما کرد	خاطر صوفی ز برود زرد شد

جان بی جمال با نایب جهان	سر کس این رخسار کائنات
بچاکش از آن بیستان	چون سیرند از مایه نیشان
شبنم بی رنگ در کعبه گشت	در کعبه شمع و شمع گشت
سر زلزل و طغش توان در	ای دیوانه کس کس کس کس
ذوقی خنک رودی دوست زندگانه	بی دوست زنده گانی زوق جانان
حکایت سینه زلفت چو نغمه گشت	بشکوه سینه زلفت این کلام گشت
احوال کج قادر و نام در بر ما	با غنچه باز گوید تا ز بهمان
ای دل طاق زلفی از غنچه گشت	بست بهت و در حق او کسین
یک در جهان ندارد یک بنده چو جان	زیرا که چون تو شکی کس در جهان

این سبب است که روی تو همان از نرم ریش گشت نیاید آری یکموز رخسار تو ناگاه در خستید چنانچه کسی تو را کسب سری از زخمی رخت سرگرفت هر چه سود از دکانم من رویی بسبب دیگر آنکه عثمان چونین ترا دید که مشهور شد جانها مردان عارفش فرمودند در عاقبت کار ز سودار دکان در لذت دیدار تو از خجل شد مسکین که زلف تو تا مسکین	قاسم دل دین خوشت که در راه تو باز از سخت کنون عاقبت الامر همان شد	نعم لقصیه حال مدرس کار رسید خوار خویش داشت ز غمی بدست بر خطه تجلی نو می رسد ز رود بیدار ما چنان شد از طریق تا که مشربی ندری قفل تو حکم جزان روی تو جانی جوئی	در وصف حق زین سخن گفت و می شنید توش جهان بیدار دل جهان جانید این عشق حکیمه زین دست زید عشق رسیده و برده نندارد این کمال یافت کسی در جهان ست سوی است ارشاد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دلا بسوز که سوز تو کار پاکست عقاب یاری چه چاره شکار است	نیازیم شبی فغ صد بلا که یک رشته تانی صد بلا
ز ملک تا ملک حجاب بر دارند کسی خدمت جام جهان نماند	کسی خدمت جام جهان نماند
طیب عشق میچاوم آتش ز بخت خفته ملول بود که پدید	چو در در تو نه بیند که در او بوقت فاخته صبح یکدوا
تو با جدی از راه کار دل خوش کردم اگر کشند دعای خدا	کردم اگر کشند دعای خدا
بسخت خاطر بومی لیلیا کرد مرد لالت این دو شمشیر	مرد لالت این دو شمشیر
یار آمد و یار دلتو از آمد باز بهر دل چسبته چاره ساز آمد باز	یار آمد و یار دلتو از آمد باز بهر دل چسبته چاره ساز آمد باز
عزم عمر فرست بود از رفتن صدگر که عمر رفته باز آمد باز	عزم عمر فرست بود از رفتن صدگر که عمر رفته باز آمد باز

آنست که روی مبادی دارنگاه	برجای کار می گویند
اول اینک نای فی از بدین بیام	و از سیکانه می بیند داری
در کرجان رسود که کرم کشود	رسید تا آن در زوشه کردند از کینه
کفتم که که شود ام زانکه تا این	کفتم من فرموده ام تا تو را
پوششش نه فرود آمد من در	از ستیش ز می گو تا تر کشی
بکلی ای انسان بودی ای حسان	سختی که عینش از بندار است
زان طره پرچم و هم پهلک است	از بند و زینش هم پهلک است
شد سکر غم بعد و در دست خود	تا خردین عهد باشد که بخواری
با چشم پر زینک او خط من است	او
کاشم شوخ سنگ از بند که می کند	است

مرد

مرد سینه من فروغ روی تو بود	ولی بهوت بدرد تو جان غم تو
بگفت مرد در زمان قهرم عیاش	بگفت عاشق حق زنده است بگفته
بگفت نمود او ز مهر روی من	چو می آید آنان ز مهر پرده می نمود
بزدان کهن گفتی پسر خدا	درین راه امر می بسیر تو نمود
کنون بگفته ام اسان کسی نمی	که بپلوی تو نشیند بیادگاه
درین بارگرمی درین عمر عزیز	ز قاسمی بدنت سلام باد دور
بقایای خردان ملک ملک خدا	چو صحت ازین پنج روزه مجود
گر آدمی جهان مهر رسد	ولی جو عله الامرفیوت چه بود
دور روزه عسرا که مر فراه یار کنی	
ز می سعادت جاوید طالع مسعود	

سرو چنان من چو ایل چمن مسکنید	مردم کل منشو دیار مسکنید
تا دل مرزه کردی فتنه خن	زان بفرزد از خود غم وطن مسکنید
پس جان را برین راهی کنی ندی	
کوش شده است از آن کوش مسکنید	
با عطف دیش ایم از عجب	گر کند تو خاک رس خن مسکنید
ساقی سیم ساق کن محمد در میدان	کیست کن چو جام می خور مسکنید
چون زین پیشو در لطف مسکن	
و در دلم و جان غم مسکنید	
کشته غزه تو شد غم زین	تبع نرست مرگ در خون مسکنید
امروز ز حد سیکرد سوز فراق	
دین شعله آه آتش افروز فراق	
روز عجبی من آمد یار	این زین فتنه یار و زار

میر خدوم سحر کرد و دخی بود	بدر لعل غمی زان بفرست بود
دل از همه عالم بهوت بر خاست	علم اندرین جمل بودی مقصد
روزی بر پشت من کجا بود	
از جویان پس مسکنید	
من کیم که پر شد فتنه زین	ساکت نامه خدا ساکن درگاه
رفت ازین بر فتنه جویب ازل	رویدید از خدا کردیم آشنو
با آنی گرم فتنه جاش می باش	بر محمدوم که شد صاحب سر بود
مرگ او رو بخدا کرد مظفر کرد	آفتابی شود از طالع و کس بود
یاد مراد حق باش از در یاب	
بمسجد جام مرقع جان بار بود	
تو را لطف خداوند گویش	هر چه زان کنی دیدی رحمت افروز
میر محمد حکوم که بر کجایه و کجا	تا هم خسته روان مسکنید

کلک مشکین روزی ز مایه کند	بر در آرد دو صند بده که آزاد کند
فانصه حضرت سیدگی سلامت با	چو شود در سپیدی انباشد کند
بار سازد دل آن خسته شیرین	که رحمت گذری سبزه بار کند
حالی شود عشق تو زینسازم برد	تا در باره چکانه پیرساز کند
کوسر پاک تو از دست ماستغنی است	دست مشاطه چو پایش داد کند
انجان کن بسی جام مازت بدیند	که غریب جوهر لطف تو امان کند
ره نبردیم محض خود اندر سبزه	قوم آرزو که حافظ ره بخند کند
در عشق گویان چه فراق و چه حال	
بر حالی عاشقان بود در حال	
که وصل عالم سوز نیست کجاست	در بحر بود تمام رحمت طلال

از افق نگرمت صبح دست و پد	موج جازات شد شانه حقیقت سید
صورت صفت جلال عالم جانرا کر	صفت سلطان عشق با عالم برید
چرخش نبرد دل تازه	کشف رونق سبزه صبحی او برید
ساقی جانم به داده به جام مدام	مطرب لیز نرزه نوره بل من برید
بر سپر بار عشق سوگی کوی	شاد عالم بد اجنت و تمام فرید
درم وصلان خسته دل را بریت	که ریح خلق جهان با باست کشید
راه بودت نبردیم که نشد در طلب	جمود ذات را ز دل از خان مرید
عقل در معرفت نیستی لی حاصلست	که ز خود نیست شد حاصل صفا کلید
صلت ابدیت فاسم و ناگاه یافت	
ز آنکه شمشیر لا از همه عالم برید	

نه که چهره بزرگ خوشتر است	نه که آینه سازد پیکندری
نه که طرف کلج کند نهاده شد	کلاه روی آینه مروی داند
دفا و عمد کند ارسلان موری	و کند سر تو سنی ستمگری
بیانم دل لونه وند استم	که آدمی بپوشد پری داند
غلامت آن کند خانیتم	که در کف صفتی گمبیا گری داند
توشکی چو در این بر طرز دامن	سردست خود در دست بند مروی
به پیش گفته دانش حالت است	که قدر قیمت در دانه جوهری داند
هزار نکته بار کتر ز فوجا	نه که سر تر است قلندری داند
ز سر دلکش حافظ کسی شود آگاه	
که لطف طبع سخن گفتن در می داند	

بهر اول

صبح زل مشرق نواز بر روی	از نور روی دوست با سید
ایام تجسید از نازنده در گذشت	صبح زل بر آمد و روزی سید
بر عاکی که نورنج دو ست جلوه کرد	انجا بریده چه حیدت با سید
ای لیا و سپهره جهان کج	همراه یار شو که مرادست هم سید
هر جا که جوهر ز رخسار باده خورد	از کایا تا بیک بر آید که سید
دل در حجاب پرده پندار مانده	عشقست رسید پرده پندار سید
فانم باز روی تو شد از جهان بون	
و در سر تا که گل ازین سیمان بخند	
خانه بر سر منبر و صومعه خوان	دیدم رویت چو روی سیمان
قصه عشق زینجا را کجا بینان	کینکایت از سواد مهر تا صفا سید
ساقیا تا در کز شیاران کوی	وقت بسیار رفت و نوبت سیمان
ساقیا ما را پایا در قهر و غضبناز	حالت بحر آن شد در سیمان
چند کوی غط از غم ز سرخی بر آید	نوبت جان در گذشت نوبت سیمان
تا سخی خدی می ز در در دل بگو	از ما بگذشت اکنون نوبت سیمان

مربودنی عشق آن فضول چسبند	که عمر آفرین بر او علم غیب کند
کمال بر محبت برین نقص کند	که هر که چشم بر او نظر بوی کند
کسیک سعادتمند قبول است سکندر درین شک و ریب است	
شبان دی برین کی رسید بر او	که خرید سال بجان من شمع کند
ز عطر خوشبخت آن زمان آید بوی	که خاک میکشد ما هر چه کند
چنان دره ایست عزم سانی که چنان صبا بر سر کند	
ز دیده خون چکاند فسانه ها	یو یاد وقت زمان بوی کند
من با ده مردم خود منم خورم یا از کف خوبان شکر خند خورم	
مرکز خورم زباده خوردن	حاشا که بجای ده موی کند خورن

در دره اوتوبت درین رسید	که درین از عشق بسا مان رسید
سگ خوار است که از لطف او	یوسف کم گشته بگفتان رسید
دیوانه عرصه کناری گرفت	که کسب و تسلیمان رسید
این دل من در پیش رفت	رست بر چشمه جویان رسید
بر دلم از غصه سحران او	مخت و اندوه فراوان رسید
در دپسری در فراغ حبس	حاقیت الامریان رسید
فایده ای از غصه فرعون نیست شاد بمان موی عسبران رسید	
موی کوه مویز نور عیان رسید	توفیق فضل و عیان فغان رسید
شادند اهل علم و حکام شادند	کانه زمانه مهدی خورن رسید
آوده ایچم طماخر مست و خوشین	چون فیض فضل در جهان جهان رسید
بتر خدایت آدم و این کور بود	مرکز بر بدید یکجانبه ان رسید
مانا کسان کوی خرابات برزدیم	چون بیار بر دل ناگمان رسید
بشند هر که کوشش در این راه است	کلبانک دل در کون رسید

بخت از زمان دولت غم نمید از بهر بوسه لبش غم نمید	دولت خیز ز راه زمان نمید ایم غمی سیاه از غم نمید
مردم درین وقت درین راه نیستند بایست و سرده در آن نمید	ز نقش کشید و صاحب حق بسوزند چون که بر کنار چویر کار کشیدم
شکر حضرت در وقت ولی بچه صدای زمانه ما نمید	کشم روم بخوان برین حال حفظ راه و مانده ما نمید
فی از تو حیات جاودان میخواهم فی عیش و تنعم جهان میخواهم	فی از تو حیات جاودان میخواهم فی عیش و تنعم جهان میخواهم
فی کامل و در کان میخواهم تائی که رضای توست میخواهم	فی از تو حیات جاودان میخواهم فی عیش و تنعم جهان میخواهم

بیم ز پرده کشت آن روز جمله در محب جمال خود در ایم	مگر از سینه جان خود در نزار کوه کل از بوسه جان خود
زمانه آن خدای جهان جان اگر بنا بر محبت می بسوزانی	که عارفان نغمه شنیدند تازه را میان شش و فان ده نقد
خلاف نفس می آورد در آن سعادت دو جهان زنده ماند	ز مرد راه بود هر که زین در ولی ملک عالم فرود آمد
همه قائم میل وصال جان بود نزار سکر که جانش بدین مراد رسید	
دل با داده کرد و شکر رسید ز آن مانی که ترا دیدم و دیدم	برسد چون رسیدت حاصل روز دل و جانم ز نموی تو با غبار بر
دل با ساکن کن گاه خود خواهد بود شفاقت همه بر خاک نهادند	چون شکر از که پیکار سعادت دید چون پیشانی تو صبح سعادت بدید
کردل بهیوستی طلبی دل ما تا سخی قصه بخران توان گفت	دل اگر همه عالم بهیوستی برید کین چنین قصه عالم شوان گفت

بخت بر ما زود در چشم ازینجا برد عاشق سوخت دل نام تن برد	بیت در شهر بخاری دل با کوهی کس کس پیش کوه
باجبانه از خان تخت می رسد آواز آن که باوت کرد بخار بر	
اگر در دست نفوذ کرد بوی کعبه نظری نام تماشا برد	زمین در تخت مشوین در خیال این بعبت بیوس می
فصلی بحال جمع آورد تسکین بر سینه سپار برد	
سامری کرد دست ازینجا برد سرگرد آهسته رود عروقه زانجا برد	بهر باغ به کوزه نماند راه عشق ازین کجا نماند
حافظ از حال طلید غم پیستانه خانه از غیر سر داز و بهل نام برد	

نم چشم رسا دیده و نور تو روی پای تو خنده در خندان	بجو روشن جمال مرا چشم بی نصیب است ازین نور عیان چشم
سز خاک ره در یکتای تو بود قدیم باده بیت که اگر دست	و عطا این ز منفر ما که نمانی جان خوشتر از تاج فردون گشت
تا کی در سوس قهر عیال بود راه راه اهل طریقت گشتند	قهر جان تو بدست آرد جو قهر توز غمت بنشسته بمان کلید
گشت سحران بر خطا قسیم مدود این چنین قصه مدود عالم گشتند	
دل در وفای دردت دو دارد ز این دل دولت در دو نوا فلانند	خشم جان از خاک باقیست آورد این سعادت از عشقت باقیست آورد
روز و شب در حفا بی تو میجو اهدالم چشمتیغ غمت زکی بودم طبع	رستی دولت بی منتهای درد در مدح عشق تو زبان جا آورد
بار نادر خون نشسته این ز بر آفرین برمت قائم که از ملک بود	بازش اندر خون کون کون نصف خاک سر کوی تو دارد

اگر نه باده غم دل یاد ما سیرد	نصیب طایفه بینما در جای سیرد
و گز نه عقل پستی فرو برد	چگونه کشتی این طایفه با سیرد
فغان کسین غایبانه باشت	
سخت بود که درستی ازین عابری	
دل صغیرم از این کشته لطف من	که جان که ز پیدای صبا سیرد
طیبتش نم باده نور که این	فراغت آرد و نه شیه خطا کرد
نگار زلفانست خضر ای کوی	
ساده کاش محرومی با سیرد	
بسوزت خا و کس حال او پیر	مگر نسیم سپاهی خدایر ابرد
ای منمنسی حسند که یازید بمن	
عاشق شده ام مرا که از بد من	
چندم گویند که فلان دل پس	منم ذل شما چه دارید من

سایا نور صبح روی بخود	باد ده در جام کن بفرغ رعود
که دهد در دست تو آن کرد	مخمسب را بجز چه خوشنود
دین نمودن بخار روی کن	
من کلیمم امر چه روی نمود	
دین بار با عقل نشویم	نزهت اهل عشق محمود بود
بنعیم جهان فروماند	سر زندان عاقبت محسود
زاهدان پر دو او از دند	
عاشقان در شهوات درود	
چون دوری ز میانه بردارند	ز یکی نیست شاهد و شهود
آه ازین اعطای خانه سیاه	و ازین صوفیان جام بود
چشم او قصه جان فقط کرد	
یاد پستان که داد باز سرود	

نفته در وقت خفته بود	چشم پدید تو خوش در
تا چو گل از پرده سپردن آید	در پستان عام شد با نیک بود
بر بازار جانت آمدی	پست حیرت ماند جانان در
آب حمت رخسار در جهان	تا بهر جانب بر آمد با نیک بود
آفتاب عالم آرا جلوه کرد	منسبط شد در جهان طینت شود
شور و غوغا عام شد در کجا	تا غائب از هیبت سرغی کشود
از خطای رفت باز از کرم	
قاسمی ز آمده از سر چه بود	
زور رختی باز در جام بود	بعد شربلی که سوختم بود
ازین جام تا جرعه خورده ام	سرم در دست جان در
درین جام دیدم بعین یقین	نمودست غیر تو یعنی بود
دل من سوخت در عشق و درین جام	درین سوختن سخن درت بود
ببین کز در سادش چون هست	تمم ز چو چنگ دلم ز او عود
کش دست قاتم ز با نر املای	چو قی نهر چشم و حدت شود

صوفی را باد با نر زده خورده بود	ورنه اندیشه این کار بود
و با نیک در عری از دست نمودار	دست به شاه مقصود در
بگفت خطایر که صانع زلفت	
ازین نظر که خطایر است	
چشم از نر زده خطا خاست	لیم ز بوی به میان بردوش ناست
کرچه ز کمر کن با نر در پیش گفت	جان فدای میگرین پسته خانوش
بگفت ز نور سن مردم در	
عاشق تصحیح سر بخورد در	
بعلمای تو نشور جهان شد فقط	حلقه بندگی زلف تو در کوب
یکروز زمانه با کسی بار نبود	
با کسی نفسی الطوع غمخوار نبود	
با نر زده در ای جهان عشق تمام	کس فاشه با کسی فادار نبود

مین دولت محبوب قیامت محمود	در غایت زینت و در قیامت کبر
ترا شایع اندازد کمال کرم	ترا عقل بود و ترا جان فروز

حکایت نوشته بود با منی بن
چو در آن روز جان کز بود

قدیم خوزه شو که در بخاره شوی	زبان کنی کسی ز میان آورد
پاکبوس ستان من چه حال است	ترا نامه بر لب ترا اندر نمود

پادشاهت بیانی من در احوالی به
که در این حالت من ترسید

اگر تو طالب ای منی من تقدیر	نشانه چهره زردت و دهان
شاه راه طلب نکسار سگینی است	بیش جلد ذرات در کوه

ترا جان دل قاسمی مندی با
که کان بخت بملدی طالع خود

جمال آفتاب طرب	ز خوبی رویی بت خوشتر
سهای لطف شاهین شهرت	دل شامان علم زیر پناه

سکسب سینه لطف تو باشد
همیشه غرق در خون جگر باد

تا چون غمزه انان و کفتار	دل مجروح من پیش سر باد
چو کلک سگ زینت بود خشد	مذاق جان من ز در پر شکر باد

و از دست مردم تازه عشقی
ترا سر بی غمی حسین در باد

بجان مشتاق رویی هست خط	ترا بر حال مشتاقان نظر باد
باز ای و در وقت من منزل کن	یا جای در خون دیده یار دل کن

یا تیغ نجاش بر سپیل کن
القصه پاکتر من سپیل کن

دوش آنی یا زخو که در دهن	من نزل غمزه دم هر چه باد
چون طسره تو دل بی حفاظ	مگر گفت پس کوفت یاد باد
امروز بنده قدر غزالیان ختمیم	
بارت این تیغ از تو شاو باد	
دل خونشدم زیاد تو سر که در گن	بند قباغی چشم کل بکیت دیا
طرف کلک شامیت ای بی غلام	اگر که تیغ بر بر سر کس نهاد باد
از دست زلف بود در جوین	
صفتی من	
صبر سوزی صبحان دار باد	
حافظت با یک تو کاست برود	جانم فدای مردم نکو نهاد
چهاره دلم که مست بیمار سرتی	
تا کی کشد از دست تو آزار تیغ	
آگاه کردی گرفتاری من	تا خود نشوی چه کس شاد فریغ

دوئی

تویی در دم ریشی غایت مقصود	جناب حضرت محبوبت محمود
را که طاقت بجز آن غایده نیست	یا که عسکر عزیزت میشو دانا
یقین که هیچ ندانست قدر عزیز	کسی در رهت نکرد ترس
را که خیل خیال تو یار غار آمد	بروز هیچ نیا سود و شبی نغز آمد
شبی خیال و رسم بخاطر آمد و عقل	خطاب کرد دل میشد اردو
پیار پستی جان با ده مصفا دار	
بده تقاسم میکن بر غم شمشیر محمود	
زلفت زینت در سمت زینت می بود	رویت به بدر زینت طالع بود
در بادیه محنت بجز این شب تاز	بی تو در جهان نبرد راه مقصود
در بادیه ز راه بود و دست ندادم	امن راه به دستم دین و دین بود
از سکن جهان کل جلدی بر باد	با سپیل میراب تو بر برگ سکن
از حسن بودی شود این شب تاز	ایچا شامی صفت شام بود
با غمزه ز تو در این شب تاز	بر دین باقی تو سود از دکان
حیران تو امروز شدی هم میکن	تا هست چنین باشد و مال بود

صحن همیشه در فزون باد	رویت همه ساله لاکون باد
اندر سپهر خیال زلفت	هر روز که هست در فزون باد
قدیمه دلم بر آن عالم	پیش از بقدرت چونون باد
<p>تخمینه زلفت تو باشد ز کوه اسبک کوه فزون باد</p>	
هر جا که دلیت در غم تو	بی خبر و قرار بی سکون باد
دانش که ز جسم تو نوزد	در غمته وصل تو برون باد
چشم تو ز بهر دلم با	در گردن کج سپرز فزون باد
<p>بعل که میت جان حافظ دور از لب هر حسنین باد</p>	
ای بی تو رسیده بر کل فغان	در باب که از غم غیب آمد جام
<p>علی شش بپ طرز کالی و سوز در بادیه کسراق سرگردانم</p>	

باده از خم را در دست عبادت	وقت ایمان بدستگاه شهادت
مادان با ریختن سخن می گفتیم	بر این نکته حاجت و شادان آمد
قصه حمیده جانها گل دیدم	عشق با حمیده ذات زمانه
بعد ازین روغن کتان در بخانه	بخت وارون شد و ایام آمد
دیگر از نسبت لبها کج می شد	عشق خفیه است که از غم آمد
<p>بی نقاب آن رخ زیبا بی تا که بود قاسمی در صف میثاق عبادت آمد</p>	
روی کس که یاندازه مرآت آمد	بعد ازین بخت موسی مناجات
یوم تهنیت نشود و جوهر کفشد	معنی نغمی مگوید که شاد آمد
روی خوش توان گفت که از شاد	روی پاشوا گفت که جفا آمد
مرکز دید آن رخ زیبا بزدی	روی پشای تو چون قلمه جاحا آمد
دل با کس درگاه تو خوابد	تغش در که از زهر مرعات آمد
<p>قاسمی قصه ز کسب باید داشت اول الحمد پس انحاء تحیات آمد</p>	

پیرانه پسر عشق جوانی لرزش	دل را ز که در دل نهفته افشا
از راه نظر مرغ دم گشته بوی	ای نیره مگر کن بدم که در افشا
بارغم او هر کس که نودند	
عاجب شد و این فرزند نام افشا	
در دهان از آن سوی سینه	چون نازیبی غم در حاکم افشا
از دهان ز خاک پسر گوشتی بود	هر ناله که در در سیم افشا
شکایت تا تنج جهان بر آورد	
گشته دل زنده که در افشا	
که جان بد سپید لعل نکود	بیت اصلی کسند بد افشا
بس تجر بگردیم درین بریکافات	
باز گشت آن هر که در افشا	
چنانکه هر زلف جان دست افشا	بس طوفان عینش است افشا

باز دست عقلم را گریبان	باز جان سوی هم فرجامان
باز در خانه وقت تمام	
روح یکم و عیان جان	
باز جوهرهای نسان را گزین	لطف خوبان در رشته جان
با وجود ملک معنی هر زمان	کلک هست بر سود ملک افشا
باز اضعف تعالی فضل لایزال	
جان از بر سر و در افشا	
باز بر دیوان نایکی اول	دست لطف لایزال افشا
در پسر ای وصل جانان فاسحی بار افشا	
رنا که در دست او که بر دل بار جانان	
دلا ویدی آن فرزانه فرزند	چو دید از خم ابروی افشا
بیای لوح سیمین در کنارش	فلک بر نهادش لوح افشا

سکندر سلاطین طلب جام جهان نما	سکندر در چرخ خود داشت ز چرخ زمان
کوسری و فرعون جهان پرست	طلب کم است کائنات دریا میگرد
آنکه فکرتش کرد از کار جهان بی	ورق خاطر ازین کجاست میگرد
شکل فرخنده بر رخسار دردمه	کوی تا میزد نوحصل میگرد
دیش هم در خندان قدیم جاده	و اندر آن جام و صد گونه میگرد
آنکه شعله عقل که میگرد آید	ساحی شش عجا و بد نصی میگرد
کشم این جام جهان پرستی داد	گفت از روز این کسند میگرد
کشم آن یاز و گشت سر دانا	چشش روح در هر دو میگرد
فیض روح القدس باز در دنیا	دیگر آن کسند پند میگرد
سیدی در سال خدا مار تو بود	اومی دیدش از دور خزار میگرد
گفتش زلف خورشیدان ز پی چیت	
گفت خاطر که از دل شنید میگرد	

یجهم و یجهون چنین نسر مرد	که انعقاد و محبت ز جانان ما بود
کرد آینه جهان حال و در او آید	از آن کسب کوشا بدت و هم
ای جانان از او دار بود	که بشمار بودت مستمای تو بود
شربت خاندن حقیقت از جهان دور	نظر از نوره میسبان ترا کرد
و عکس جلال جانان بود	جمال عشق ز یک رو در هر دو
محبت از تو در جان تو در دل از تو	تو کی هستی بستی علی طالع بود
بر دهم راه مر و خوش انوش	که نیم خسته نیز ز دست ما بود
علامت است کلام که در رویش	کمیست بر عده جاش هزار دریا
پاک که فاسد بجاره مباده پیماشد	
بغذا که نمده عسیر مادی میچورد	

آنکه ز خضار بر کمال نرسد آنکه گریه ای در دم نهادن است سخت	صبر و آرام تو اندر من گسار هم تو اندر کشد در من گسار
سج ز کرب و کج فغانیست آنکه آن است که آن کز آن است	
مجان ز در ز یاد طبع سیریم نوش و گوشت جهان ز یاد	که خفاش بل شیدای سیریم هر که بویست با غم خوش کلیم
بهار درین است که درین است خانه کس که سازد در درین	
در غم و غصه دوران لطفان سودای تو از دم سرو سپان	از قوت نیت می چه تو الم داد
در پسته غم تو قوت فغان سودای تو از دم سرو سپان	
اول بودین لوح کمن می از دست زلفت توانم جان	

سر مایه سعادت مادر و نیاز در دست هر چه است که این چاره	در سببی ما که از کار کی گشود با جان آدمی مثل است و عود
زندی که کوی ابات عشق بر بگشای رخ که در شدت شطار	جان از دست تحت ایام در تا جان این حال قیام زود زود
از حال عشق عقل نه است با عقل خواهی که نه بگوئید ای سلم	خود ز بار بار درین حالت آلود سودای را که در فکر و زیان
شیدا و رنده عاشق دو دیو است هر که ز عشق از قیاسم سخن شنود	
عشقش خاک بر دم و کفر رود طاقت نه است ز غم و دشمنان	ارحمن که غیر تو گسست در خود ز راه تجربه بسیار نمود
کز آنکه یاد پرده غمت بر کند یک سان غمی هم بمانوش کرده ام	جان را در این بجز فکر زیان بود سودای بر همه دستار مار بود
جانها همه که می در یوره میکنند ای جان زمین هوای زنده ام	زان جان هر که از کجوست آلود قاسم شوق روی میخواید این

دوش می آید و در راه برزخ بود تا کجا باز دل غمزه بر خسته بود	دوش من گشتی شیشه شکر شوی جاده بود که بر من است او دور
جان تو نیندیش خود نیست آتش چه سوزان از منی از خسته بود	که چو میگفت که از آن گشتم مدینه دل بسی آن کجفا آورد ولی دیده
هر که بگوید عشق را عالم خرد دوست خود ز نامر به دوست	دوش فریفت برده بود یار با این قلب شناسنی که بود
	تا کی باشم ای روح جان فراق تا چند گشتم ناله و افغان فراق
	صبر و خرد و دین را در دستم با این همه مشکل که بر من بود

بگو

بر کون بر جهان دوست سلی می پر تو فیض تو بر عالم امکان یافت	جله ذرات جهان شکر عین گشت درون فانی ز می تو بود
تبت عشق زانی در زبان کردی از سرش سوزان کردی	بیل کلی همه در جهان دوست بخاریات جهان که بینی روشن
دست مخلص جان سحر تایی در قیامند تو بودند که در خرد بود	سردی ز درد جهان بر لوی کرد عقل میگفت که من بر خودم
	قاسمی در ره او غافل و فروده میشد حاصل عسر نماند از زیان بی تو

دیدم بخوابش که بدستیم سالیانه	تغیر رفت و کار بد و گشت الود
چهل سال رنج و غم که شدیم و غمناک	تغیر مبادت شراب در دو سال بود
آن قدر از دستم زینت	
زینت لافان است مشکین کمال بود	
از دست رفت بود وجود من	دولت مساعد بودی در سالی بود
تالانش داد و بخوبی ندم	کاجک است و کار در آن بود
خون خورم و بکنایه حاکمیت	
روزگار تو آن کس که ایام الود	
سر که است مهر و ز تو ای کس	بزرگ کار با و کسان الود
آن شاه خدیجه که خورشید بر کرد	پشتش بود ز تو که کز تو الود
دیدم شود کس حافظ علی است	
یک بیت از آن سفینه به ز صد الود	

مپوتنه تو پوند جانپنت	در نیست آن حال از ما نمانست
گویم جان تنها جان پر باشد	نه تنها جان که خود جان جانست
باید وصال با ایستان	درین کار دن در کار دانست
یک شمشلی تا باز بسینی	
دل را بجان لاسکانت	
دل را در دین جان بخوابد از من	یقین است این سری در دست
راهنما مبین در راه تو حسید	
دل قاسیم جهان اندر جمانت	
حمد بر حضرت غنی ابد	الذی لم یلد و لم یول
و اهب ملک و اهب بود	لیس فی الملک غیره موجود
آن کرمی که جود او عاقبت	و اهب دین ولی است
صلوات درود بر احمد	از کرم و درود درود احمد
آنکه عالم زمین است	دولت جاودا است او

سید پیاکرایت منصور بادشاه	سید لوفیستنج و بشارت عرو
سید جمال تحت زرب و ظفر طعنا	سید کمال عدل لغو ما در آغوا
سید سپهر و خوش کنون کرمان	سید جهان به خوش کنون سید
سید ز قاطعان طوقی زمان بد	سید توفیق دل در آتش مرده
سید کیاست صوفی حال فعل مملک	سید بگو بسوز که مندی بویار
سید ز سوق روی سنا ما برین بوز	سید جان رسید آتش بروی
سید مرد بخواب که فضا بارگاه	سید سیر در دشت در صحرای
سید از خط تو دیده را که سپا کردم	
سید از لطف تو لطف در شکر خا کردم	
سید در نامه سیمون سر جوی	سید مانند لطف جان جان کردم

سید دیده ام تا برین کجای	سید هنگام خم بر زرد شکا
سید گری آهستاری مست عالم	سید عشق او بر مرد عالم خیار
سید مست و حیران تو عالم از کمال	سید تا در چشم ز کینش در خوار
سید کفکش عمر ز غوغای تو عالم	سید ز آتش عشق تو ام در آن شرار
سید از کمال کبریا محبوبت	سید گفت از چون مر جامه ترار
سید گفتم آه غم پریشانی در مرغ	سید باید از لطف سگین کار آید
سید گفتمت قاسم بر رخاک لذت شین	
سید چون تو بسیاری پریشان روزگار تو	
سید مکلی روی مقصدی در انم	سید شادم عشق تو این عده
سید ملک فاق بودم و غایب	سید ز بد و تقوی ریاضت صفت
سید عشق گویند به حال عیال	سید هر چه در عشق تو بود در عالم
سید خسرو صحبت شیرین کردی	سید عقل گویند ولی آن خرا خا
سید قاسمی ز تو رسید کجا شد	سید این جور و جگر ز فریاد
سید کردی کج شکر این قربان	

حقوق بندي مخلصان	معاشران چو پستان نادان
بصورت لغز چرخ چرخ نادان	بوقت نرسیدی از آه و ناله
چو مخلصان که زنده در این عالم	
ز عشقان سیرت در آینه یاد آید	
چو در میان آورید دست امید	ز عهد و صحبت مادر سینه یاد آید
بمخو ز نمانی غم و فادان	ز پوهائی در زمانه یاد آید
سینه دولت که زین کسب است ولی	
ز سیرت سیرت تا ز یاد آید	
بوجده حمت ایسا کنان حلال	ز روی لفظ و آن سینه یاد آید
آنچه بر ما میسر و دار جور و علم	
آن کجا رسم ساعد میکند	
آن کجا رسم ساعد را چه	روزگار نامی ساعد میکند

دل از آن

دل از جان که ز دور جانان	خیز از سوی دوست نصر و طهر
موسی که لاف زهد و کرمان	تا نیست روی دانش مستیز
اسرار دوست پندار سحر	
جای که چون روی سحر نیست	
دل از روی و حکایت پندار	فراستش آن لاله لاله
چشمی که روی سینه سحر	او طهر تجلی اسم بصیرت
سیرت خراج طریقت	
رود و کباب از سینه یاد آید	
جان حضرت ز تو خواهد حیرت	در بخرد لایم نصر
یکدم مگوی ما کدستی و سالیما	در هیچ کوه نیست که لوی
قاسم بر پستان جلالت نهاد سر	
بر خاک پستان تو چار نیست	

دو بر تن نهادم و برین مگر کرد	طیغ چشم چشم دیشتم او نظر کرد
سپهر کزین برین کسین برین کرد	در سبک فاره قطره بادان زگر کرد
یارک آن جوان لاد رنگه دار	
کنیز آره کوشه نشینان خندان کرد	
ماهی مرغ در پیش خشت افروختن	دان شوخ دیده کین از نوازی کرد
میخاستم که در پیش نه قدم چو شمشیر	او خود کز در با چو سپهر خرد کرد
جانا که سبک دل از کجاست	
کوشش ز چشم تو جان با سپهر کرد	
کلک باین برده حفظ در سخن	با کس گفت از تو بزرگی کرد
ایام بجایم نرسپندانما	
وز دوست بیایم نرسندانما	
ایزدند به جلال و ابرام	گویم بجایم نرسندانما

سر زندی کن دیم در مردم کردی	قیمت کس نقد زین و الا می
لن تنی هر سبزه در روی اجواب	دین و نایه شادان ز سخن می
فشته آن چشم محروم از می و نای	در میان شهر در هر گوشه غوغای
عقل کرده ز بیست سال پیشاری	با وجود چشم سکوت کرد روی
کجایی ز می زخمی سوزانم	در فضا تسلیم شوگانم ز غمگانی
از تو نه ماند قاسم کز تو نه سیر می	
لاجرم غمهای عالم بر تن تنهای او	
قری از کمین چشم نهان خانه او	دل جان عشق آن بر کس تاز او
مرا از آن با کویوم کعب دلدار	شعبانست جهان عشق پیمان او
قصه عشق غریبت نشا یقین	در دو عالم بقصد افسانه او
جان آن با یون حد نهانیت	از حکمت تا بسعاسا غرور پیمان او
با غیر از تو ندیدم بعالم دگری	زلف و لعل که است که در زده او
گریم سپید ترا عشق و فرزانه کجاست	
قاسم خوشتره دل عاشق فرزانه او	

دل چو دیت کردی تو زان بار فستق و شوقیست بر و نه بار این نمونه و فریاد و فغان الی من چو گویم که چویش در دم را که صفت عشق تو گفتیم دل آشفته با	جان چو نشید که چنانچه مرا شد مگر خلوت جان جانب یازار شد دوست خود از پس ده خدیو شد که بیکد اشتو جانب خار شد کوه صدف پاره شد و سپک با قرار شد
بدن قاسمی ای که به بسی جاوید خرده خلوت با هم زار شد	
روی زمین لعل برشان شد زره ما شد مکی آفتاب کس نشیندست و ندید مستی مر که ازین بر چه چشمه قطره کر نظری هست برین حال ما چس و دو فایرد و بهم رساند جان دل قاسمی شوق دو	چو به ما فخرم همان شدت عقل درین فوج حیران شد مورچه را که سپلیان شد سبزه او چسپرو حاقان شد من ندانم این همه جانان شد بهر بیان علیک با مان شد مخوب بر شوق عرفان شد

در زلزل که بطن و دل زانی بود کفتم این شایخ زده باری شایخی بود	تا به جام مرادش مقدم عالی بود کفتم این شایخ زده باری شایخی بود
دل میخ و جام خلوت می می وقت کل سوره می می	
ممت عالی طبع در صبح کوشش کر چه بی سامان می کار ما بس	رند از آب عیب با قوت رمانی بود کافورین کوشور کدی رنگ سلطانی
مجلس ازین صفا و شاد زیاده نیت در آن می جانان جان بود	
دیگری گفتند که خور دیوان یا لب بر خوش است این غذای دوزخ	ای عزیز من چون که پنهانی بود لش ز مستان در تاسیتان رخ
هر یک مقام خوشتر از این این در قدم شربت دان مطبخ	

رسید زده که آمد بهار و بزم	و طیفه که بریده فرستد چو پسته
صغیر می نبرد با بزم کجاست	فغان در بیل غایت کل گشته
خزان رسته ساقی از زنت	سوی با کسی که در طشت گشته
زیموهای شتی چو دوق در پایم	هر آنکه پسین ز خندان شایم
ز روی ساقی آهوش کجاست	که کرد عارض بستان خنفسه
کجاست عشق مندی در بیل راه قدم	که نیست با در عشق را که از زنده
بهار که گید ز دوا دستر ز ما	که رفت موسم و دخی کوزنی
کلی خنده ز بستان از بزم گد	که رسم برات درین روز گد
شراب نوش کنم در کجای فطش	که یادش که مرم هم صوفیان

در بارش که دردم صدمه از زود	بچا که پاره ز زنت و عین
ز یاد جان میوزار و دور نیست	ز نیت تپش از کجا گشته
کسی یا نیت پس این است	نیت مانی ز نیت شد جامها
مستی با مایه شادی جان	عاشق بر قدر دل و اگر بود کرد
اما از آنکه عاشق پیاره اینها	زین روی و وقتیت اینها
دل غرق ترست که تدبیر کار	جان غرق منتت که آن ایاره
از دید کار و دروان مملکت مدام	
قاسم میا در وصل تو میخاندین	
علم القرآن از رحمان چو بود	یعنی این بلوغ دقال و جو
عنصر ایجاد مرات کمال	رو با پند از این کجاست
از زل بر سپر نیاید تا	بچو این کومری از کجاست
کز غفلت راه باطل میروند	رو بکنی دارند ترس و وجود
چنگ میگوید از عشق یا کرم	عود میگوید از عشق یا دود
منت از در که وار استیم	قاسم محو است در عین شود

چهارم سازم و در زمان من خیال تو و ناله ای دلود	سوزش تو از جان ل بیشتر که در خون باشند
کجاست دولت دیدار چو مقلد و منتصب چو کبر و	زاق دوست یکبار با عالم اگر روی بخندد ره نمیدانند
زبان کی کسی از زبان بدان که قید هر واحد است	باز محبت پستان حق که هر تشان حق طلبی و نوع این
ولی بنده بستم قاسم ز معرفت دوری بود بود شناسی بود در انا بود	
کمان بد ما روی بین در این صفت شاد و شاد	دل نیز صورت منعی محبت لی چو صفا شود هرگز نماند
ای دولت عشاق زین چون با ده نه میخورد با دیده	از راه تو عشاق بر از نای جانی ز که همه پستان صد و
در راه محبت قاسم چاره شاد بود اندر طبلت در بدر و کوی کوی بود	

هر در زنی با ما مشهوره افراق بخت ما در لطیف طبع غوی خراف	بیش از نیت پیش از نیت بیا بیا در محبت شما که نیت
شک زان کسین زین طبع افراق بود مناضیه در از روی طاعت بود	
از دم صبح زان که در ترم در شب قدر از صبحی که در امین	دوستی که بر یک بند دیگر بود مهر و عشق ایامی در کوی براف
سایه معشوق اگر افشاید دشمنی که در کسین در امین	ما با و محبت بودیم او مشتاق بود دستیم از بر ساسات سستاق بود
شعر حافظ در زمان فدا از زبان غم دختر نرسین و کمان از نیت افراق بود	
دارم ز قسری تو چنان عالی کز ما ز نتم شد دست سخن عالی	
هر خطه نمود دست گشتم دوری هر روز که نشسته است بر من سالی	

بسیار که طلعتش منور بود	روزی که خورشید در خورشید
بسیار بود زنده جاوید شد	بشوی آنچه که در زمین بودی
در زل زلستان سخن گفتند	عونا مد خداوند که نیست
دل شریفه حسن جهانگیر شود	تا جهانت جهاندار جهان
من زود دنیا بود فرغش	پیش ما قصه گویند ازین بود
فاسحی از مر عالم بهوایت رخاست	
علم اندک زین جمله تو بودی مقصود	
کسی شیوه حرکت گرفت کوی بود	حکمت حکایت کاری بود
بر مردم عقل با نیک میداد	که غافلان حسودند مسکوران
زیر و بمقان بنویسند یکدیگر	کسی که تم نکو داشت تخم بند زد
جهان جهان آب خضر میچید	ایک شمت یک شمش که در کلبه بود
مرا که بود و نبود دست هر دو یکست	چه صحت زان فاسق نهی بود
ز روی لطف دل از خود نمانی	بجاه و دهرت زندان عاصی بود
هزار جان دل قاسمی توانی	که آفتاب یقینی و در دهنش بود

باید اندک سر کوی نام منزل بود	دیدم لاله روشنی ز خاک در رت
دست چون کوسن گل از صحن	در زبان بوی پراختر از اور دل بود
واج از سپه نخل معانی کبر	
عشق میسکنت است با آنچه بر او	
در دلم بود کوی دست بنام کرم	چه توان کرد که در کوی من لعل بود
دوش بر باد و بجز با باد شد	خیم می دم و فون دل یاد کل بود
بس ششم که بر سرم است ذوق	منقی عقل درین سلسله لایعقل بود
درستی خاتم قیروزه بود اسحا	خوش در شیشه ولی دولت لعل بود
دیدم آن قصه کیک فرمان فط	
کز سر خسته شاهین قصه فغان	
پاران کس بنده بودم	در بند جانی دشمن بودم
ز نهار ز کس و فاجو میگردن	
دیدم همه را و از بودم	

دوشین حلقه با قصه کسوی بود	تا دل بر سخن از سبک کوی بود
دل از نادک ترکان در خون	بازستان کانی نه ابروی بود
مهر صفا در رضا از توییاری بود	
ورنه در سپید کیم در کوی بود	
عالم از نور و شر عشق خیز بود	فسته بیکر جهان غم جادو بود
من کشته هم زلال سعادت بود	دام ز بیم شکن طره هندوی بود
کشاید تا بکشت بدین	
کشت دمی از لوز سبیل بود	
بوفای تو که بر تریب خیز بود	کز جهان میشد در آرزوی بود
باز آئی از جهان اثری نیست مرا	
بدوشم و از خود خیریت مرا	
خونم که بجای تو پرواز کنم	اها چکیم نای پریت مرا

که با تودی محرم سپرد تو بود	بر ملک فیض نور تو بود
با بروی تو محرم محراب تو شد	بشهر حوت سنگن خاد تو بود
باردی از دست تمام تو بود	
باز لقا تو در عهده کفار تو بود	
بخش غنچه می تو حید تو بود	بمحبکم تو پیش از تو بود
کر بر سر سیمار خود ای سعادت	صد لاله بداد تو شمار تو بود
یکه که از جهان بهی تو را بد	خفا که بگوین خود از تو بود
خط تو در دوزخ سوز تو بود	بایاری تو در افق عیار تو بود
آن را که از شدت او کوه با کرد	
با قوت او حال آن را تو بود	
در بادیه حخت می شب یار	با نور رخسار تو سالار تو بود
مشکین نفس زهر تو شده قیاری	با طیب سولات تو عطار تو بود

ما رسیدن باین بودیم چنان بود	زارق الطین و نفوس چون احوال
گفت در جان کوی تو می گنجی	گفته ای در جان من تو هم هستی
باد نوری نفوس کین قوی ارد	شاد شد جانم ز نوری در جانم
گردی بدت در امر دین	باشند از امر دین جانم
غمش زده نهادم میس غم	گفت نوشت دوشم عاشقانه
از دور پروتیه که در دین	باطن خود باید مایه سبب
فاسمی نام ترا جان جهان گفت ای عزیز	سزاوار پس به طریق علم الامام

آن یا که در خانه ما جای بود	سزا قدمت چون پی از عربی
دل گفت در کوشش این شهر	بیچاره نه نیست که ما در شهری بود
نماند از زول مار به سبقت	تا بود فلک شیشه ابله که گریه
منظور فر دمندن آن بود	چون شیشه صبا نظری بود
از چنگل نشخارده مهر برد	آری کلیم دولت دور قری بود
خدر شایسته کن تو در دین	در حکمت حسین سراج نورانی
اوقات خوش آن بود که سبقت	باقی تمسب چنانی تو اهو بود
خود را سبیل ازین شنگ کلان	با یاد سعادتی بحر حلوه گوی بود
مرکز سعادت که خند داد	امین زد عای شب در مسجری بود

هر کجا بگذرد دست فغان بدو	خط اندر لی آن سرور زان خواهد بود
چست این بختی جهان را که	اول غایت کار جهان بدو
سبب از م بودی که پسین تو	عاقبت مصلحت کار زان بدو
دل کردی ترا باز به پند	دایمانه زان که در آن خواهد بود
دین دینی بزم عشق تو دادم	سر چه آید که کم بود در میان خواهد بود
در در جانت که است ای جان	دل چنین باشد و تا جان بدو
در مقامی که حدیث می عشق	تا آید پاکه کا و در آن خواهد بود
عاشقان نسبت ایمان داشت	این هم از دولت آن معانی خواهد بود
عشق می گفت که قاسم چه کار است دروغ	
خبر حسنه که خاطر نگران خواهد بود	

هر که بویک سر مو بندد که کند	چو من هستم کیسوی در کون
کر بسند زمین سنگ در	باده بر باد است چو بسنگ در
دوش من دوش تو بسید	خواهد مرد که جان من
بسیار از آن که است خست که بود	بسیار است تو دوست در غمش کند
در هر سوی که دوسوی نگر کند	تا زبان همه چین تو خاموش کند
زان سبب بیخ و دم تا بدی	تا که وقیمه دل عاشق بدست کند
کر چه مرغی که در هوا می کین فراق	چون بر بسند زنج تو حمله فراموش کند
میسازد ملک شب عشق روی	در روی رخ ساقی از لبت
یک پر تو از آنوار قدمت بود	چون شیشه تا بد آن بیدرنگ بود

سقام من بگروی ز خواهد بود هر کی که نشستم دی غرق تو دل ز دست شدی دست در سست هر یکس ام نیست در جهان بیدار اگر بر می خوس هم شین	که بر پشت بر خیمه تیار خواهد بود ز خون دیده و دل انداز خواهد بود که در میوای تو زار و زار خواهد بود ولی بلفظ تو امیدوار خواهد بود چیزی را که در العیار خواهد بود
پیا و قاسم ازین ملک جهان بگذر که در ملک جهان بیخار خواهد بود	
بعد ازین که با عیده خواهد بود در قیامت که ز جانها تمیز طلبند یکند خاطر من صبر و تحمل دارد تو ازین تو به شک صورت تقوی اول و آخر جانها زنده و بس سر صحبت با عوف چوندی پیش قاسم سخن و دریا سخن	عمر از همه روروی خواهد بود حجت جان من آن روی خواهد بود تا ترا جو روی عبادت و خواهد بود صورت تو نه استیکر موی خواهد بود اول و بود ما جو همه و خواهد بود که میان تو و او کسیر موی خواهد بود سر چه باشد سخن روی خواهد بود

سعادتمندم و گشت دولت هم کسی آن پستان برسد که جان دریا	مرا نکون خاطر مجموع ما را نین چون عشق ز دردی لا ابر عقل است
دوران که شربت کار ملک است ز نقش خاتم حکمت جهان است	لبه لعل خا شکر چو آتش است صبا از عشق من زری کوبان خواهد بود
چو بر روی زمین است ز آسمان که در دوران تو دنیا بسی بر زمین	نخودی سگای معضعان بالا کرد آن جناب دعا میزند
اگر کوید غیو ام جو حافظ جان من بگویدش که سلطانی که می شنید از	

رونی پامی چون شش صفا خواهد بود	دل شفته هست با خواهر بود
در آید دل من بخواه و نذر کرم	سر ملاهی رسد عین خواهر بود
بر روی سبلی چند نذر و نذر	راه ماشویه تسلیم و فنا خواهد بود
در قیامت که مرز خاک کجایم	دل شوریه هست فنا خواهد بود
کردم در رضای بصدای کسند	دل بر سر تسلیم رضا خواهد بود
دل ملک تو آمد کرم خوش در	مالک الملک تو هستی ملک تر خواهد بود

قاسمی غیر خدا دل توان ادب کس
 هر کس هست خدمت خدا خواهد بود

رنگ ز خونت که رنگی کند از کوفت	رنگ او است نشد دست دیگر
خم اگر تیره شود صوفی ما تیره شود	کردن کاره است که زخم نالود
حمید دلهایم شمشیر دیدند این حال	که طری سحود آمد و بنامش بود
باده زخم الهی خورد و خندان سخن	که تر با زنده اند همه از سخن
بخرایات جهان اله و سر کرم	کس نیست چایست و در فداوه
قاسمی را از شرایات الهی در	ساقی امروز عالی نعم است

بازارتان شکست کسیرد	بازار قیامت بدست کسیرد
ایا بود نگر دست کسیرد	در پیش فساد ام بزاری
	در بحر فساد ام خوامی

نایاب مرا نیست کسیرد	کس کس که بدیدم او گفت
کجاستی که دست کسیرد	خرم دل آنکه میجو حافظ
جای زنی است کسیرد	

مدم که پیش زنده که مادام دد	باده جام کشت بدم دد
هر دفعه خمار و رنجوری	جام درمیدر معاد دد
گفتش تا بهیم تو شدم می	حسبه کردم و یک بدم دد
پستی و عاشقی و مستوری	جودت عشق در نهادم دد
چون از اید و پیمان بدید	سجده سهو را یادم داد
جهد را داد هر چه پلایق او	سلطنت را بنوع آدم داد
هر چه دادند جان فاسم را	
دولت عشق مستزادم داد	
ساقیا باده و لاد و بادم دد	باده این بار پسر آدم داد
چون این باده سر کاشتم	خرمی کرد و در زادم داد
عاقبت سم خودم بخود بخردید	نازادی بهم مرادم داد
آتش در میان جانم زد	شور در عرصه فوادم داد
گفتای که در ازل میرفت	تا ابد یک بیادم داد
قاسمی حضرت خدای کرم	بهر تو حیدر با آدم داد

ساقی حدیث مرد و کل لاله کرد	این کشت با شانه شمع لاله کرد
می ده که نو و نو و حسن حسن	کار این زمان صنوبرت لاله کرد
بیجان بیجان سگوش سگوش سگوش کبک کبک مسرور	
استیج زحمت دنیا که این عجز	مکاره می نشیند و محاله کرد
باد بهار می زردارستان	وز ترانه باده در صبح لاله کرد
نوی کرده بخرد و در عارضین	از شرم روی عرق ز لاله کرد
آن چشم جادو آنم حاندوز	کش کارون هر زرد نیاله کرد
۹ حافظ ز شوق مجلس سلطان ایکن	خاشمی شو که کار تو از نامه مرود
ای پروروی و ضیای بد	خاک قدم تو تو تیا می بد
کردی که بد من بپوشم تو ام در چشمم کشم هر دو ی دند	

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

سریر سلیمان بدرمان کرد	نیز سلیمان بیوان کرد داد
بدست مریخ مرغان کرد	مغاف کال ضد او ندر
کرت رنگ بوی زان یار است	
که برکت لعل پشت کرد داد	
که جام سلیمان بران کرد	عی ترسیم این جام را بنجم
که این در شیر و پلنگان کرد	اگر شیر را می تحقیق بداند
که بوی و صلی که جان برورد	
پس ز وقت سپهرگان داد	
فلک راعمه در و مرغان کرد	اگر داد حق دیده باز گوئی
که در تاب دریا می گان کرد	تحقیق کرد از حسرمالی خبر
بمهر حسن و لطفی که در او هست	
بگور هست قاسم باستان کرد	

دست از طلب ارم تا کام من کرد	یا تن سدی جان جان من کرد
بگشای ز تمیم بعد از وفات و منکر	
نزد ترش از روم و دور از کفن آید	
بمهای زح که غمی در اله شوند	بگشای یک فریاد از زرد و زرد
از دست دیش آید بگشای جان	
نود کام سنگه سندان کی از دست آید	
بر بوی آنکه در باغ یا در صفای	آید نسیم و مردم که درین آید
گویند ذکر خیرش در حیل راه رویان	
هر جا که نام حافظ در سخن بر آید	
روز و شب می گفت و گوئی	سال و من سخن است و جوی گوئی
عمرم طویلی کرد کوی تو که شدت	
القصبه همه در روز وی تو که شدت	

کلرم ز درویش نساوان بسد	در دلم عجب که میان کیر بسد
با آن خاک کوی شدم همچو سنگ	اب و خم نمیرود و مان کیر بسد
بی یاره سینه از هیچ آید تا صد هزار خردمند آن بسد	
سرم بیان کسستان ولی	بچاره راجه چاره که در آن کیر بسد
از آرزو کشته دلم از غم کرا	آوخ که از زمین از آن کیر بسد
تا صد هزار خردمند آن بسد از کهنی کج کستان بسد	
یعقوب داد دیده در صورت کشت	آوازه ز هر کعبان کیر بسد
از حشمت اهل جهل کیون بسد	خواه اهل فضل کیون کیر بسد
از دست تو و جو ز زبان کعبان کیر زمین غصه کس دست سوی جان کیر بسد	

نزارشگر که سلطان عشق بر او داد	نزار محمد خانی نزار حسن بسد
پیش وصل تو از سرودا کردم	نزارشگر که سلطان عشق بسد
موی وصل جانش دو لوزا	که باشد آنکه نباشد مهر بسد
نزار سال ای کسیر بسد	که تا رسید کسیر بسد
بخش لطف مانی در غره نشو	که خانه بیت و یکدی بسد
مور ز جوف توانی کا و کاوی	که کجاست درین غره خراب بسد
بدو قاسم بچاره جان شیرین بار زوی وصال تو بر حیدر آباد	
بسوای تو خوشایم و دوست	بدردت آرزو مندیم و محتاد
چو عالم رها نیست خوشش	بیای تو که بر ما دست بسد
مدام وقت خوش دارد بجا	که ساقی ز آمدش خوش بسد
ندارد لذتی از زندگانی	ولی که فکر عالم نیست بسد
ز دست تو بیایم از غم	آهی از زمین بسکین بسد
اگر شاد قاسم در ره عشق	علامت تا کجی از خیر اقا بسد

مراکز جانب اول و فایز کرد	خداش از همه حال از علی کند
دلا می کش جان کوی کوی	ز شسته ات بدود دعا کند
کرت سوت بشوید پیکر جان	نگاه دار سر رشته تا کند
ز جور دست کویم شد خوان	که آشنا سخن آشنا کند
سرور و دل جانم فدای تو	که حق صحت مهر و وفا کند
صباران زلف از دل بر آید	ز روی لطف بکوش جان کند
چو نقش دل من در آید	ز دست پند چه خبر خدا کند
غبار راه گذارت کیست تا فط	
بیا و کار نسیم صبا بگردان	
در عالم بیوفایی غم نیست	شادی و نشاد در بی دم نیست
اینکس درین مانده اورا غم نیست	
یا آدم نیست یا ازین عالم نیست	

جام در پای طراخی سپهرها	گریه میکرد از بهر شد
دین طراخی از زهر تو	باطن جسم و دین بخواره داد
باد با خورند و خوششان	مرد و زنی در وی ز سر و دوش
با دولت کنت خات عد	پیم بحسب آن قصه پیش نهاد
لی ملکات عاشقی محو ریت	یاد دار این کنت را از عشق تار
غیب کفنی نباشد	غیر ناموجود و کما عتقاد
تا خردیم دین عشق من	صد هزاران جان دل کردم مراد
قبض هم زاده طراخی ما	وز طراخی ما در جام جو
قاسمی که شسته سودای است	
یا ماکی یا ملادی یا معاد	

شاگردان نیت موی سیاهی دارد بشود خور و پیری بویست چو لطیف و بی	بنده طلعت و پیشانی دارد خوبی نیست و لطافت کلهای دارد
<p>چشمه پیرایه کل خندان است که با سینه خوش آرزوی دارد</p>	
کوی خلی کبر و از تو که نور دیده دل نشان شد بنم تا تو که نور دیده در عشق نشد کس سقیمم را مرکز یون نشود در پیش برده	نه سواد است در دست عسائی دارد آری ری سخن عشق نشانی دارد کمری حسب فتم گمانی دارد بهر ساری که در سال خوانی دارد
<p>مدعی گو بود که تیر فقط مفروش کلهک مانیر زمانی و میانی دارد</p>	
از بس که مرد و اندر یکم بحسبت و اوقات که عشق بسیار است عیشی است وصال تو که بسیار کم است	کفایت شو کن تا چه مقدار بسیار است

ساقی مراد نامه نامت نه دارد زاهد سبحان کج و حج خرم بود از کوی عشق یاد که کجای حاشی جان را خبر نمود ز نام و عشق	در روی درود و ادوی در سینه ساقی مگر که طبل است شبانه در مخ دل مرا بگرم آستانه در این عشق و عشق روز تو جان را
پکار و کارخانه بدین دل بیان فایده ز درد دوت از آنست و نشانست کین موهبت زمره که در بیان دارد	سپطان عشق از کرم که در بیان دارد
بسیار سعی دوم و بسیار آید یکدزه بوی عشق بهر سو که باد بر چندین نزار نور بنویسند یکدزه نور عشق اگر گوید که شدی	عشق است هر چه است در کرم است موی دین بدو صوفی را عقاد کمر ز آمدن ز طغان دین را ذرات کون است گفتی بعد در
عشق جان و ز که در اینجا فایده از جیب و ز دل داده اضا	فایده از جیب و ز دل داده اضا

سرگرا و راهی منجیب علی باشد	قد جان و شش زلف چید با
عاشقی را که بهمت زد و عالم کند	سپل جانش هم بهمتد قصبا باشد
عاشق زار و زاری از منع	هر عشق بود شورش و غوغا باشد
کره در چرخ جنت فردوس بود	خاطر سرم مایل آن ماه و لارا شد
دل من بر خطی است عجب نبود از تو	اگر شش منج زاری ترا باشد
دل شفته آن زلفش شود	دل بنامش که آن زخمه قصبا باشد
رو محبوب از زنده آوردم	بیش پستان از حسن لایا شد
قلمی دولت دیدم چه شد آنی	هر که ایاده ازین جام همیا باشد

از سر کوی هر کوی جلالست برود	زود کارش از خرنجالت برود
ساک از نور هدایت طبر است	که بجای می رسد که بصیرت برود
کرده ای غم از منی و مشغول می	حیف اوقات که بسطالت برود
ای لیل ره کم گشته خد از بدی	که غریب پند زده بدالت برود
کاروانی که بود بدتره پس لطف	تجمل بر شینه بحالت برود
حکیم ستوری دست زدن و	سخت زنت که از جرم جالت برود
حفظ از ختم خلق کف آرد	بو که از بوی زلفش جالت برود
ای سیم زدن این چو دمان چه هست	این خالی خالی این چه زلف عجب است
روی تو در آن زلف من چه	هر روز که هست در میان دو

از دیده خون لب بر روی	بر روی لب دیده چویم چویم
مادر درون سینه یوازی هسته اعم	بر باد کرد و درون زان هوارد
بخاک راه دست نهاد بر روی	روغی روایت اگر است
سیلی است پدیده در کوزه	گرچه در سگ دم ز جا
مادری است پدیده در زمان	ز آن رکنه در بر کوشن
خوشیها و کنایه از شک جایی	که ماه مهر بر درین قیام
خاطره بگویم که در صدق	چون در میان مهر در اصفار
آنی که تمام از ننگد کشته اند در ات وجودت ز ننگ نخته اند	
باشنده جانها ننگ نخته اند	تا همچو تو صورتی بر نخته اند

تا یکی خاطر من اله و شیدا باشد	در میان تنی سرونی مایا
در میان تنی صمدان چو تنی	راه عشق است که در میل محرابا
دایه طالب حسنت چوینا بد	عشق است که احوال چوینا بد
رو کردی ازین عشق کم غشقی	نار تریت که اندر شمشاد
روز محشر که پس از خاک کعبه دارا	جان ال ایوان عشق تو کلا
ز صفت جان است ایضا کوه	عشق و پیوستگی و چوینا بد
عقل که عفت اول بد در قول حکیم	عشق او میکا و عدت اولی باشد
جان شیرین به حال ساید دار	جانم در در توکان حسین لارا
کشم از عشق چه را به عقل ای جان گفت قاسم ز زری تا بشنایا	

درین بهشت ازین عالم رویی آن تو شاهدی جوانی که شوی و آن دو قوف نیست کسی از تو جدا دین را چه از خودی زدش دل پادشاه ترک سوسن برهان مرد پیش کن ایچا رسید هر کس	برون هم ز پرده تنوع خود برآ ز حسن خویش مگر هم مستعد او مگر که عرض کند نقد خویش بر نقد درین بیدارند و ختی برای ر اگر چه راه محضت هر چه یاد آ از آسمان دست برسمان
همیشه حال دل قاسمی چنین بودست بدر او مستعزم عشق او دشت	
ای دل جان می تنهایی تو شد حال نیست بیدار تو و جدی آ ملک باوید بیدار تو دردم روز و شب طلب جان با مست نمیش تا باید ثابت و جاوند قاسمی کشف لقیق بر پیشان	مگر که این جان از درد تو خروم بعد ازین چه نهد کارنا نرا در کده شتم ازین رویی آن خواجه فکر معاش مست تهر مگر که از دولت دو تو نباشد نه حکایات رف نه حدیث

چو هست در هر نفس ز غم تنبیه چو ماه نوره نظر کان برده	دردی طلبم با مریغاب رود ز مذکوبه بودی در لوب
شب برب خرم کند بیدار و در روز حکایت خرم خواب رود	
طریق عشق از شوق شسته دل مرا بعد شکر آنده و ترسم	پسند آنکه درین راه شتاب رود که با تو روز قیامت همین خط رود
کسی در جان سلطنت مفرود سر این عالم شب تاب رود	
دلا چو پند می زنی مفرود سودانه موی سیاه چون می شد	کسی سپایه این با خط بیان کم نشود که صد شب رود
چو راه تو می خط از میان بر خیز خوشا کسی درین راه بی جنب رود	

خوش کسی دلم از بی نظریه	هر درش کجوا نند چرخ زده
طبع در این شیرین بزم زده	ولی گوید نکیس از بی مشک زده
سود و غمده ایتم مشک مشوی	نقش خال نام هرگز از نظر زده
دل امشب چنین مرز کرده	که هیچ کار از پیشت بر زده
سیاه نامه تر ز خود کسی نمی سیم	چگونه چون تو علم و دود زده
پوشش این غمخوی است کشت	که آن می شریعت بد قهر زده
من کد ایسوک پرو فانی ام	که دست در کش خرم سیم زده
تو که کارم خلاق عالم در می	و فایده محض من از صاف زده
بتاج چه دم زده مگر که باز	چو پشته از بی هر سید ختم زده
سپار با ده اول بر صاف زده	بشرط آنکه ز مجلس سخن زده

هر که بر عتی داد سر کرده	هر که داد قبح زیر و ز کرده
قدی دیگر از آن حاجت مند	هر که از آن قبحی داد هم کرده
ننده آن می صافی لا و تو ام	هر که در نفسی اهل نظر کرده
شوری ز تو به شیرین می آید	عاطی ام بر شمشاد و مشک کرده
روی تیرگی دشت برویت رسید	روی از خوشی رنگ مگر کرده
عباده در حال است و ابستاد	در حق عشق تو خیر کرده
جان صفت بدی نیست از آن	هر که جان بر فریح تو سپرده
بی دل و دین و سرگشته و حزن	هر که ز دایره عشق تو ز کرده
در سپاس و تمنای تو ریاضت ورده	
قاسم از دیده همه و تو که تر کرده	

در آینه چیت باز نماید	در رخ آینه بروی نماید
درین آینه کجاست معانی	برخ آینه در تمام نماید
خشنده	
در آینه است در زمان خردی	
یار درین مجلس است چون زید	زنگه آینه های لیزد آید
چونکه طائفی غیر یار مکرودید	در ظلمات حجاب درجه نماید
طین	
با یک زانو بر در سطر ساین	
درین یار همچو سینه مسفته	بر سر دیوار آفتاب بر آید
درخت عشاق برین میز نشین	در غور ز ما و آنکه کم درم آید
قاسمی از وصل ما لذت جان پیت	
در طلب آید هر که اهل صفایند	

مبادا خالیت کمر زنتار	الای طوطی مای اسپر
که خوش نشی خودی از خطای	سرت بر دولت خوش با جادو
خدا زین چهار پرده بردار	سخن سر بسپه کفنی با حقیقت
که خواب آوده ام ای سخن بردار	بروی زان سپهر کلابی
بروز روز میریت این کار	سکندر را می بخشند آبی
حرفها زانه هر ماند و نه دستار	ازین یون ساقی در می افکنند
خود خیزد نقد کانیات	
چو چشم عقل کسب کار	
بلفظ اندک معنی بسیار	پیا و حال اهل درویشی
حدیث جان کو با نشن ایوا	بپستور آن کو بهر استی
دل ندر دام ویر عیدار	بت چینی عدوی بن باشد
علم شد فقط اندر نظم شعار	پسین هست منصور شاهی
خداوند از آفتابش کند	خداوی بی بی بندگان کرد

از پرمغان کز خیزیست گویند	از پاره اگر خیزیست گویند
تا چند علامت که خیز است ره عشق	کز نزهت ادر هر هست گویند
در بادیه محنت حیران شد تا بید	بر پیرمغان به برستی گویند
خزینی عشق که آن عظم است	در راه محنت خطایست گویند
از عظم مکان طرف خطت و در	جز راه فیا نکند زری گویند
قاسم رخ و زلفش همه دورست و سلسل	
در دور تنبیل نظری هست گویند	
از خم صفا جام می ناب سارید	کز شمع ندارد به عین سارید
محراب دل چون رخ آن عیار نیست	روی دل صانعین محراب سارید
آن لعل پریشان آمان گویند	هر جا که جدی است درین سارید
تشنه لبی هم درین دهر عشق	آخ خیزی آن گل سارید
هر کس که شود در درویش با	فی الجمله اگر شیخ اگر شای سارید
از بهر دو جام صفا می سارید	تا خیر و بهت است سارید
قاسم می تو حید جیات ل و جاست	جامی دوسه دیگر زنی سارید

ای سبکبختی از کوی یاری سار	بیرانده دل تیره دل در یاری سار
نکته روح فراز دین یاری سار	نام خوش خراز عالم یاری سار
تا معطر کنم از لطف تو سار	شده از لطف تو نفس یاری سار
کردی از زنگنه بار کوی سار	بهر سایش این دیده خونبار سار
قاسم و تیز دل سوخته جانان سار	
خیزی از برون در سبب عیار سار	
سگر از که تو در عشق تو یاری سار	با پیر آن نفس شده کل یاری سار
کام این نغمه شد ز صبر کلام سار	عشوه زان لب شیرین سار سار
روزگار است که دل هر چه بود سار	ساقی آن قبح آینه کرد یاری سار
دل صوفی بچاره پیشین سار	و آنکی مست خزان در سار سار
قاسم بختی از خاک در یاری سار	
دل از زبده شد دوشن سار	

از پرمغان

از دیده که هر کجای باران کجاست	باز اگر نیت بی لعل ویت بسیار
این یک دردم است در این است	در این یک بار که زینت کاسه
تا کی می صبح و شکر خوابانید	پیدا کردمان که چشمها ز
دی که ز بود و نظر سوزی نگر	چهاره دلک میچند یاز که از
این شب از خط فانی سر را	نقطه دمان باشد در عمر
در طرف خیال جاذب گشت	زان عشاق شنیده دو بار
بی نگر زنده ام من این عشق است	روز فراق را که نه در شمار
حافظ سخن بگوی که بر لبه جهان	این سخن نند از قلت یادگار

در مجلس ما سخن یار مگویند	بمهرت آن یار ز غبار مگویند
در شرم تو حیدم غرق نیاید	از جوشش آن قلم ز خاک مگویند
در دریا دریدند از غم که چو دریا	سپید از خنده بار مگویند
در جبه خدا قصه گمان مست خدا	از گردش این کعبه دو بار مگویند
کرنده فانی و قشای مگویند	از واقع جبهه دستار مگویند
این عشق است در وقت بیخ	این سخن خانه بار مگویند
از فاعله کعبه تیغ که شستم	با سخن از خرقه دوزار مگویند
گرفته و شفته دستم و معز	من بی دیبا بر آن بار مگویند
فاسم سخن عشق بهر جا که شنیدید اقرار بسیارید در آنجا مگویند	

از خم صفیاده چون قند پیارید	یا سحر نوز و زنها و نوز
مغز کزین در دلیات عزیزت	ای دود لاک کلیل از نسیم پیارید
آویز کار پیم قند پیارید	توت از طیفین تابو پیارید
ار دست دو ایلی چاره در دست	از پند گو میدی بی نسیارید
د اسد کین اسد ما ز بود ایم	از بر پیم صغف سکو سارید
در جام تحت نه خاست و نسیارید	از چند گو میدی که م حید سارید
قاسمی ایسین حید و زرقست	
جام می تو حید خداوند پیارید	

دلایا پند زیری نایده مردم	تو نیز ای میده طبعی کوی دل بر در
نیم پاز کجا با ناز	صحبی جد میدی چون کجا آخر
بر ادینی و عقی سید روی	بگو شم قول خندان بستم سارید
چو بار ز نوز نایان در نسیارید	ز نیت نوشته در در کجا آخر
بوی گلک سینه ز نسیارید	عای پستان در نسیارید
دلایا کله شجر نری زانده کز نری	د صحت نیش ز نسیارید
بسی چون ز نوز در شراب لعل شاد	
تو کوی قاسم فطرت ساقی شرم در کفر	

بمن

باز زخم باد نایاب برآمد	ناله زار از دل جاب برآمد
بست نقابی بر آن لافروز	نور جاش از آن نقاب آید
میتی با جباب راه چو بر خاست	از در و دیوار آفتاب آید
مختیار جان اول ز دست آید	یار بیزار چو حساب برآمد
چسب یک جلوه کرد در عالم	ناز و حیرت ز رخسار آید
عقد گرفتند از لوف با حاد	کار جهان از آن حساب آید
عشق تو بر جان تو آن نازی کرد	با کله بست زده خراب برآمد
صورت حسنی ازین ناز چو رخاست	قشر رنگ همه لباب برآمد
فاسمی از دل بست دست که آن یار	بر سیر مازار بی جباب برآمد

روی غبار و کوه دل از جان بر کسیر	پیش شمع پرواز بجان در کسیر
در کله بست پایش مدارا درین	بر کشته خویش و نقشش بر کسیر
چنگ بر در و بس از نبود عود بسیار	آتش عشق در غم عود بسیار
ترک در پیش مگر از بودم و زرت	در عمت سیم شمشاد ستم زاز کبر
در سماع آبی ز مرغ فرود آمدن در وقت	درنده که شد رو و فرقه مادر کبر
صوف از بر نه و ماده صافی در کش	سیم در باز و زبر سیم می بر کبر
دوست کو یار تو در هر دو آن هم نش	بخت کو پشت تو دردی زین سوز کبر
سپیل فتوح کن می دست و دل با شای	رب جوی طریقتی با شای
زنده گیر از بوم و زایل کن چشم	کوزام زرد و بوم چشم کن ز کبر
حفظ از کشته کن بزم و کوزه با ز	که به پیش چشم و ترک سیر کبر

ساقیا یا که شراب پیار	یکدوساغ شراب پیار
داروی درد عشق نغمی بی	کوست درمان شش شب پیار
آفتاب و ماه باده و جام	در میان آفتاب پیار
میکند عقل بر کشتی تمام	گردش از می طناب پیار
کل که رفت کوش دی و	یاده نایب کلاب پیار
جلف سفیری را نماند روا	قلقل شیشه شراب پیار
غم غمیل خور که رفت و رفت	نغمه بر لب و رباب پیار
وصل او در خواب توان	داروی کوست اصل خواب پیار
سینه پیاده و دو جام در	تا یکی شوم خواب پیار
یکدو طل کراک فطده	کر عقابت و کرم خواب پیار

یار بیبا زار کاینات برآمد	نغمه همیسات از جهات برآمد
صبح و صباش مید در همه خانی	هر طرفی با کن صلوات برآمد
حمد زراتت ز شوق جادید	آب که از شیشه حیات برآمد
زلف خوشش سیر طلیح برآمد	نغمه ز کفار و سومات برآمد
نقش تشریح من کرمین تریه	ماه یقین از تشریحات برآمد
کنند ی دوست جانب ایکن	شان بفصل ز محبات برآمد
لمعه نور قدیم یافت کبوا	حکمه ادات محدثات برآمد
معنی این کلمه هست از شاهی	ذات بوصف تعینات برآمد
شیره شیرین او چو دید یکبار	
قاسمی از صبر و از ثبات برآمد	

چون ماهی مشرق انوار آمد	کام دلم از طعم دید بر آمد
آن ماهی از نور تو بود جانش	کام دل جان بیکبار بر آمد
چون نور علی خدا دیدن شد	نصرت ما لعلی زد و در آمد
آن نور بود پادشاهت بیکبار	آتش تو بیکسکل من بر آمد
مردم سفری را در می داشتی	از خانه سفر کرد و سباز بر آمد
در صومعه و بسکه ماذکر گوشت	صدق ز دل خوف و زنا بر آمد
جان را بحد داد دل تا سیم مسکن از هر طرفی بانگ فریدار بر آمد	

شب قدرت و علی همداد	سلام فیه حتی مطلع العج
برای صبح روشن دل خارا	کریک ریگی سیم شب حج
دلدار عاشقی تا بت قدم با	که در زمین ره نباشد کار با
من از زندی تو ام که در تو به	دلو از تنی با سیر و الحج
دلم رفت و ندیدم روی دلدار	فغان از این نظر اول ازین
دعا خواستی خاشاکش بن فط	فان الريح و خیر ان فی التج
حطت پیر اگر دم مسکود	باز از کمرت سیه مسکود
مار محسب و دروغ زنی مکتفی	پیدا است کردی که سیه مسکود

چون

عید است و در کل یاران در است	ساقی بروی او بین ماهی سا
گرفتند سخن از نطق صبح	
از می کشید روزه کشت طالع بان	
دل بر گرفت از می از اول کل طالع	کاری بر دست مردان کرده
دل در جهان بند می توان	از فیض جام قصه بشنید کجا
خزانه جان بستند از شراب	کان نیز بر سر شاهی گم نشا
ترسم که روز خرم جان برود	تسبیح و خرقه رند شراب خا
ز با کمره پوشی خود گم است	قلب بچشم که نقدیت کم عبا
خوش بودیت خرم و خوش بودیم	یار بر چشم زخم زناش گاه در
می خواستند که زینت کردید	
جام وضع تو ازین در شامو	
چاپور رفت روزه و شطآن	ناچار باده نوش کردت کار

ان یار چون گاه بیازارید	از هر طسری مشرق او آرید
ناگاه بختی صلائی اثری کرد	از روز نذر روز و شتاب آرید
از خانه بروی آمد در خرقه نمان	
ناگاه بهر عفت ناز از آرید	
منصور کجا بود و ندانم کجا	اندم که نامی ز سر دارید
مخمس توان گفت چو زنده شد	بافتند بروی خفت و زنا در آید
کار همه را که جان بچ کرده بود	
از جیب نوبه دستار آرید	
چون تی زلف تو پوشیده	چون تی دیدم رسم کار آرید
مانند دولت دیدار تو بودم	ناکه علم وصل کمین در آرید
قاسم نوانی که در کوشه کزستی	
چون نور رخس از رو دیوار آرید	

چون قوا از شرق آید بر آید	فریاد از اسلام و زکات آید
سختی گفت کار در این	بجان محال شد کار آید
مثل تو چو شاد بر جاده پستان	از غصه پستان آید بر آید
شوق کرد کار در گانه زین	صدق زد دل است در شاد آید
شاد در جهان و گویم گوید	زین شاد از کمال آید بر آید
زین پیش عالم از غایب بود	چون کرد ظهور از این آید بر آید
گفتند که تا طلب وصل تو دارد در حال و زمان آید دید بر آید	

گر بود عسر بخانه زرم بارو	بجز از خدمت رندان گنیم کارو
موت زین درین خدای بی	که بریم کور و در آخر آید بر آید
رازم بسته بین که بدستان	سر زمان با دقنی در سر آید بر آید
که ساعد شودم دایره خج بود	هم بدست آورش از جویر آید بر آید
بار از رفت و حق درین شاخت	داشتند که در دم من آید بر آید
عاقبت میطلبند طرم کوزند	غریبه خوش آید بر آید
شرب از زرد سنا که فک بر سا	کندم قصد دل آید بر آید
باز گویم نه درین اقیه فاطمه است غرق گشته درین اقیه بسیار آید	

بهر چه زان عشق گوید ت بند که این ساقی است آن ساقی چو اندکی بوفی ز دست خرد ولی کرشمه پیانی بکنند که درین کعبه است کعبه عالم که میکشند درین باد در که در دوش کوبم بنامم اگر موفقی وقت برودم خبر برید بخون پسته از زخم بمیں پس است رحمت صغیر که نقش حال نگارم سرودم خسود که کرم آبی برین کعبه	بهر چه زان عشق گوید ت بند که این ساقی است آن ساقی چو اندکی بوفی ز دست خرد ولی کرشمه پیانی بکنند که درین کعبه است کعبه عالم که میکشند درین باد در که در دوش کوبم بنامم اگر موفقی وقت برودم خبر برید بخون پسته از زخم بمیں پس است رحمت صغیر که نقش حال نگارم سرودم خسود که کرم آبی برین کعبه
بهر چه زان عشق گوید ت بند که این ساقی است آن ساقی چو اندکی بوفی ز دست خرد ولی کرشمه پیانی بکنند که درین کعبه است کعبه عالم که میکشند درین باد در که در دوش کوبم بنامم اگر موفقی وقت برودم خبر برید بخون پسته از زخم بمیں پس است رحمت صغیر که نقش حال نگارم سرودم خسود که کرم آبی برین کعبه	بهر چه زان عشق گوید ت بند که این ساقی است آن ساقی چو اندکی بوفی ز دست خرد ولی کرشمه پیانی بکنند که درین کعبه است کعبه عالم که میکشند درین باد در که در دوش کوبم بنامم اگر موفقی وقت برودم خبر برید بخون پسته از زخم بمیں پس است رحمت صغیر که نقش حال نگارم سرودم خسود که کرم آبی برین کعبه

دل از این خانه بیزار آید تا که بسیر کوچه خوار آید	دل از این خانه بیزار آید تا که بسیر کوچه خوار آید
کتابک تعالی بشنید در این صد نغمه ز شمع دوزخ آید	کتابک تعالی بشنید در این صد نغمه ز شمع دوزخ آید
دعوی بجزیره خرد ز غبار معنی ز تیرگی کل خوار آید	دعوی بجزیره خرد ز غبار معنی ز تیرگی کل خوار آید
عالم بر روشن زبان بیکبار گفتند که آن درین آید	عالم بر روشن زبان بیکبار گفتند که آن درین آید
گفتم چو در شمال اوجمان صدق نول بوم کفار آید	گفتم چو در شمال اوجمان صدق نول بوم کفار آید
گفتم تو می گوئی که حقیقت این بعد هم از کعبه آید	گفتم تو می گوئی که حقیقت این بعد هم از کعبه آید
خود رشید رسید زین بل من تا از دل قاسم دم اقرار آید	خود رشید رسید زین بل من تا از دل قاسم دم اقرار آید

۲۵۱

امروز بار دیگر آن به سر آمد	شادیت جان را کان شاد
باز آمد آن قضیت آن قهر و عداوت	چون تان رو با جام و پادشاه
دلی نهاد و دانه آن لبر بجانم	آدم بصد بهمانه دردم
عشق تشنه سوزان پند	دل در میان در حکوم و محکم
ره بسته نیست یار آینه	پستی درین راه سبک آمد
عقل موت حزن عشقت	کجاست عقل بر عشق عشقت
با عشق باش قاسم که عشق و شور وستی	هم دل موی آید هم جان نطفه آید

پوست کم گشته با یکدیگر جان	کلبه افروختن در روزی کلستان هم
ای دل غمزه حالت شود دل بر	وین شود بریده بار از کینگان
دور کردن در روزی بر آوا	دیبا کسان باشد کار دورن هم
کر بهار عمر باشد باز تخت چمن	چرخ گل در کشتی ای مرغ خوشخوان هم
ای دل رسین فغانی درستی کرد	چون تو چست کشتی تانی بوفان هم
بان شود نمید چون افتد از غمت	باشد اندر پرده ز بهای جهان هم
در سپایان که ز توئی که غمی قدم	سز نشناگر کند خار معنیان هم
که بر منزل این خطا که تضرع	بجز از منیت کار نیست پیمان
حال در وقت جانان آرام	حمله میزدند حال در آن غمخور
حفظ در کج فخر و غایت شبهای	تا بود در وقت دعای من در قرآن هم

نمال دو لثم را گل بر آمد	قیامت شد که گل بر آمد
سوغخت اما کنت این بود	ریشق از سر در عالم بر آمد
کسی عشق نداشت یافت شاه	سرش بالای چرخ خیز آمد
سجده عشق را کسین داشت	چو بر سر در عالم بر آمد
نیاز جان راستان بوشن	که جان نمود و محبت مجر آمد
زشت ایام جان بگشت	که در آن اتصال ساعه آمد
صفات حسین تو میکفت تا سیم فغان از بلبل سپدل بر آمد	

ای سپر و نارخن خوش کردی	عشاق را نیاز تو محطه شد
فرضه با صنعت نازت که در آزل	بریده اند بر قدمه وقت غایب
آنرا که بوی غم زلف تو آرزوست	چون عود که در کشتن سود بسوزد و پیوست
پروانه زار شمع بود که ز دل دی	بی شمع عارض تو دم دل بود
از طعنه رقیب کردد عیار کم	چون زرد که بر بند مراد در میان کم
دل از طوق کعبه کویت و وقت بیفتی	از سونق آن صومعه زار و پیوست
سردم چون بیده چهل و دو چو توست	بی طاق بر روی نماز تو چو توست
صوفی که بی تو تو بزمی که ده بود	بگشت چو بزمی که ده بود
چون باده باز در سر خم رفت کف زمان خاک کرد و شش از لب سینه کشید راز	

چشم پدیدار نوبت دیدار آمد	دوست از خلوت جان جدا نماند
قصه پرده کویم که آن بود	خوشتر از این برده خدیو آمد
عاقبت منصور که یونان کجاست	کینت و معرکه سیرت دارد
مسکوران در صف انکار مرد کرد	سکازین در قفله در وطن قرار آمد
بخت تراویسی تو زین مستی کار	کل ترا و دید سوزی تو نظر آرد
دل جهان جهان نه جا دیدار شد	حسین آن دوست چو در جبهه قرار آمد
قاسم از مردم محجوب شدی ز نهاری	مگر که ز نهاری ترا دید ز نهاری
مشغله رودی امی داده است	وز نگر کسی محسوس تو جانم شده است
چون پر تو دیدار تو ظاهر کرد	مار را هر کوی تو یکمی میست

پادشاهی در نظر شایسته	غریب و دوله در کس شایسته
یکشتمی با ده در آن استقامتی	که گفتند از کوی کس در آن است
ز کوی یکیده برشته ام ز راه	مرا در ز کرم یاره ضوابط است
پیاران می کلر یک شکوه جایی	نزار بشک و سپید در کل کلاب است
اگر چه مست و دوام تو زنی	نظر برین دل که شسته تو انبار است
بنیشت اگر که آفتاب می باید	ز روی دست ز در جبهه قرار آمد
نهنگی روز و فاقم خاک رسا	مرا یکیده هر در خم شتر انبار است
ز جوهر چرخ چو قلعه جان رسیده	بسوی تو چون ناوک شهاب است

جانان گرفت که اول ما بر سر	پیکان که در قوس میخ است
ز بجا که لطفش من خلق کردیم	چون که شسته بگویند ما را بر سر
خواهی که شنت شود اول عشق	از شمع پیران که در آید بر سر
میچ که می عالم در پیشش بود	آنکه پس ما تو گفت در پیشش بود
از دلق پوش و موه نه نظر می	یعنی ز غلیان سخن کیما بر سر
در دقتی که در عشقیت	ای دل بدرد و کونم در آید بر سر
ما قلمه پیکند و در آنجا نوبه	از باغ حکایت هر دو در آن
حافظ رسید به کل سوزت	در پادشاهت از او چون در آید بر سر

دل از قصه بحران چه گوید	ازین بحران بی پایان چگونه
سخن دارد از اندام و بس	ز بیم خفت سلطان چگونه
چو پست او چنانست این	کسی از چنین از جهان چگونه
مرا کوی شانی در آن وصل	دل از خجالت جاودان چگونه
ز بهمان گنجستان در آن	در و دیوارش در آن چگونه
راز دل می بینی چگونه	کسی از خانه در آن چگونه
چو قاسم شاه شد در جاه عالم	ازین جاهه و ازین زندان چگونه

دارم از زلف سیاهت که بکار کردی	که چنان از شده ام بی سرو سامان کردی
کس سید قار که دل دین کند	که خدای من ازین دهه پند
بیا چه که از آتش دمی	ز جوی می کشم از مردم دل کردی
ز یاد ز یاد است که درین کجی	دل دین می داند دست انسان
گفت و گو است که کار کردی	هر کسی بده این مین کردی
گفتم از کوی فلک صورت جالی برم	گفت آن سگم اندر خم چون کردی
کوشه میری سالت بر سرم بودی	شوی سگم آن کس حقان کردی
گفتمش زلف چون سگت کجی	حافظ این قصه در زنت بگردی

هر که بیا شود ناز آید کند	عاشق کسی بود که دل جان کند
از غمی آمدن صورتی که پند	مشو و آید عیاشی کند
فانع شد ز جهان کجاست اسید	هر جان خد که عشق آفتی کند
عاشق مشو که با طمحات غام	بیا در دست باش که جان را جانی کند
بیا در صورتی که غصه	بعد از وفات قبر را مرقدی کند
بیا در کجی که با عالمی کند	بیا در دست از بدین زمان کند
حسی است بی نهایت لطیف است پدید	منگام نصرت است که فدا کردی کند

در عشق کشیده ام که پرس	ز مهر می چشیده ام که پرس
کشته ام در جهان و آخر کار	دلبری که کرده ام که پرس
آنچنان در هوا می کش	میرود آب دیده ام که پرس
سوی لب پیگری که گو	لبی چشیده ام که پرس
من بگویش دازد با نش دوست	منخانی کشیده ام که پرس
بی تو کسب که می خویش	ز غمهای کشیده ام که پرس
<p>بچه حافظ غریب در ره عشق بمقامی رسیده ام که پرس</p>	

من رند

من ز غمهاست غم خیز تو آن کرد	شسته و در بوی جهان خیز تو آن کرد
باید ز سر زلف تو بر سر بود آید	دلخوش سوز زرد کام خیز تو آن کرد
پوسته مرا شسته من است کرد	نور ز غم و جهان در غم خیز تو آن کرد
ز چشمتی که بدو پیوسته	من خسته ز غم و جهان خیز تو آن کرد
و کله و دم و عده دیدار بود	این قصه شنیدن غم خیز تو آن کرد
من خسته و غم خیز تو آن گفت	من ز غمهاست غم خیز تو آن کرد
<p>برندم عشق است دل قائم میکن چون خوشتر ازین راه ندانم خیز تو آن کرد</p>	

دو لاری تو تخت کنونی است	پنجم روزم هزار بار است
دگر نزل بان فرم کن در پیش	که بر معنوی کنج خانه است
بوی سکنان لوف و عهد یاد فقیه	ز دره روان سفر کرده غمزه است
دگر کین بی غمی ز گوشه دل	چو بزم در کس مغنا است
بصد مصلحت بشین ساعی تو	که اینقدر ز جهان کس با است
ز یاد آن ملک سکار بر خود کن	کشتی علی در جوی است
فلک پر دم دان بد زمان	تو اول فصلی در شش کن است
بست در آن کن اردو جهان	رضای زرد و نعام باد است
بچه جود دگر نیست حاجت حفظ	دعای غم شب و درس حکمت است

ز ذوق عالم قران کجا خرد از	کسی که هست در کفر محقر دارد
بجو خط مادی و دگر سیدار	بشیر خاگردانت زین کجا کرد از
کسی بصف نوزدها یاد در دل	اگر حسین ثلاثت ز غم دارد
بهر حال خردوست ز فردا دارد	دگر از صفت حاجت خرد دارد
کود حسن ثلاثت بر غم دارد	اگر غیر عالم تو عالم دگر دارد
کرم نیند در بخت و کار کی	کسی که علم او دست در کار دارد
بسیار دگر است در جهان فاسد	فراز شود که شیرین چون شکر دارد

دلم از شیر و شیرین تو خوری زاد	دیدم از طغیانی ز پاهای تو خوری
یا خیال تو بگویم هر چه هست با کج	دل غمیده هر چه هست تو خوری
عاقبت در کوی تو بخوابم در خست	
دل بوی تو که از عشق غم خوری دارد	
دل عطش ز غم عشق تو آزد	عقلت هست که در عقل خود آزد
تو سلیمان مانی و دل خسته	خدا پیش تو که قیمت موری دارد
تا کی ز جو در وفا مالد من شیرین	
عشق چینه بگر جان موری دارد	
دل لیسوی در ماتم جادو داد	هر که آید بجهان ماتم موری دارد
بمذرات جهانست و فراتر از آن	عشق در جمله ذرات ظهوری دارد
سر جانم بسودای لاجان هم مدم	
تا سرم برشته دل عشق و سروری دارد	

کلنگه اری کلپ تا جهان مارا	ز آن جهان بی آن هر دو در مارا
من دم صحتی اهل یاد دور با	از کرانان این کران مارا
تقریر درون با درین عشق شد	
مگر زدم دگر در معانی را	
بیشین بل بوی که ز عمر من	بگوش از جهان که زان مارا
نقد بار جهان بس که آزار من	
کشتار از کس بود در مارا	
یار با هست چه طقت که زیاد	دولت صحت آن کس جان مارا
از درویش خدایا چه نیست	
که کوی از کون مکان را	
فغان از مشرب است کلدی ای	طبع چون این غم لمانی روان مارا

اگر زین شفیق در میان باشد	حریف جره در مابین گلستان
سکج زلف ایشان است با	مگر که خاطر عشاق کوثرین
کرت سوار خورشید شمس	نشان چشم سکنه بر جان چون شمس
ز لور شمس تو از می کارم تر	بیا و توکل این بل خوش جان
کمال لبری چنین نظر با	بیشود نظر از ناظران در آن
طریق خدمت در این بندگی کرد	خدا را که بر کن با سلطان شمس
تو شمع انجمنی کز یان مگرد	خیال کوشش پروردگار خندان
در بصر مردم تیغ زکش زلف	وز آنچه بادل کرده ایشان
مرح خاطر و از دلبهران بجوی وفا	ترا گفت که در روی خب جبران

جام از دولت در دلو دومی دارد	دلم از مصیبت ز کوه صفای دارد
مرکز تو شوق نیست جا بودی	دو زنج آجاست که روی در میان دارد
عشق سلطان کیمت دلی مختار	بودل خسته اگر جو روی دارد
دلم از خلقت تنگ جان بود	چون در کار تو بودید جای دارد
دو زنج آفریدی که دولت است	بست آنست که دل عشق دارد
عاشق را که در این شوق شمس	دلم خاطر عشق و موی دارد
که حاجت کنی ای دوست نیاز دل چون	قاسم سوخت دل ز وید عا می دارد

ای که شکل تو بطن و در حاجت تو	دل از غم و شوق شیرین گزیند تو خوش
همچو گل ترخا بود در دلو بوی	همچو سیر در غنچه سر را می تو خوش
بشود در آرزو تو سرین دل تو خوش	چشم از روی تو ز ساقه دلای تو خوش
میکشاید خندان تو ز نقش و نگار	هم شام در آرزو زلف سحر تو خوش
از ره عشق که ازین کجاست کجاست	کردم صفا از تو در بهمان سالی تو خوش
بشد چشم تو به بیم که این کجاست	سکنند در آرزو زلف سحر تو خوش
در پیمانان فدا که چه زهر بود خواست میزد و حافظ میدل بولای تو خوش	

در ولای تو دم چسبند فانی زرد	روی بیای تو خط صفای دارد
عشق پیوست در دلم که چه بود کرد	خان بنیست که ز کلامی دارد
دل چاره کن بر کوی تو ز سید	چون گویم که چه خوش است بهی دارد
هر چه که کرد در دلم با تو کرد	بویستان دل جان تو به دعا دارد
نشد ز تمام ازین جزوی تو ز سید	که وصل تو دلم بر کوی تو دارد
عشق پیوست بجایه دمی که تو شد	جام بر کف همه در آستان تو دارد
دوست پر سید ز صاحب که تو شد با چنان پایه عمر بی سرو پای دارد	

۲۷۰

برو بر باد و تیغ کردی ز مایه	س	بوی گل لغنی بدم صبا می باش
کرت سوت که چون هم لغتی سی		سپا و صدم جام جهان می باش
باز کز تو شادان شدی با کز		چو پادشاه شدی بی جا کرد
گویی که سالی می پرستی کن		که به میخورد و نه ماه پار می باش
چو پیکر که بود بیست کار جهان		نوعی با داری که می باش
و چو بوی گل پس ز سخن می شنوی		ولی مو شتر ندان پار می باش

نقاره سینه می خسته تان از د		ولی بخود نه حکایت ندان
ولی چو جوگشش سید قل		بعقل آورد صد و صد و صد
هر جوان که بر دهنده از ضرب		صیقل ز زبان و صف از زبان
سخن ز مردم جاهل نگاه دار و		بگو کوشش سخن که جای آن
بهر عشق که بر مایه عادت		بهره خردی فقر از زبان
کوهی سخن و دودت از جان		سپید کوه با سر که از جان
دل بر سپید عشق بر دوت		ز عشق تا با بد کرد جاودا
یقین که حیاتیت و نور عیا		که چشم باطن سره جهان
بقا سعی نظری کن و بی لطف و کرم		
که در هوای توری بر آستان		

باغبان پنج روزی صحت کل سال	رضای خرم آن صبر سل باید
ارمیال قدر نیندیشد ازین حال	زاد و کوه خنده از درو کل باید
آردوی بیان بگویند پندار	ببیند ازین حال نظر ازین حال
دین عالم سوز را باخت نمی کار	کارگشت تیر و تامل باید
نازما زان کس نه بشنید	این شایسته آن بعد کل باید
ساقی در گردش ساسان نقل	و در چون عاشقان ازین سلسل
گشت فطرتا نموده مادی و زرد عاشق تپسین چرخین نقل باید	

دید مشتاق و درم سل زود	جانم ازین کس تن و کجایان
بمحوال جانان شکید جانم	جان زجان آمد و موی جان
دل مجده هر سینه گفتند جان	
روی ازین کس مقصود یکدیگر	کره کعبه همه خاطر جان
دندان جگر و بدوش زنده شوند	سایه کس بر سرفا کس جان
بردم زباده پندار منم و خا	دل ما پست خد نمودن جان
من گویم که حکایت صفت نامه	فانم ازین کس جان جان
حکایت یونانیان چهارم کرد	
از خنده شد ماد قهر الهی	
گشت ازین کس زینت	بر کسین بر درم خواج کس جان

باز آید دل شکسته بر لبان	دین خسته در حرم ابروهای
ز آن که در صفت عشق و شوق	ما در دسه پیغمبره او جوان
چو در کف دستم از آن جان	در دهنش زنی ای عارف سارک
این یاد که گفتا تو ام دل گزاف	کو می رسم اینک بسکاست گران
تا بر دست از غصه غباری نشیند	ای سبیل بر سکه از غصه درون
خوش دلم از خسته آن لب و لب	لای دین محبت بهمان دوش
نظاره که بوی کند این جام جهان	کو در نظر صفت جشمشیدگان

بر سوادی آن خطه که طوقی	دل بجا به ماه جان کجی شمارد
نغمه سوادی در سخن فتنه	دل شناسد که درین کجی میدارد
سخت پیغمبر در دهنش کار می	ز آن که در دهنش پیغمبران علم
و عطر از پستی عشاق ندارد خبر	در چنین عصره غوره چه می نشاند
باز می آید کوی بودار در جبری	دل و جانها هم چون پیر می آید
دل از مصفا و صلح جان می	جان را بجا محرومی ز آید
فاسحی هر که درین کوی دردمرست	غیر آن ز اهدا تر سپنده که بر می خارد

چو بگشت صبار زلف غمناک	بهر گشته که بگشت تا آینه شاد
کجاست نفسی شرح عصمت	کرد دل چو پیکر زلف ز کار بجا
پس صبح دلت نام بردود	ز خون دیده ما بود مهر خوان
زمانه از ورق گل سال دوستان	دلی شرم تو در غم تو کردیم گمان
نوسته زنده عشق از آن بید	تو دل ازین کفایت ما بمان
جمال کعبه که عذر هر دین	که جان سپسته دلان کوفت سنان
شکسته است چون کی می آید	نشانی سیف دل از زلف زان
بگرم آن زلف و دست خاکی	که خوش خاطر میسکن ز ماستان

آن خود هر بیشتر ندارد	پیدا است که در بیشتر ندارد
رعد که عالمی طبع است	در صف خدا سپهر ندارد
گذشت ز علم و زهد هر	زیر پیر این مهر ندارد
از سنج شرح حدیث گوید	ز بسبب از تر ندارد
در بحر مجاد است چه گوید	چون کلاه ز کرم در ندارد
در خلعت جمل بر در راه	از زور زین جبین ندارد
در بر فناست جان قاپوس جایی که ملک گذر ندارد	

خوشتر از دو منبعی است	خداوند که در ازاد است
زرکنا باد ماصد کوشش است	که آب خفزی بخشد از اش
بسیار آباد و مستدام	عین سیر می آید شمش
بیشتر از ای فیض روح قدسی	بخواه از مردم صاحب کمال
که نام قدس مری بود با	که بر شیبان از ذراتش
سبازان کوی شکر است	چو در ای محنت است
مکن پند ازین نام خدا را	که درم عشق خوشتر است
که این شیرین تر جویم بزرگ	دلا چون شیر ما درین حال است
چو حافظ چو می ترسیدی از بجز	نکردی شکر امام و صاحبش

توان در کی در عمان بخند	توان کنی که در ویران بخند
پایانی برای کرم کن	از آن جامی که در بکان بخند
خدا این سخنان معنی داد	که در کسپه و در خاقان بخند
بچه در آن ایضا رسیدیم	که از مردم و در زندان بخند
از هر دست هم سر و فرما	که آن در مانع بود در پستان بخند
چو در و باه عقل حد کرد	سیان شیشه تران بخند
چو قائم با وصال یار سوخت در آنجا فقه سحران بخند	

۲۸۱

۱۸۵

حالت جان مر میغان مدها	اگر پوسته زید او نهان
بیت پرغازه چون گفت کراو	قیمت راه ز راه روان سید
به حال اگر سیکه اگر بد باشم	را از آن همه در حاجت جان مدها
نقصتیم ز فتنه طبعی بر	یا بد قصه ز خبر درین مدها
یا اگر چسبیم درین راه	اودا حوال دل چسبیم مدها
خند کوی بیانی و دریا جاسترا	حال من که تو ندانی در آن سید
بر سپهر کوی تو ساکن شود جانم	قاسمی مصلحت وقت در آن مدها

دل ز صید شده و غافل من درو	کمان نگاری سرگشته در چو آمد پیش
چو صید بر بر لبان خورشید موزم	کردل بدست کمان بویست کاوش
ز ستمین طبعان از خون بکلی	سر زخمی ز ستمی نماند بول
بنام آن تره شمع حایت را	که هیچ غیر بدش این شومر پیش
بکوی سیکه در کمان هر کفزه راه	چو که نرم می آیدم ز حال خویش
بسی خضر نماند ملک آید	نخاع برسد نهان در آن در پیش
چینال حوصد بخری نرم بهیا	چراست در بر این طره بحال پیش
توبنده گل از دستیان کن	که تر طایفه نماند نهان پیش
بدان مگر ز پید دستم کرد خط	خرینه بکف او در کج قارون پیش

۲۸۸

چنانکه چشم تو در غمزه درکند	سواد زلف سپاست بگری داند
زلف سپاست تا آنکه زود	دی که چو سپهر در صحرای اند
بصدور آن بتای آنی دشمنی	بجا فرود شد اگر مصلحتی داند
فدای چشم ز صحن آن دیو بی	بهر شعله ز عین لبرای داند
ز نور عشق چنانست دلم که مایه	بپیش تیغ کار مری داند
نار و دل بر باد بپزاید یعنی	چنانکه کسب تیغ تو ساقی داند
حدیث و صف زخت محقق می گوید	بوده این کس سنوری داند

در عهد پشاه خجاش جرم	فقط تو آید شد و منعی نیار تو
صوفی ز کج خلق بایای خم	تا دیرت که سپید شد بدوش
اعوان شیخ و ده خدیو	کردم سال صحت از منفریش
گفتار کفشی است سخن کبر	در کش زبان ز فرنگد روی
عشق است مخلصی جوانی و بو	عذر م پذیر و جرم از لوم
ساقی بهار رسد و در جی ماند	فکر می کن خون لاله جوانی
تا چند بچو شمع زبان روی	پروانه ز ما در سیدی محبت
ای پادشاه صورت و منی که تو	ناوید هیچ و شنیده هیچ
چندان کن که فرقه ازرق که قول	بخت جوانت از فکر پر شده

چنانکه

آنجا که بخیر روی تو می جاسی نگرا	کو تو نظر آتند و چه کو تو نظر آتند
دوران رسیدن زنت شبانی	در عالم حیرت همه ایام درشت
در جایی خیال تو اگر مشک در آید	حجاب نظر آن در دوش دیده
سکان کروی ملک در جهانرا	هر چند که عوز زنده کنی پستانند
در کوی تو کویای نام چه می خوانی	عشاق تو میشدند و در زبانی
سرایت دیوان عشقی است	آنجا که ازین سخن شنیدند
قلم سپرد جان بافتن اندر زه متوق	شرطت ولی مردم عفتی تو اند

سحر ز تافت غنیمت رسیدن زده	که دور شاه شاهی است می در زبون
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند	مژاد که در سخن دمان و خاتون
سنان چک تو بزم آن حکایتها	کراز سخن آن کس که سینه زده
ترا جانی از ترس تو خردن	بر روی یار بوشیم با کف سنا
ز کوی مسکینه دوستی می بود	اما هم که سجاد مسکین بود
دلا دلاست حضرت کم بر آنجا	ملک عشق سادات و زهر هم بود
روز مصلحت ملک خسروان دانند	که ای کشته نشینی تو خاطر خود
بجز شایه با شمس سازد و در صمیم	که میت کوشش خرم میام و مرد

آنجا که

شربت بی نظیر تو که هر که در این کوه کوه کیم سپاسم ز دنیا و دهر و دهر	کوه کیم سپاسم ز دنیا و دهر و دهر
سپاسم که تو آن کوه را ساخته ای لعن بر چلی و مرغ و سنج و سنج	لعن بر چلی و مرغ و سنج و سنج
سماط هر دوین زنده که ساسان نراق حرض آبی دل شود جود و	نراق حرض آبی دل شود جود و
کند صید ابروی جانم جبر بار کین پیوستم چون از بهر است ز کور	کین پیوستم چون از بهر است ز کور
نظر کردن و بیندن ز کوه کوه سیلان جانم چیت نظر با کوه	سیلان جانم چیت نظر با کوه
سپاسم که تو آن کوه را ساخته ای سپاسم که تو آن کوه را ساخته ای	سپاسم که تو آن کوه را ساخته ای
کمان بروی جانم غمی چید سپاسم ولیکن خنده می آید برین از وی و	کمان بروی جانم غمی چید سپاسم ولیکن خنده می آید برین از وی و

اندرون که مردان طاقیت تو کوه کوه زنده ولی خوشدل بر	کوه کوه زنده ولی خوشدل بر
طاقیت که مردان طاقیت بازم باده از جام زنده دل کوه زنده	باده از جام زنده دل کوه زنده
مرد در راه طاقیت لفظی ز عاز قاشق حقیقت کوه کوه	عاز قاشق حقیقت کوه کوه
عاشقان سوادند تسلیم و فنا عاشقان سوادند در بند سوادند	عاشقان سوادند در بند سوادند
بند شربت با سحر و دود و کوه کوه چشمهای میادت همه سوادند	چشمهای میادت همه سوادند
عاشقان از همه فکده سوادند عاشقان از همه فکده سوادند	عاشقان از همه فکده سوادند
فاطمی مان سخن عشق در مکانه کوه عاز فغانه که شایسته این امر است	عاز فغانه که شایسته این امر است

صوفی کاشی پهن مرقع بخار	وین بد خشک زای شوکوارش
طاعات و سجده در این کجاست	ت و طیب این کجاست و پیرش
سکرانه زاکر وی چشم بدین	مار بعفوف رحمت کرد کارش
ای کوزه شیر مضمود رده	زان جقطه سبزه پاکش
لحم شراب علانی می شوقان	خون پناه زندان پادش
یار بس وقت گل گزیده تنگ	وین با بر و بر جیاش
ساقی خیال بید کله زوی بار	پیکار با قامت دلجوی بارش
مطرب خواجه خوش گنده صبر	کو جام زلفی خاستند در

در

در هیچ زمان غیر بدال انداز	قومی که می بیند و گوشتی بر آید
انها که کمالات و جلالات تو کرد	بر خاک کبریا تسلیم برآمد
در صومعه و مسجد و بخانه زکرم	قومی بود غمگین که روی خود
قومی دل و دین بی هویتی بداند	انها بیست و دو هزار امین سازد
پیشد بر دانی تو مسکن جانها	که اهل میانند و کراهل سواد
این کجاست نهان که زما و در این	بهیچ کس این سر نهان از دست او نرود
قاسم جو زار مراد تو ز می شنیدند سلطان اسلطان و فریدون قفا	

روز و شب موشن است	در سوت شقان شستند
تا جای خود رسیدن حال دل	حاشا کارها مشکل پیشند
با دو صفت من کجاست	خاک پیت جسم جانم
هر که رویت دید چو کجاست	در آن سوادی در آن سر
گفت بود از شقان خندم	تخ چو آن یار آن در پای
دور بودن از شقان نامی	جو کردن بر جان ما کجاست
دره او جان دین دل بسیار یاد در از قلمی این هر سر	

کنار آن پای پدید طرح شاد	سواران بر شترین و کوه خوار
الای دولت سر که قدر تو میدن	سوار ابادت این عشق در روی کار
هر کس که در خاطر من لبر می ماند	سیندی که بر شتر که در دوز کار
عروس صبح از روز فکر می نمودم	بود نقش نامم بر لبش
شربت خندان در کجا شاد	که همتان لغو دست طرف
می در کاسه شربت و می آید	عقل منی در جان تو
بعضت عسر شد چایا با با کجاست که شکو لان هر سینه آموز نکار تو	

در هر روز

آفرینش بیخ جهان و کرمی با ما	با سودی مردم خدایا
دست چسته دلان در خونند	نفسی پستان بی بینند
آن لاله و سوسه در جهان	که بر بحر زلف تو اندر
عابدیم ز شایع بی	که در این سبکوی چون
روی پناه تو تویم ز طالع	قد چوناره تو تویم ز بلیغ
ببین کوی است چون کزری	نظری کن ز لطف که این نظرند
کشم از خویش بر دم تو بودم گفت هست ز می قاسم میگویند	

فکر عمل نیست که کل شد بار	کل در این نشه چون گوید کار
در بای هم آن نیست عاقل	خوابت که باشد غم خدایا
بایست که خون موج ز در دل	ز این جان کوفتی شکست از این
بسی از فیض کل بر تو نمودند	این قول خزل تمیبه در مقدار
آن خورده که صد در جان	مرگی است خدایا بسلا دار
ای که در کوی معشوقه بکند	رعد این پیشکش کند دیوار
صحت عاقبت که در حق است	جانب سحر ز نیت و دیگر است
موسیقی بر خوش از من در کج کرد	بدویم در کج گفته نمودند
دل فطرت که در یاد تو خورشید بود ناز پرورد دوست مجاور است	

مجمع خوبی و لطفت چو	می سپارم تو را چشم من
چاره داری چایک شیرین دارم	سرخان خلق کوشش است چاره
بوی شیر از لب چون کشتی باد	گرچه خون پندار شوی چه پیش
بسیار هست ساری روی	سخت زارم و دروغ
من همانم که از تو نیکم دردم	که بودی یک نه بدت و نداد
ازلی ان سگال رسیدن لایب	خودگی باشد که دریم درین پیش
یار دلداری من نیست نشان	ببر زودن ای خود ما
جانم که نه کنم فرم آن نه	صرف دیده فطرت بود آن
در این چرخ تو دیدم کل بیگانه	خران در آمد و من سبزی بهار
زبانم دارم در خشت کس که	کس این گشت و آن قصه با زبان
حیرت منگرو شکایت کیم در	که یک لاله در وقت و درین زمان
بیتها جهان است کوه حکیم	زیستها چون کوه است عارمان
تو آهسته آهسته جانان زوینا	که بخت یار شد از آن گشتیار
چو باد عادی من را غبار خوار	حکمت کسی از دور ولی غبارمان
قراجهان بوصول تو بود تا کسم	دلی چه بود که آن گشته ز قورمان

سوزش شوق زنده گری که نشان نام	سوزش شوق زنده گری که نشان نام
ما از زبان جان شد و در زبان جان	ما از زبان جان شد و در زبان جان
عاشق کس بود که برین آستان نام	عاشق کس بود که برین آستان نام
عمری ز حسن با حسن میا بود	عمری ز حسن با حسن میا بود
عاشق بر کمال عاقل میا بود	ان در اول محو شدن به نام
از چشم در گذر کمال بر دست	عمری که او مقید این شانه نام
در نور آن جمال فنا گشت قاسمی آخا که نور صبح نفس شد کمان نام	

ما از نود و یکم درین شهر خوش	پروین کشید با یاد زین شهر خوش
بسیار است که او از نغمه	آتش زدم و کل من است خوش
دو شمع ز بلبل چه خوش می کردی	کل گوش بر کرد ز شمع خوش
ای ای تو شاد باش که آن را خوش	بسیار شد روی شمع ز خوش
کوچک چه خمر خاد که هر یک زند	عاشق با یک کوزه ز خوش
خواهی بخت و بخت هر یک زند	بگذر ز غم دست و بخت خوش
ای حافظ ابرام میسر شدی ابرام جسید نرود و نماندی تو خوش	

صاحب قلاده اهل نزاع و عداوت	کارش مکتوبه در کتب و جوی
و عظم کلین سال بعد رسم که زده ما	در راه عشق شکر سینه بسوزد
ایم زهر که شکر می پودد	با چارم که غم تو شود در راه بود
از وصل دور ماند و یاری بی نصیب	مرد که در وقت از زور بود
که بت نبود تمام و کمین	اول بودت و با تو بود
که کنج ضحوت در کرد و بیو مناسبت	مر جا بست روی لم سوزی بود
قاسم صفات حسن گوید بصدق	مر جا کن بود نکوشد مکتوب بود

مالتی از گوشه میخانه دوش	گفت بخت کند که می نویسد
عفو آبی بکند کار خویش	مژده رحمت برساند بر خویش
این سر دحام بجان بر	تا می عمل آوردش خون جگرش
لطف خد شیراز فرمت	مکتبه رسیده چکوی جوش
گریه و صاش بکوشش	انقدر ای دل که توانی بکوش
کوشش من و کسوی بی	روی من خاک در سرفروش
زندگی فقط که نصیب است	با گرم پا در شب عیبش
و در دین ه شیخ المکتب	روح قدس صفا درش بکوش
ای ملک العرش برادش	و در خط چشم بدش در کوشش

نیت پند ز کمنه زلف تو جان	میگشای عشق میسکین تر می قصاص
عشق خسته دل از زبانان	زود دردم جان شود خاص
نادک غمزه تو دست بردارد	جاسباردی دیر در کوه اوز
جان ستم بر ما شمع زود	کردم ایشاد تو زین روی خاص
بهوادری نشنا و چو پروانه	تا نسوزی نیالی ز غم عشق خاص
کسیای عشق تو زنی کی ما	ز لعل کند از چید بودی خاص
آتش در دل دیوانه میسکین	بهوی تو چو کرم زدم بر آفتاب
قیمت در گمانا دیده نرسد	خط کوسر بر سر آمده چو جوی

تا کی ز جو زمان جگر دم رسد	قویغز باید دل خسته درو رسد
مین بیکانه نامه که درین راه	هر بابای رسد زین جوی رسد
دل که حال با ثبات در تاج	چون کعبه پیش تمام مدد رسد
یار این عشق کجا نیتیم جلا	سر چه راهی نیتیم تر با رسد
چون کیم کورین آتش عمر میسوزم	تیر دلدوز تو بر جان می رسد
چون ز لعل آینه کرم آینه رسد	دل بر زین تو در لعلم آینه رسد
آتش بود که در خرمن جانها افتاد	دقت نیست که با قاسم دل رسد

ساقی بیار باد که کلک خوش کنی	یایم و جام باد که کلک کنی
کس در عشق تو باو نشیند	در روز غم و وقت حسرت
روی جهان بحر می مست	عاشق آهستار ز خود بگریزد
طغیان حال میر با کفر نشیند	عادت کس می بود که شربت کند نشیند
ساقی رسیدن تو شاد و خوشی	جای بهشتیان ازین در نمی خا
یار بهشت کس را کار نیست	عشق از میان دور عشق کینار
درد از ابدان سخن عشق کمر است قاسم سفر کند ازین در بی مد	

چشم جمال تو جهان حکم کز طوطی	شیرین کند نخل شده از جوی ماه
دین تو نیست بر خلق و آب	رویت روت ملک بر حکم کای
انفاج توست بر نفس ز چهارم	پنج روز این زمین ز بار بار
بوی کبابی دست کجا و پاد	فصله شوق خطا باد در سانس
ای دل که ز ما نه غم نشیند	بیش و هر کس بودی می
باد و روزگار نشانی نماند	کس که در این سخن تو می
اقبال با قنود دل برد	عربی در غم و دل ری
در نیست بورت زین کج تو خا	اقبال با قنود کس تو خا

خط گردن ریاضت آن گرفت دو	خط ماه چرخین می رست در
لشک از اجناس بخورد	کشته زدن در همه این عظم
که بوی تیدم گردان اول	کاه آب میکشند از عشق تو عظم
سوی کرده روی در روی	شوخ کل از غم آن کفک
که بعلای فو شایسته میکند	تا ببار کی دم بنده به بندگی
خال سیاه و برین اسم رنگین	رست شبانه آن رخ با رنگ
اب حیات فضا کشته ز نظم تو جمل کس بهای عشق او شکر کف زین عظم	

هم عشق تر کش عیار	ثانی زمین از سما فی العا
عشق چه بود بگو مای عظیم	عقل چه بود بگو که در او ار
اول دهن زمین در زمان	که چهار اوست استیظها
تو که خاری شوغافل	جام گل نمانده در آب آ
پیش ما از جام بر پستان	تا بباریم عالمی بقار
ساقی در شکر خنودم	بر دفع جان ما کسبم آ
هر کسی را عیار معلوم است قاسم و شسته تمام عا	

نظم بدو رخ خوب خدا ^{فظ}	که در جسمه کوی بخای ^{فظ}
بیا که زینت و دوستی وفا	که تا زینت بر جمل ما ^{فظ}
اگر چه در دلست تو دل من	بجای من زینت خود ^{فظ}
زلف و قد تان از من بدو جان	که زنی او ازین من ^{فظ}
چو دردی از نوزلیات نو پیا ^{فظ}	که شمرت زینش ^{فظ}
ای دل ز صفتی از را که شوی	تا برده است سعادت بدو ^{فظ}
ز نهاد در نهاد کنی آن معالمت کا که که همکار شود در آن محل شوی	

تقدیر سپید از سر ^{فظ}	ببین الی غیره دیار ^{فظ}
عقل در مدح ای دار ^{فظ}	عشق در مقتضای دار ^{فظ}
بطرح حیات به خط بود	که کشد دند شکران ^{فظ}
بیت ممکن جو و کار ^{فظ}	بجایی قاسم و قمار ^{فظ}
بی خصلی جلوه های سلیم	دل و جانست وقت ^{فظ}
بی لایه عشق آسانست	کنج با درون کل ما خار ^{فظ}
قاسم از خود مگویند اهلان که نزارند تا باین گفتار	

توت عشق بود و غیرت یار	کنند آمدت کز ارباب
بسط حریت عرفان بود	که کشد کافران ز نار
دارد بیون بر کفستین	بسیار اندر غیر ارباب
چند ز افسانه های کهنه بود	پیش ما این سخن بسیار
فقر یعنی فضای حرفت	نقد قلبت انجام عیار
چون است تمامت تمام	تاج بر سر خود علم بودار
تا کی بر کنار بحر محبط	تشنه وز ارمجو بوتما
در جمیع خدای است فشان	که جهان ز غمت استیظهار
جامعی از کجا وز اهد خشک	
یا مالکی برای بد و اوار	

بامداد آن ز غم که کجای بود	شمع خاور کند بر همه طرف شمع
رشته ای از چشمت بر زبان	نماند کسبی از این انواع
در رویای طبعانه خورشید	از غم و سوزنده هانگام
خوب و غنچه که کجاست	جامه در وقت که کجاست شمع
وضع دور آن کز صانع غم	که بگردن مین آید این اوصاف
طرح شاه درین سر است	عراقان مین شده اند در
عمیق و جان نفع جهان	که در وقت عطف است نفع
مظهر لطافت دلش در عالم	جامع علم و دل عام جهان

درد فای عشق تو سهرورد جانم جو	شب نشین کی بر یاران نازم جو
کوهر منم ز شد چون در درخت	تار و پاش توست که از منم جو
ارشته صبرم مقرر غم شد	چرخان در آسمان که از منم جو
در میان آتش نچنان بر گزشت	این سال از زار در کجا از منم جو
روز روشنم غم می آید چشم می	بس که در بیماری تو که نامم جو
گر گشت شکوهم غم بودی کم	کی شدی روشن کنی از منم جو
سز زانم کن شکی از روی دروغ	نامم کردد از دیدارت که از منم جو
چو بزم کفین قیامت با دیدارت تو	چهره بنماید بس در آفتاب جانم جو
دشمن جان بر روی تو	وزیر جانم بر روی تو
آتش عشق ز آفتاب بر گزشت	آتش دل با دیده غم جو

عقل

عقل نیست در حساب و تنها	صد هزار است صد هزار هزار
بر خیزد این سخن چو نافت گفت	لیس فی حتی سوی الحباب
آن که چون بدید روشن گفت	لیس فی الدار غیر نادیا
تو با دست ز روی کنی دل	راه گفت راه ای سبکبار
عقل روشن تو روشن دل	دل و جانم در دست است
نوری کن ز روی در کم	که جبار است سبکبار
لمعه عشق اگر شود خطا	همه مومن شوند اهل تبار
تو بلفظ نشسته بر سر روز	کنج برداشت از میان اعیان
هر چه هست از برای نیست همه	قاسمی اشعار و استیشار

از

بام حمت این چاره گو	تا در کشم کوشش تو این در هوا
یعنی از خستیدل عاشقان	من از رویت زان توانم
آن را حضرت می بخش	ای جان غم رسیده غالی
جان غفلت محبوبان	بر جان عاقلانه خودمان
آن کی مکن بر زانکه در جهان	کس ای جان ز تن خست بنیان
و ای جان غفلت ز غم نامورید	ز امید در برون کن بود در
قائم صبوری باش درین دسوزناک از غیر درگذردل جاز ابوسا	

قسم محبت جاده جلال شاه	که نیست با کس ز بهر حال جاده شاه
شاه خلیفیم بی من خاندان	صفا داده رسیدی رفیق تو بدیع
خدا را بی شکر و شوی فریب	که من نمی شنوم بوی خردین
دین تو کسان مرد نماز چنگ	کسی خصمه نغز بودی استماع
بهاشفاق نظری کن بر این	که من سلام مطیع تو باد مطاع
بغض جرم جام نوزدیم هم	نیکبند کسب می بودیم صدع
ز زید خط و طامات اولول شدم بساز رود غم خوان می مرد و سماع	

فقط بکسی فروز شایسته	که نیست با هم از هر آن جا
هری و هری خوشتر از دنیاس	که غیر ازین که در سبک است
پیارمی که چو در شیشه زده	در دیگر کوزه درویش بر فیض سماع
سرودت میباید که در کنج تو	که روی خرمی با هم از صنایع
ز بجزم زبان نه گوشتی	چو یغباده رسیدی بی تو درون
منه خود ایام و پیشانیست	که در تجارت بدین استماع
چین چهره حافظ خدا بکنند ز خاک بار که کبریا میستماع	

لاف عرفان نیزندان حاصل است	نعمت تو من از حق عشق چکان
حسن ارکی نهانی بوی تو از	خدا نمانی که کل نیز رسیدی از
سوی طلب چون کوی کردی	هره کل که نمیدانند در مشا
صدوقا دوست تا باج	و صفتی که نفس نمیدانند
گفته بودی در بوی ایندوان	آخر حاجت جهان مار چن با مار
بار بار فتم بدگاه تو کس نماند	یافت جانم در حضرت ام
ناحجابان سخن عقل بر کردی	عاشق فرخست و ما از حقان
جانست اندر تو غفلت مرد و فلک	عاشق بر خیزد و دم تو می ترا
قاسمی جامه ده ساتی که وقت فرصت است عاشقان را با ده فرما عارفان را نه خطا	

سجده کلستان ششم در باغ	که تا بوسه بیدارم علاج دماغ
چیز کل سوره کجا میگردم	که بدو در آن شب تیره درویشی خرم
چنان پسین و آنی خوش میزند	که گشت از دل چو چاکان از لطف
گشت در غنای زرت که شایسته	نماد و لاله سوز کجای دل صد مرغ
زبان ده چو بی از زبانش بوز	درمان ده شقایق جو مردم الصاع
کجی نماند و پستان می اندر دست	که هم سانی استیسان کجی زرقه باغ
بساط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان	که حافظا بنود بر رسول غیر بلاغ

سپاسی که غریبیم و عاشقیم و ناز	سپاسی که نذریم بی تو خمر و قرا
سایه کی تو ز اراط از روی مندم	راویت در و صد از استعداد
بر غمش تو در زار غم و غم	ز بوی نامی جاز از استعداد
طریق عقل مقلد طریق دارا کسیر	حدیث عشق شمع از اراداد
بهر حال که جهان قصور یاک	بحال هر فرشته و فرشته و غم
باش غم بگلگون نه بهار دل	که در خزان آن باین گل بر بار
همیشه خاطر فایسیم لوردد که گشت	برین حدیث کواه است عالم الا

طلوع کرد کند در آن روم	گر کشد ز می طرف و کشد ز می شرف
طرف از دست لیل بیدار	گر بخون می بر وقت من بر خط
چند بنا زد در دم مهر جان بسکند	یادیدر کشنده این لیلان تا صلف
از خم آبروی هم هیچ کن نشد	و که درین حال که عمر غمزه شد
مخچال بیدی شده نشن طرف	مغیر ز طرف میکشدم بگد و
آبروی دوست کی بود در کشش	کش دست ازین کن تر برادر
پیر دند ز ابرقش و آن نقل	سپت دست تحت ماده مده لا
سوفی شهرین چون قند شیب خور	بارش در باز باد این از صلف
سین بکیم خوشی غم در دست	سین
سین بکیم خوشی غم در دست	سین
خطا کردم ای راه خاندان	بدرقه دست دهنم شکر صلف

ساقی است و فریم با جام می	پیشانشیشه می ولی غدر
عجیب است و شودید بیدار	عجب بیدار بود که از غم خار
ساقی لطف کن با ده مسانی	صدا اگر است پیاد روی بی
ساقی با ده و کرد که خیم	عجیب بیدار بود که از غم خار
کار ز شی و مولا ضحقی ناید	جهدن کنی بیکبار بری زمان
جهدن که خور از شمشیری	که بعبار تو درین دیدیم بار
قاسمی کشته آن یار شودم ز نایب	چون تو می را پوین حال که بشمار

زده خور که گوشت دلدارد	ما عاشق یاریم چه جای هرود
بیکل خمار جهان در جوش	بیت کز حالت کسکل خمار
ای خاک رسد عشق خداوندید	از کاسه سینه بر آید دم
در عار جهان کس سر نماند	ما طاعت برینم دست غبار
سودی سینه عطا ازین قلم	ما عاشق باز ازین دو تو عاشق
عشق بست ز روی آن درین	سودی بگشاید ز پهلوی باد
فایده پسسی باد و توفیق زمانی	تا در زمین بر کشی از قلم زخار

زبان من در درستان سرا	و کز نه با تو دم شرح درستان
زین خیل خالیم و هم رکاب	زین آتش جهان هم ترقن فرق
در بیخ مردهم که میمید وصال	بسر رسید وید سر زمان فرق
سری که بر سر کردن بحر می نمودم	برهستان نهادم برستان فرق
چگونه باز کند ببال در سودا دار	که رخت مرغ نام بر سرستان فرق
کنون چاره که در بحر غم کردنی	فاد ز ورق بمرم ز بادمان
چگونه دوی و صلت کنم جهان	تم کس اول قضا و دم همان فرق
فکله دیدم هر روز سر عشق	بیت کردن هر دم بر همان فرق
ز روز شوق دم شد کسایت از بار	مادم خون که بخورم ز خون فرق
بسی اندک کشتی غم غم شود	ز کج شوق تو در بحر سکون فرق
فراق بحر که آورد در جهان	که روی هر سینه یاد و فاقان
بسی شوق کزین راه سر حافط	بیت بحر اندکی سی حسان فرق

مقام من پیش از عشق	گرت ادم می شود ز منی تو پیش
صانع جهان جلا هم در سجده است	نیز با برین سخن در راه تحقیق
در غایت و در در که تا این زمان ندانم	که کیمیای دلت رفیق بود رفیق
یک است اهل دلی که کند دلالت	که مابد و تو نیز دلم به هیچ طریقی
حلاوتی که ز در چه ز کجاست	بگفته آن ز صد صد نیز ز غرض عشق
اگر چه کوی نیست چون منی از بس	خوش است طرم ز کار من حال بد
بیا که توبه ز عمل بخاد و خنده جام	حکایتی که گفتش نمیکند تصدیق
فدای خنده ساقی نزار جان ادم	که ز کذب عمل از شراب تو تحقیق
بمانس از دولت سحر غیبیت	که درین عمر ندانم طمعان طریقی
بخنده گفت که غلام طمع	ببین تا کوی حدم می کند عشق

سکین کلار جو بر فکندن آنجا	از هر طرف بر آمد فریاد و زاری
در یک استحقاق کرم آن دل	ما را شمار کرد ز منی لطف شمار
اسال نیز محرم تر خنده	چون خواخوش دلمت با منی بکار
اسرار دولت استغنیای کانت	دری از ارشاد منی نماند کار
دریا و در شنیده امانید	دریا جان در جالست بخ شامول
با پیوستی سحر و سحر کای	تربس سواد درین سحر سار
تا چند سر حمل آردی مگوین	سر را بدل فرورد زد و بر سر
ای جان من کوش ز مهر که ازین	در آنه صبر ماند و نه آرام و در
قاسم بصدینا ز دل و عشق دوستی	
پستان چشم تست ز منی چشم ریخت	

ای دل ریش بر لب تو تک	حق تو که در کون می رود
تویی که بجز آنکه در عالم هست	در کفر تو در حال هیچ ملک
در غرض ازت بی خبر کن	کس ندارد در این شناسد جو
کعبه بودی که سوخت و در بودیم	و عده از حدت و ما در بودیم
بکشایسته خندان سگر بر کن	خلق را از دین خویش مینداز
چرخ بزم غم ز غم مردم کرد	میت غم که ز نوبت از رخ فکرم
چون در خط خویش کند آری ماری ای وقت از بر او بگذرد قدم دورتر کن	

ایم و جام ماده و سودای کما	هر کس بسبب که خود گرفت
ای دست اظهار زلف که بعد ازین	در از صبر بلند و آرام در سبب
که رسید عشق خواهی بودی	هر که عشق باش که شکر است کار
هر کس جان زد در آید عشق	در از شکر شکر زد در دست
باز ما در دست که جانم بید	از در بی نهایت و اندوه
چون بر چاکش تمام ازین مری	کسیایه مردی از در چشم بکار
فایم در آن مقام که در گرفتار رود از ما در آن شمار که کند عیشبار	

اگر شکر خوری جو خوششان بر خاک	در آن که رفتی رسیدی چه باک
بر روی تو بودی که در رخ خورشید	که بدین رخ زان روز کار تنگ باک
بناگسای تو ای سپهر و ناز پرواز کن	که روز و وقت چه یاد گیرم از حال
چو دروغی بهشتی آردی به ملک	غلام کس که در لطف است ای سبک
مهندش فکری به پیشش هستی	چنان است که زینت ز یادام
زینت زلف او زنده زنده عقل	مباد با بقاقت فراق بازم تا که
براه سیکه حافظ خوش از جهان رفتی دعای اهل دولت با او میسوزد ای پاک	

در دستانش نفس نفسی نمود	ترا در عشق کرد هزاران کار با
دستیار در وقت کارم و باره	تا کس که حال دیدند آشکار
بر در بی مدار جهان آمد	پس تو فاجوی ازین در بی آمد
بعد از وفات من چنان که گذری	از خاک ترسم نشنوی ای ساری
زین که هر روز تو جد است	کز جهان خودش بر آید مدار
در شهر منی جانها بر آید	زان لفظ تا بگذرد از آن شهر خار
فاسم که تو طالت ای دعا شقی جو جان طلب کنست بد جان در خار	

ترا دشم از مسکن قصد کرد	گرم تو دوستی از دشمنان گرم کرد
اراسید و کال نوزده میدارد	در ز صدمه از تو چشم بپایان
نفسش از باد بوم پوی	زمان مان کم از غم چو گل کز پستان
رود بخواب چشم از حال و بهیما	بود صبور دل نذر ذوق او حاکم
اگر تو زخم زنی به که دیگری موم	دگر تو زهر دمی که دیگری موم
عناقت چو کز نیر می نشینم	سیرت سر و دست ندم از برک
ترا چنانکه نوی هر سیرگی پس	بقدر پیش خود سیرگی کند او را
بچشم خلق عزیز از زمان و حیا	که برده تو نهاده ای ست بر خا

بر که بسیار درین روش نشکند	سر تسلیم نداد در سرش از تن برد
میان خطه بدی بی تو رسم	کرد کار که رسم از چشم در بار
ساقی از روزگاری بنده بر مکتوب	رفع محوری من جام در با گل
کسی ز شرابات خدا بسید	ز باره که در این سخن و کین و دار
را که شود و جام نامی در دست	چون تصور شدی جام نامی در دست
ز رستگاری آرد و محقق و یقین	باده می نوشی کجا بی سبب
قاسمی در دو جهان روزگار کو تا نام نام تو در هر دو جهان رود	

اگر بوی تو باشد در مجال خود رسد بدولت و دل کار قرار برده ز من آن دو سبیل فرغ برده ز من آن دو کرم	بواز تو امیر مستطین بود ز من دولت مستقیم
من سگسته حال زندگی بام چو برده تو من چو بی بی از تو	در آن نفس که تن عشق تو بهر بیاید از مده فرج و
کجا بروم جانم چو بیایم گرشته ام ز غم چرخ زو کار	مملول
خواب تر ز دل من غم تو ده چو جویم کرده ام جان دل	که خستد دل من تو را گاه اوقات من پیش تو بشود
مدرد عشق بسازد و محوس کن حافظ رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول	

ساقی چو بار باده گلشن بر طهار چون چرخ جامه بشویم از بهرین	
عشق با شمع و کبر عشق دل در جهان بسند که در آید	
از عشق و جان که ز در زبان کنی سره عشق باش که سر است	
ای شیخ زور کار که مغرور عالی ز فخر در علم خود مای بر	
بر جان ز ما بکنه نظر من تو هستی ای شیخ و مریوی	
عملی جاریه ساز که رسیده ز سر سبادت بگو پیش تو بذر	
قاسم بدیع لاله جان رفت و رفته است بر زلفش همیشه ریاحین دلا از آ	

در دسری میاید رحمت درین	۴۴ بر روی کن در ساق خازار
جان طلب ملک عیار از آب	جان باقیقت ملک جهان
در صفت کسریفت حکایتی	بسیخ نرسنی سخن از صفت یار
چون در جان لایق آن است	دل را بند بر دیده برین در
چند روی غافل بر بر آب و گل	سر زرتستان بر سر جهان
کسین که بوشاید با تو	ما و زان خستید دل و سوار
سر دل و در حالتی دل در آن حتی قاسمی و کوشم در دل تو	

ای خست چون چلو و کلت پیل	سلسبیت کرده خندان
سبز بوستان حطت بر کرد لب	محمود زیندر سلسبیل
نادک چشم تو درم گوشه	چو بوق ده دارد قشیل
بارستان آتش در جان	خسب سر و زان نسان کردی بری
من نمی بایم مجال ای دوست	که چو ارد او جالی بر صیل
بای نیکست در منزل جونت	دست ما کوتاه و فرما بر نخل
حافظ از شیر غم عشق نهار محمود را فاده اندر پای سل	

۱۱

۱۱

بمدکل مشدم از نوبه تریب	که کس سازد کرد از خوب
مسلح میندازد بر شکری	نیز سازد در پیج
ز خون رفتش در چشم	شدیم در نظر بر هر جوان
نوتوبی تریب از قاشق	که چشم ز تو در روی آفتاب
روستای کس از کف دست	که شد ز شیوه آن چشم عقاب
بود کبار پیرمده که ز خلق کریم	که از سوال ملویم و از جوان
چرا پیش لب عالم ز سر خنده	اگر نه اصل لب شد از شراب
نقاب ظلمت از این است	که طبع فطری این شهر جوان
از آن منت خورشید نقاب	که شد ز نظر ترس لودی
رخ از جناب تو عریست تا تو	نیم پارچه نیک از این خیل

دگر در جهان ز نیت	وقت آن شد که ز نیت خیر بود
صفت شیوه آفتاب	علم حقیق از وقت صبح بود
صفت نور ترا دید و روی	در دول جان کت یا نور
انجمن است در علم کربان	که پیش از این کربان بود
ای دل پرستی تو یک قدری	تا شود در نفسی هم دل
حالت پستی تو فزاد که در	مات مان نشوی از بی
رخ از جناب تو عریست تا تو	فاسم ز نیت فردوس کون
	جستی هست که آنجا قصورت

بهر چشم تو ای لبت چه حاصل بوش لعل تو ای آب زندگانی	بزر خط تو ای آیت همایون برنگ بوی تو ای بهار چمن
مسجد مسجد در راه یعنی ساسان ایام	مجا کسپ تو یعنی رشک آن لاله
بجگو مای تو شو مای فن کنگ لطیف خلق تو و تنه نهان صبح	بغمز مای تو شو مای شمشیر بسوی لطف تو و کلمت شمشیر
در عشق که کار از خاتم آن که شام است در صبح	فدای ای همه عاشقان او دیو باد
بدان صیقل عارض که کشت چشم سر و ماه نایت بافت ملت	بدان صیقل عارض که کشت چشم بایستان رفعت با سمان
که در رضای تو حافظ که لغات کنی بهر باز نماید چه جای مال و مال	

اگر چه سپروم شوی که غمخوار بنام میگ تو ای در جهان شهوار	
صنعه زاده حق بصورت و بیخ روزه خالی از پستی	سختی ششپور
شراب خاص خدای تو کز کز چه جای یکد ف بوی تو خور	
فدای ای همه عاشقان او دیو باد	حسن صغیر صادق لغت طغیر
کسی است بعلوم که غمخوار بشست و لغت استی شوی بکار	
تو تو من صفت تو ای بار سوار تو من جان ای جان است خود	
ز روی عقل عیان چشم فاسمی دیدت چسب بده تا بان وقت زین دور	

خوش خیز باش ایسم تمام	که بماند بر سپید زمان وصال
تاسلمی من بزی پسلم	این خیزنا و کیف الحال
عوضه زینکه خاسیله مانده	از هر صفات رطل مال مال
عقب الد بعد غایت	فاسلوا حالمین از طلال
سایه بکنند حال شب بحر	تا چو یازند شب در آن خیال
نصه اشق ناقصام	صفت باستان آن مقال
ترکه بهی کسی نمی کرد	آه ازین سیر بی جا حلال
فی جمال انکمال مشتاق	حرف اندک عین کمال
حافظ اشق و صابری آچینه ناله عاشقان خوشیت بنال	

کار بی تمکات سخت در راه بی سوره	بست بی نیاز و غور و چشم بی سوره
ایستاده حال خود بی از بند	چشم و دست در دور و جان در بند
چشم خفت از شود روشن بی از	شرح بقیه زور و در روی
در سپاسان خیرین کرد چشم	عفو از آن عفو زای عفو
کار و قات با چشم بدین کار	تا چو بوی روی نامی در این کار
پیش از این بیکه بسخت	شعری که درین حالت زور
عالمی در نسبت کرد اندر پستی قابلی کردی بر جوشند این طوفان حلالی	

در این جهان نغمه دین پروردگار	یکی از مظهر ملک عالم دال
ای در که اسلام پناه تو گشود	بر روی جهان زنده جان دال
عظیم تو جان خود و ایام	و انعام تو کون کون انصاف
روز از دل از ملک تو بگشاید	بر روی اقبال که شد دل
خوشید چون سال سده بودی	ای کاش که بودی آن سده بودی
شاه با ملک ز تو در حق عیند	دست خراب در آن زنده
می نشن جهان شکر از تو کند	شده کردن خواه که شکر سلاسل
دور کی گسره بر منجم است	خوش باش که ظالم نرد راه نازل
حافظ قلم شاه جهان چه زرق است	از بهر حقیقت مکن اندیشه باطل

پیش

پیش از قصه شوکت و بهرود	در نهان خانه وحدت نورین کرد
بسیاره تو لایحه شادی طرب	در سپاه کتب آسمان اعز و در
شادمانم که کوی تو گذر خواهم کرد	تتم از عشق که گوید که درین کرد
عجب با نام علی جان در صفت	که تو کان مکن تو جهانی در شور
چرخ باشد که صید گوید و در دلمها	عشق چون از چرخ و جانها
نوش تا وقتی زین بر در ملک است	چون کشیدنی از جام سحر است
فانسم از جام تو مست است و خراب افتاد	که پیش از نیاید بگر نغمه صورت

۲۰۸

ده روز عشق بس باشد سجده یک ما که ارد در حساب	سجده یک ما که ارد در حساب
خست یاری نیست در نامی ما	فتنی عشق من بهدی ای بس
آتش روی تان در خود دران	یار آتش بر کن چون بس
پهنه بر خود در قصد کم کنی	مهنه ما اندرین بی بس
یار که هم پلیمانان پیش گیر	یاده سنده پستان یار بس
بیکش بر چه بل عاشقی	ماز در جابه تقوی بس
حافظ که معنی داری بس	ورنه دعوی نیست غیر قال بس

بدری دست سپاده بخور غمخورد	سرکه دیاده بخور در دست کوی بس
عشق از حجابات جان بس	عشق عشق زیدیم از کوی بس
پیش ازین شکر با رغبت	چندان کن درین شوی اول
دل از دست بر روی با یادم	تو همه حیرت جان بدی بس
من بدم خود خوب در عایش	از کجا میری ای دست چنان
سرکه در روی از دیدن خرم شد	نکنند بهم کج جان یار در
عشق در خانه جان آید و فاسد است	زود تا کنند خانه ما ز رود

بدری

بگذارد تا بشمار رخ میخاند کندم	کز بر جبهه محبت چو این دریم
رو ز نخست چون از منی غم و عشق	شرط این بود که فرزندش شود پیرم
جایی تخت و سینه که بود یاد	کز غم خوریم و شوشن بود در ایام
تا بود دست در کمر او تون	در خون دل نشسته چو یاقوت
و عظمی که ملاش میزد کان کما	با خاک کوی دوست نبرد و سکنم
چون سوزن کجالت و جند	مانند شعله و شوی آوریم
از بر خاک تو خاک بر قدر لعل	بچاره ما که شش از خاک کیم
زان پیشتر که عسر کز نایه کز	بگذارد تا مقابله و توبه کیم
حافظ چو در کتب کز کلاه وصلیت	
با خاک اسپندان این در بریم	

کداسی

کداسی یکم زان رود بس	کلی بر بام به شام گاه بر در
رادان خوابت دایم	چو بوی قطره حباب زین
پسیم زلف کسینت سازد	دماغ جان شتاقان معطر
از صلیح وار در پند زبیری	تو هم تصور شایسته
علام حضرت یارم که باشد	علام روی او خورشید بود
قلند شو که راه عشق	قلند را در عشق قلند
حدیث عشق گوید جان باسیم	
در آن وقتی که افتد جان سخن	

بهرگان کردی هزاران خردیدم	پاک چشم بشارت از زبان درخشم
امامی منشین که باریت زینت بود	مرد روزی در کرم کوی دوشین
جهان پرست بی نیاز زین کرم	کرده غمونی زینش علی از جرم
زینتین در شوقی عشقین	بیاری در شکری بی عشقین
جهانی هانی باقی فدای بود	که سبط نان عالم فضل عشقین
اگر چه بی عشقین نیست که او	در سب باد امر جان کوی دوشین
حدیث آرزو مندی که درین ناهشت افاد	ممانی علی غلط باشد که حافظ داد تقیم

امکان بر نیت بکریم لعل	دل رفت و صبر رفت خدایا تو
مطب با و نعت سر و جانین	ساقی با زخم صفا کاسه کیم
از خم برین قنده پستی کرمی	دارد صد مقابله از فرود کرمی
پیرخان از خرابات راه نمود	در حال سجده کرم و کرم کیم
چون با زکشت جلودها بنا کوی	یا نهی المنا یا یا عایت المصیر
جو بیستی توانا و ناتوان	چون رویت از شاه انقیار
کوبید قاسمی بود دست جان دل	سطلان بی وزیر و شتاب بی نظر

از بل نوا ام کار بکالت بر تو	علم بنده و خورشید غایت
بر قافون سخا دل خود بید	از است رات کز است امروز
که در هر جان میقت است امروز	که از من بنده خورشید بد است امروز
مجلس عشق نهادت از بدید	خبر عمل بیجا است امروز
پیش ازین کلماتی پیش از	از من ساقی جان است بد است امروز
باز چون شد کلمات	خام زنی و حکایات او است امروز
قاسمی فاشش کن قصه از اول سر کندار که غوغای عو است امروز	

بجزم تو بجز کفم است چاره کم	بهار تو بسکن میسر چاره کم
سخن از کز تو میستو انم زده	که می خورند در غایت نظر که ستم
بدور یاد ده دماغ مرا علاج کن	که از میانه نرم طرب ره کم
ز روی دوست تو چون گل مراد	جوانه سر تو من بسنگ راه کم
که ای کیده ام یک وقت پی پی	که ناز ز فلک حکم بر ستاره کم
تخت کل نشانی می چو سلطان	ز بسل هم نشین ساز طوق بار کم
در کف نیست راه رسم لغت تو تری	چو اندست زنده تر غایت راه کم
چو غنچه بال جان پادشاه	پاد کرم و زنونق راه کم
ز قاصد شیرین چو بخت	را چو کار که منع شراب راه کم
زبان خوردن میان طول شد	بسیک و بر بونی از من کار کم

بازای شقایق که موافق خواهد خدمت	مشاقق بندگی دعاگوی دو عالم
ز جان نایضی هم سعادت و غنچه	سروشند جان ز طغیان حیرت
مهر خرد غرق در کن تم رسید	چون شهنشای شوق شدم ز اهل حیرت
عیشم بکن بر بندگی به نامی بی فتنه	کین در سر نوشت زد دولت تمام
من کوفتن بفرنگم بدم بفر خود	در عشق دیدن موافق خواهد غم
در یاد و کوه در ره و کن حسیه	ای خضر بی حسیه مددده
در روی تو نظر تا کوشش میوز	آورده و کشیده تو خودت غم
گودم زنی ز طره مشکین آن کجا	فکری کن ای صبا ز کجا
دور هم بورت ندارد و دوری	لیکن کن دل ز یقینان حیرت
ماده عاشقی ز کجاست حیرت	این بر منت رسید دولت غم
حافظه پیش چشم تو خواهد هر دو جان	
در این جیسم از بد بدست هر دو جان	

دل و عشق تا پروا است	ز جانان در مردم کوه است
که با نواز ازین معنی حیرت	که سلطان جان با نواز است
دوی از میان بردا	دل از کون کجا کن
ز انوار سخای حاشی	چنان بر تو رو بر غوغا است
نار و خاطر هم بروی	که چون پروانه تا پروا
درین دم که قلم بر باد	که کشته است و ناست
خطاب آمد که آن میران مسکن	
میان بحر غرق ما منت امروز	

سپاس تا کل افشایم و می سازم اگر غم سوزانم در خون سخنان	فلک مستحق رشکم و طبع نو من سستی بهم زیم و سستی از نام
شیر از عوالمی کلان در قبح نیست عیبه کرد اسرار	چو در دست رودی تو من جان صبا خاک بود میان نی جان
دشت عدل عوی بسیار با چینه سرازیری ز رخسار	سر و قدس سر از دست لاله یکی از عقل و لاله طامی با تم
عزیز خوالی و خوش گوی و زنده در سپاس خاطر که تا خود در ملک دیگر اندر	

۲۱۳

در حالی چون مهر تو در شرب ای شاه که انعامی ماه دل تو	در کوی پستیم ز کجاست بندی بار و بیستی بیستی طبع فری
یکباره ز در جهان جهانی بر پای بجز از توان این نادان بود	چون مصیبت کار بجز از آفت صوفی تو سپاست کار سبب
یکایم که از باوه و عدت ای اوقات تو عهد مد و اساعات	نصف تو بجز خود در میراست باراه و دوست تو قول میوز
فایده همه وقت و بهر حال باشد سودای بیخ و زلف تو دارد	

باید گفت ام و بار و کرم	که در شکرین ز چو نغمی بوم
و این طوطی صفتش است	آنچه است از آن گفت که بگوید
من خادم در گلشن آری	که از آن سسکه می پرورم بوم
دوستان عین بدلیشند	کوسری را بر چه نظر می بوم
من خادم در گلشن آری	که از آن سسکه می پرورم بوم
سر به پیش طبع می آری	چشم غیبی که در کعبه می بوم
خنده که در عشاق رخسار می	می لرزد وقت سحر می بوم
و غمگفت که خاطر می خورم	کوکن همواره در پیش خن می بوم

بازگشت و رخت است بدیم	ای ماه و قاپوشه ای شاد از تو
باید و شمعیم در دین یمن	شاید بنما چهره دوران سنج از تو
ما را از آن عالم عشق تو را بود	از یاد و پارسه بدین استی از تو
ما فرقه تا بوس بصد باره می	زاهد تو بر دوقه تر ز پروریا
امروز که محبت آن دلدار	ای چنگ در ساز آن دلجو می
ایم چنانست لعل را بجز او	در پیش رخسار چاک نم خورم از تو
السته سدرستان سیر آید	بشکام بهار آمد و شکست از تو
عشق بدلی عاشق شسته قام	از بخت بند آمد و طالع از تو

بیتیم که کشد پیشم	و که تیرم ز زینت پیروم
کمان روی را که زینت	کمرش دست و بازویت
غم کیستی که ز پایم در دور	بجز ساغر که باشد در سگرم
راهی قباب صبح آید	که در دستت همچون آید
بفریادم پس ای پر خانا	یک چه بودم غم کن گریه ام
کسی که خورد در دوشش	کرم ز باغی سپهر بگریه ام
چو طبلان تا کی زاهد نسری بسیب پیتا دهند و شرم	

کجا یابی نشان سپهر	در عقل از حد گذشت ای عشق زود
رنگ بای خیمت با لب	باید چو در آنکه دیار عجب است
سجده می روی چون می آید	چنانکه آفت در رویت حیران
عشق با دست از تو در بر	عقلی نیست عقل خانه پر از
گرچه از عقل کان نشانی	زود ساکت است و خفا نهی
زاهد ز سبای طوبی و مار و زود	نیت که سر تو نیست الا ای
عشق و زینت تو کی در عشق عاشقان را جان نبرد از اهد زوال	

بیز از آنکه بشدین دین دینم	بیا گو که در عشق میوانم
اگر چه منم غم تو را در با	تجاری غایت که غمدم
پوده که چه تم به یون لیت	که در سواهی غم یون لیت
سار باد به غم تان سر	کنج عاقبت از سر عشق
اگر ز مردم شیداری ای	سخن خاک میهن هر که کنم
چگونه ز سر جانم درم رود	که خدی نبش بر نیاید ز دستم
بسخت حافظ دلن یار دینوار	
که مرعی نبشتم جو خاطرش	
پونازین جهانم خوشینم	اگرش از تو میرم بعد از آن
دلیم غیبی می باریت	دی حال غیب دیار خود برود
کم رویه غم در جانم بر میورد	که جهان بخت کوی تو میگذرد
ز شمع تو بود که اهل خود را	در دیده پرده تقوی ز غم غماز
چون شمع شمعیت در کون	ببار و کز تو ام در میان بود
نور دیده خود در کون دیدن	بشعاع جمال کون امان
کشم از غم عشق تو جو ختم حکم	
جواب داد که تو هم بر و سوزان	

بشری او پادشاهت بی نام	تو که معرفت غایت انعم
آن جنس خجالت ازین جن زاده	تا جان پیش از بویم درم
از با کشتن او درین کشت	آهسته خشم و بجز پرده برلام
بمانش کن بر سر درویش حال	ان العود و حنظل انهم
پهچست از خباب امالی	جز دیده امس نیز چون
دینش عم قار سبزه کفت	الان قد قدرت و ما یغنی
حافظه تو جام جم طلبیم طبع	
کین لوج و قول مطربستان جام و دم	

بم حضرت تو و صد کوز و صد ساز	ای عشق خار ز چو کوز و خار
تو در غمای مطلق ما در فغانی محض	جانم از آرزوی تو می خورم خار
کفتم که سبازیم و در آستان	کفا که بر نیازی می از کرم سباز
آن ای رطاب است در عیان مفرز	در کسوت حقیقت و در صورت بچار
باز من بیم باش که شقیقت بشکن	امید و آرزو باش و صلیت دیوان
فوق شوق روی در لذت نام	جمعیت و جوی در روزه و نماز
کوتاه کرده ام حکایت بر چه بود	اما شاه زلف تو کت من سخن
نارنج کفتم در چندانم سبوح	کفتم سرش می چون نکت من سخن
سر پس نیازمند کسی شد بصورتی	
قاسم نیازم بود در هر گاه بی نیاز	

زخم کوفته نشینش شایخ در	سوادش ز شفق کان در
مراگست و غم ز جام ساقی	صیفت تو بر بوی رخ و کوی
کمال شوق زستان دل دین	نشان شوق ز زندان بل بر تو
دران مان ز بار در اجال نقاب	بیا و ز دل لذت تماشا بر
علی غمت دل زار خون	دوی درون ز جام صبا بر
کمال حرمین ز عارشان دین	ز خیمه سوره است شوق
طریق عشق و مودت ز جان سیم	نشان در زمین از درون دین

بی تو ای مرد و نیکو کلش حکیم	زلف سپیل چه کنم حاضر بوی حکیم
آه از لطفه نداده اندید مرید	نیت چون ام روی این
یروای صبح و در درون کشت خود	کار فرمای قدر میکند این حکیم
رفق غیرت چون بیدار جان	تو فعلا که سینه خور کنی
شاه ترکان پسندید و هم	دستگیر نشود لطف حکیم
بدوی کشید از شکر طور	چاره تیره شد دایم حکیم
حافظ علی برین جان نه در دست	اندین منزل ویرانه زمین حکیم

در

از احکایت می پر خاندان پر	از زاهدان حکایت شناس
از وصال حکایت در دریا	از وصال حکایت در دریا
از یاد تو مست و فریاد می	افسانه زمانه زایل مانده
از دست رفته ایم دریا و دریا	از اهل قصه کج کار خانیر
بام که خلودن از میگاه کوی	مرغان عرش صفت شناس
از دم و از غار و از دریا	معصومین از دم و دریا
قاسم بیاهلان سخن تا زمان بکوی از زاهدان سخن بسرا تا زمانه برس	

تو توجیحی من شرح خلوت	تسبیح کنین چون کس می
خین بر دل من از غرافت	نفسه از شود بر تیر خود
بر آستان بیدت نهادم در	که کینه فکری خود گفندی
چو شکر است خلی عیاش	که در درستی غیر می ز بیم
غلام مردم شیم که بسیار	نزار نظر سیر به در چو در
بطن من چون بکنند	کس برشته زیندگان می
بناک حافظ اگر مار کند در چون ز شوق در دل آن تنگنا گفتن	

توسیع مجلسی بزم جان با	سپای خوش و میر عاشقان با
در جان ل ز من پیغمبر	خطا کردم که کفتم مردان با
حیات در طریق عشق کفر	درین راه گریزی در امان با
اگر خاص شدی ن زردار	سیان بوته های میقان با
میان بر سپستان و ستور	سبک دمی کن ای سرکران با
ترا چون سبک بودی ای	سوی کج چون آب روان با
در آخر منزل بی نشیمنت	با دل نرفا قسم بی نشان با

چل سال رفت پیش که ملافی نرغ	کرسان کن در کز سپهران نم
در جاده حق در دولت زدن با کبار	بویسته صدر میگردد با بودی
مگر ز من عافیت در سفر	ساختی نشد ز من صاف
در شان من بگوشی ظن بزم	کالوده خورده ای پاک دامن
شهباز دست چه هم باران جو	کسیا دیده از سوی
جفیت علی چون اندر چنین	با آن سینه کی خاشاک بوم
آب سویی فارغ بسخن پرورد	کو مدعی که خیزد ازین خاک بر کم
حافظ نیز از قبح نامی کشتی	وز زود او بر دیده ز کلمات بر

جان بودار تو شدی شکم کنی	دل نبودی تو ای شاه در کرمی در
عوطی شد و ما ما عار شد	وصل را که عفت کن و مکر اس
بندی از کرم هر تصدق ما	سنتی را که در عیال و بی عیال
اندر شیوه عرفان تو در	کرمی ز جنت زنده دار
دل خسته ز نفس گمان کردی	در چنین حال کرم تو کی تیار
یار باین حال طریقه عیب پر	خوردن تو کس من زنده دار
قائم از حقیقت خبری باز یافت سرگزینت بدل داعیه دیدارش	

چانه در پی غم دیار خود باشم	چانه خاک کف پای یار خود باشم
زجران بر در و در و در	زندگانه خندان و ننگار خود باشم
غم غمی غمیت چو بر می نام	بهر خود دروم و سیر خود باشم
چو کار سینه سینه تباری آن	کرد روز و قهقهه پیش کار خود باشم
همیشه شیشه من عاشقی و زدی	دار که گویشم و دستور کار خود باشم
ز دست بخت از آن کار باستان	کرم بود که از زردار خود باشم
بود که لطف ازل ز نمون شود جان و کرم تا با بدتر مساز خود باشم	

حالیست وقت در آن می	که گشود رفت عیجان و خون چشم
خون جگر منو دیار زمینم	نام نغان غار جان کم چشم
بس در فقه آلوده زدم لایق	شمر سارخ ساقی وی برینم
جام می گرم و زایل یاد تو بوم	کی زایل یابا یک دلی بگرینم
سربازادی از حق بودم چون	کرد بدست در آن جهان چینم
پسینه من من با غم او بهشت	مردین بکران نیست دل کمینم
این دل من بخمال سزاف تو وقت	در کوه بادت یک نفس شنیم
ردم کردی پنهانست خدا یاپ	که کله شود آینه مهر آیمیم
من کردم ز تو تا بهم که غایبم	این ساعه که زوی منی که
بده ایصف عهدم لم زنده	که اگر دم ز غم از حق نخواهدم

دیلم زود پیش پریش	دل کم پست جان پست و خوش
چو سازم چاره کارم چو بایند	که از حجب ان دل کم چشم
کجا که وصل جانان یارم	ز خون دل شود در دم مسقمش
کردی ای صفا و تند در سینه	که می کردی زین کاه درش
تو تا زار از آن زمان بنامی	که ای کجایم نادانم درش
مکوی خسته ان نشین و چونش	بهر حالت که صافی تنم ازش
چنان زدش قاسم زمانه	که ره بین خود شناخت غورش

بند زرد و سبزه ای که بصل و لادن	قصه ستر از چو بود این بر پرده
عاشقان از رخ ز سبزی و شیرین	بمیه پندند ز نرد و کجاست
صفت زاهدان که با داده ما	بمیه چکن دق آید بر داده
صوفی اگر از جام تو سوری	سخن بر دم خود پند کند هر کوش
صفت طالع و عشق از نازه که	چون داده همه ملک و کوه
کرتوق از جامه خاخر و ناز و دل	آزای عشق کنی ندری و کوش
باده ام دادی دل بر دمی جانم بر دی	قاسمی حلقه بکوشان نزهت کوش

عاشق که بر کج بودم کل کج گفتم	من لالت عقل منم از این کار گفتم
از قال قبل در حال کج گفتم	بکنید ز فتنه عشق و کج گفتم
مطرب کجاست تا چه محمول بود	در کار با نیک بطور او زنی گفتم
از نامه سیاه تر سیم که روزی	بفضل لطف و صدق ز نای گفتم
کو یک صبح تا کلهای شوق	با آن حسینه طالع ذوق زده گفتم
کی بود در زمانه وفا جام می بار	نامن حکایت هم و کار و کج گفتم
این جان رعیت که بی فطام بر دست	روزی رخش پیغم و نسیم وی گفتم

بند از

خیال روی چون کوزه بگلشن	دل ز پی نظر آید بسوی زین
سایه لعل و کمر در شادانم تو	زینج خانه زان سبک چشم
مرا می گوی که گمت منظری بی چشم	مسموم ز عالم این شمشیر چشم
سحر سحر و انیم زوالی داشت	اگر نه خون جگر می آفت در آن چشم
چست روز که دیدم ز رخ دل	که کرد حسدی خون من کردن چشم
سوی زده وصل تا آخر روشن	باده باد نهادم غم ز چشم
بهر لب کسی که گم گشت	براه دست نهند در مان چشم
بردی کی دل در دستم فلان	مراک بردم که در زمانه چشم

در ادوات عالی که عشق می آید	عشق میگوید با عقل میگوید
در بیان لاف مستی نرسند	عاقبت صیاف پیاچا شفقان درون
تایات کرگم ترش میاید	راز هر سپاس آن است از با
راستی می سرعانی پیدا شود	بچه بر بی زین در بیضا
زاهد و عابدی هم زخم صدم	خوفت کرده که در نهانی چشم
زاهدی میم زان کشته زاب	سیر کردن طریقت بر خود زاب
شاهان چون قاصد می حیران گشت مانده اند تاکی آمد حکم وحدت باده مار چشم	

جبال دی در کارگاه کشیدیم	بصورت تو بخاری ندیدم
ایمیر جو حکیم بود بندگی تو چشم	سوی سلطنتم بود خدمت تو کزیدم
اگر چه طاعت بر منان کشیدم	بگرد سر و خزانان کشیدم
ز شوق چشم تو نشسته قطره با که	بگرد سر و خزانان کشیدم
کنا چشم سیاه بود و گردن	کرم چون گوی خوشی مردمان کشیدم
ز غنچه بردن چشم تو کشیدم	ز عشوه بر سر کویت جبار کشیدم
چو چشم بر سرم از کوی کشیدم	کریچه بدل چون بوی او کشیدم
ایمیر در زلفت بر در عهد	طبع به ورد مانت ز کام کشیدم
بخا کپای تو سوخته نور دیده غنچه که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده	

پهلوی کویان لخواه اندود	او بود شوال جانها در خورشید
حقیقت جگر جانانیت	از حقیقت بر کفر روی نشین
عاشقان جام می سپهر فند	از ملک از می آید کروش
سالها شد از رسیدارم نگاه	ویکی در آن ایستاد ای کوش
لی طلب مرگت یه راه یافت	که ز خفزی میجو بکنند رگوش
خونبار در کردار و در کسب	سهیل شد پیش ز باره توش
فانگی بر شش خوار احقر نیست پستی مر جا با همی در غوش	

پهلوی

بخر تا از در میخانه کشادی طلسم	برده دوست ششم و دردی طلسم
زاده هم صلح اریم مگر	بگدای ز در سیکده زادی طلسم
اشک الوده مار جادو است طلسم	سیاحت سوئی یک نوازی طلسم
لذت در غمت بدل با باد طلسم	اگر از جو غم عشق تو دای طلسم
نقطه حال تو بر لوح هر توان	مگر از مرد مکیده مرادی طلسم
عشو از شیرین دل جو است طلسم	سبک خنده یک گفت زادی طلسم
تا بود نسیم عطری ل زده طلسم	از خط فایر سالی سوادی طلسم
چون غمت را توان با یک دل	ما با غمت خاطر شادی طلسم
بر در مدرسه تا چند شبی حافظ	
بخر تا از در میخانه کشادی طلسم	

باده از صفاست صفاست صفاست	صفاست صفاست صفاست صفاست
گفت شاه طاهر که در چشم تو	زلفه کو از پر دی در تاشد کعبه
ما درین عینا می نامی ای جان جهان	غم جو سیال ابایی جان چون کوه قی
تیر از صفت بود از در میان عشق	خوشترین با بازی سیال موه
یک سخن شنو اگر در راه اولی	چون می باشد می بین چه شد ا
ز یاد ما ز هر تنای جو خود در یاد	مهر سهری جوانی خدیواری صفا
گر بگویم حال قاچم سیت در جان دوست	
غرق خون دل شود این کو سنگین تا بناف	

خوب جان طلسم در بی جانان کرد	ختم نمود ز کزین نزل بر آن
من این بی سر زلف برین بروم	که چه دادم که بجای می در راه
بهر داری آن در خانه ای بروم	چون بسیار دل تبار تو نیست
رفت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم	نم از جوت زندان کند
یار سایان می خوش خندان بروم	تا ز بار زخم از احوال کینار
عادل زخم کشد و دمه کرایان	در راه و چون رسم با قدرت
تا در یکده دان غرغوان بروم	نزد کردم کزین غم بدر بروم
تا بر نزل نور شید درین بروم	بهر داری دره خفتن کسان
در چو حافظ نزم ره ز پیمانان بروم	
سزاه کو کسبم صفت دوران بروم	

شماره

کف احوال ایماشاق	شماره شدت یوم سراق
در راه از مکر دوای نیست	که یوسف فارسی و ما مشتاق
دل ریشم زد و دستم گرفت	مدعی ریش میکند شفاق
عاشقان در وصال پیون	بویس ز اولی با تحقیق
لذت عشق را نمند ای	که نداری هیچ کوه زندان
خیز چون لذت و روز آمد	نور او حید میکند شراق
قاپوسی تر عشق میطلسی	
در دل جو طلب در اوراق	

دی شب بیل بنگاره خواب مردم	نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
ابروی کار ز نظر دو چشم چشم	حالی ساد کوشته بر آن میزدم
روی کار نظر سرم جلوه میسوزد مردم	درد و ربه همه بر رخ میسوزد
چشم روی تو گوشت سبک چشم	فانی چشم و کوشش بر این میزدم
نقش خیال روی تو صمیمیوم مردم	بر کارگاه دیده چو آب میزدم
میرغ کار از سنجش سخن مردم	بارش لطفه تو بخواب میزدم
ساقی بصورت این غم کامیبر مردم	سکتم این سرود و غمی ناب
خوش بود دل حافظ و نالی بخت مردم	بر نام عمر و دولت این میزدم
بنادمان کو سپر تخیلی مردم	که مرگوشی سخن در آیت لایق
دلی از صمیمی باشد توان گفت مردم	بگوش جان غدا سپردن
سخن از توبه و تقوی ما کن مردم	ز پستی کو بر پستان عاقبت
دلی با بیک اندر راه مردم	ز صفوت دم زود چون صح
اگر بشمارد رمی تو نشناید مردم	و اگر پستی کن بحر علق
نجسست ازین راه مردم	این خط و بار موافق
مکوب با عاقلان سپر از تمام مردم	خلایق را ندانند غیر خالق

دیدم در یکم و خست بصرم	و اندرین کار دل خویش بر یافتم
از دل شکسته کار برآم آمی	کاش از بند آردم و جو کنم
خوردنم تر فلک داده بدست	عقده در بند کترش جو زانم
مردم بخت روان افشام	عقل چید درین کسندینم
مایه خوشی ای بیگانه کردی	میکنم همه که خود را کرا می کنم
ندم بخت ای خورشید گاه	تا جو زلفت بود زده در یافتم
حافظ یکتیر بر یافتم و بهر دست و ظا من چو عشرت امروز بفرزدا گفتم	

رندیم و

دیدم در یکم و خست بصرم	و اندرین کار دل خویش بر یافتم
از دل شکسته کار برآم آمی	کاش از بند آردم و جو کنم
خوردنم تر فلک داده بدست	عقده در بند کترش جو زانم
مردم بخت روان افشام	عقل چید درین کسندینم
مایه خوشی ای بیگانه کردی	میکنم همه که خود را کرا می کنم
ندم بخت ای خورشید گاه	تا جو زلفت بود زده در یافتم
قاسم سوی وصل تو زنده است در جهان یا غایب الامانی و یا بختی فداک	

چه بود قصه سی درین سخن خاک	چه بود حالت مجنون مردان خاک
سزای ز حال سی جان	زین سزای مصفا زین مایه پاک
خدای داد احوالی پس بود است	الهی است الهی لا اله الا هو
بسیار سخن خدایت در حال	بیشتر از ظاهر این حرف پاک
دلی بظلمتین که نظر خفا	بیا پس مظهر و مکرر کون حاشا
بسیار کون کون بر حق است	نزار با طلب که دم زینک بسا
کمال عتق غایت قاسمی است آن اگر دین طلب میکنی بخوان لولاک	

دوش که خوش گشتم ز مهر و	گفت کوز نجر تا تدرین سخن کم
تشنه را سیرم سیرم سیرم سیرم	دوستان از دست میریزند خار و گندم
گفته تا سینه کوشم در مهر و	عشوه فرمای تا طبع سخن مومن کم
ز در روی مسکین از طبع ز کاه کاه	ساقی جایی نده تا مهره در کاه کاه
ای سیم نزل سی خدایتا کی	بیرج را بر هم زدم اطلال حجون کم
مکن ره بر هم چو این ایام است	صد کدی می شود بعد ازین رو
ای نامه بان این بنده فطریا دکن تا دعای دولت آن سخن زور زور	

۲۳۱

۲۳۲

دوستان تو کلان بگویند	سخن پر زبان بجان میوشم
نیت کسی مردودت نکند	جان نیت سجاده ای در پیشم
خوش بودی تو خوش خدایم	ماه روی برویش گلگون چشم
از خون فلک زانال مرستی	جان زین غصه ندم بر شوم
یک شمشیر لاله زار بودم	چشم بر دور که با طرف میوشم
کل پیش آوردی ز دست کسی	لامه زرش حرمان موس میوشم
حافظ این را بحال بیا که تو ان گشتی را ببلا بیا که در موسیم کل خاوشم	

بارزدی

بارزدی در خاک میروم در خاک	بخت بد تو ای ز خاک بر هم چاک
جهان گشتم و فاق ز هم کردم	زیردم چو جهان از خاک بساک
اگر ز نظر تو بینم که از خاک	کمر ز سر زان زار و خاک
بجال خود نظری کن جا چاک	تویی لاله تیره روز و خاک
چنان لطیف و ظریفی از خاک	قدم بگشاید جهان می خاک
تو روح باکی که در خاک	بجان که تو کوکب میوشم
جهان پست تو ز نظر میوشم	دیگه پیه ای میوشم در خاک
تو شاه عشقی اگر چنین کند	که گشته اند که اند ولی می خاک
بغای نظری کن یک حرانت اگر ارض و سما می و لا آن بساک	

۲۵۱

در نمازخانه شرف می فرمودم	کز زلفه در حسن افشادم
عاشق و زدم و بویار و آرزو	دینت بمنت از آن سوخ عشقم
که کاشانه زندان فری می	نقل شتر و سگ زین می پوشم
کز تو زینت ای سمان را	مین تا به سحر زلف شوم
که چون چرخ پاره رخسار می	من رخ زرد خونام مستشدم
فاوگ عشق باور ز زلف کز من	جگر با بدن من عشقم دارم
حافظ چون رسم و شادی جان بر کند بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم	

ز ولایت تو بی شاه سلام	شمع بدست تو بی شاه سلام
مدن آن تو می طهر ای تو بی	بخت تو آن تو بی شاه سلام
جام صفای تو بی محلا تو بی	مقصود تو بی شاه سلام
صدر ولایت چه بنده روی	خضر ترا رو سپیاه شاه سلام
حضرت می بود و مالک ملک	قاصد کبر و بیست شاه سلام
درج در لایمی برنج در مال ای	است ولی اولاد شاه سلام
باب شهر و شهر حسین و اولاد	بشد اهل شهر شاه سلام
آیت محکم تو بی علم و اکرم تو بی	جام تو بی تو بی شاه سلام
عید تو تو روز و ناطق فرود تو	ماه دلفروز تو شاه سلام
بند این سیاه بده در حفا	خاطر با صفتی شاه سلام
ملک می بی گفت ترا ای ولی	بهر در دران علی شاه سلام
چید صدر تو بی ساقی کوز تو بی	خواججه قمر تو بی شاه سلام
پشت پناه هم میرسد عالم علم	از سر در محترم شاه سلام
قلم سبک برده بود در تو	بنده مکتوب تو بی شاه سلام

خیر تا خود در صورتی خراب است تا مخلص جهان عالم بوی گزند سوی آن فلک سده بره آورد با توان عمد که در وادی این است خاک کوی تو بصر اقیانوس است ورنند درده خار طاعت زاهد شیر محبت در شمعید او ده جوش قدر وصل ارشاد سندان کاری فشتمی با در این حرف مونس کوس ناموس تو بر کوه روشن در پیمان کم شدن لغو است بگذری بگذاری نشان گشت	دلق طمانت بیدار در فانی چنگل بی بد پر مناجات دلق و سجاده و طمانت میجو موسی رنی کو بمقامات عمر برون سپردن بر ما با ارکلیت تاش نرندان کاری که در فضل و کرم نام کلمات بس تجالت که ازین حاصل و فای تا معجزه زینده از غایت علم عشق تو بر ما هم مونس ره بر سر کوی مبهات کم این سخن می بر آری با ما
حافظ آب رخ خود در سینه بریز حاجت آن بر که بر قاضی حاجات بریز	

ای اف و خشت می گونی دی شود تو زودن ای دو	علک سلام
کار هم روزی روی از زنت بر روی شش ای دو	علک سلام
دریا سحر مونس و اما کی خون جان بپا کردن ای دو	علک سلام
ریش و فریدون از کوه سحر انگاه کردون اندر وقت	علک سلام
پساعت تو میون جان بابا ده گلگون ای دو	علک سلام
چون طبع تو میوشد راه تو از سو ساعت تو میون ای دو	علک سلام
قاسم زهر زودن شد حال دل او چون در عشق تو میوشد ای دو	

ای اف

دوشن ماری چشم تو بر دازد	لیکن از لطف بخت موزد
عشق من چنانکه بر تو آمد	دیرگفت کزین جام الال
از شبت خردم از خنجر تو زنجیر	بس که بود از این طایب شبت
عاقبت چشم در از من می آید	که دم از خند ز من ده تمام
بعد از نیم چرخم از کز آنجا بود	چون بوی گلان بر روی دوشم
در عشق از نسون ما خضر است	تا کوی تو عمرم سیر است
بوسه بر لایق تو حاصل است	که نسون مهر وفا چشم
ز منت و آتش حافظانک بر	کرد غمخواری شمشاد چشم
صنم لشکر غارت دل کرد و رفت	آه اگر رحمت شاه مگر در چشم

در تو چنانکه ام ای عشق شکر	نودی و ناری که صلح و صلح
از غم و درد جهان است	عاشق و دیوانه و پست و متک
عشق خدا پادشاه است کوه	عشق نزار صفت ریو و
عقد از جام محبت نبوش	بازره از باران خورشید
عشق تو شود به هود و یوم	که حساب تو باشد چون
چون که از راه و حشایار دید	سیاهی جانان داده و در سید
فایسم اگر مست نه کز مر و	کز تو کسی نشود این عذر رنگ

در خوابات که گدازند از دم	خاطرم شفته و جان در طلال
حلقه توبه که امر و جزو ناما درم	بلی تو عجب مصططم روز و شب
در جزو را در روز دست فرغ با مال	بسیل شوریده دل افغان کین
خبر از آن صفت ستمش نبود بر تو ازم	موسم جان شد و کوه وصال
چو چنگ از کیناری بد کام	دل ای فریاد دل من رسید
صحبت جور تو آید که بودین	کل پس برده ز من عیشت
بازنی چون لبانت فتنی نو ازم	همینال تو اگر ما در کوی ارم
سیرودی که در سینه زار بسیار	بسیل شفته ز انجان
خسته ز درین فاشتر و می ازم	نوبت حالت کون مستلج قال
مغسان از قفس فلک سوزی	و عطا قصه ای نه گفت
ماجرای دل خون گشته بگویم با	خواجهر غریبت و بسین کرد
گر بهر روی سرتی تن حافظ باشد	قاسمی از عین عیان صسه کو
چو زلفت همه زار در قدس ازم	تا کی اندیشه خواب و خیال

در خوابات که گدازند از دم	خاطرم شفته و جان در طلال
حلقه توبه که امر و جزو ناما درم	بلی تو عجب مصططم روز و شب
در جزو را در روز دست فرغ با مال	بسیل شوریده دل افغان کین
خبر از آن صفت ستمش نبود بر تو ازم	موسم جان شد و کوه وصال
چو چنگ از کیناری بد کام	دل ای فریاد دل من رسید
صحبت جور تو آید که بودین	کل پس برده ز من عیشت
بازنی چون لبانت فتنی نو ازم	همینال تو اگر ما در کوی ارم
سیرودی که در سینه زار بسیار	بسیل شفته ز انجان
خسته ز درین فاشتر و می ازم	نوبت حالت کون مستلج قال
مغسان از قفس فلک سوزی	و عطا قصه ای نه گفت
ماجرای دل خون گشته بگویم با	خواجهر غریبت و بسین کرد
گر بهر روی سرتی تن حافظ باشد	قاسمی از عین عیان صسه کو
چو زلفت همه زار در قدس ازم	تا کی اندیشه خواب و خیال

دردم ز بارت و در زمان نیرم	دل فدای او شد جان نیرم
این سبک و نیدن بهتر نیرم	یار کاین دارد و آن نیرم
یار باز آنون بفضله چون	عقد رایت و پیمان نیرم
حال و عالم پریشان کند	با هر زلف پریشان نیرم
چون سر آمد دولت شهبازی	بگذر و پیام حسرت نیرم
دستان برده می گویم ولی	گفته خواهد شد پستان نیرم
استاد می نیت بر کار جهان	بلکه بر گردون گردان نیرم
مرد عالم یک فرغ روی	گفتمت پیدا و پیمان نیرم
عاشق از قافله نرسد می	بلکه از بر روی سلطان نیرم
بر جهان کهنه با هم بگذریم	چون که بگذشت سلطان نیرم
مختب دانند که عافای خود	
و اصف ملک یسلمان نیرم	

بیل اشقه حال از ترستی خیال	مهرم حیران گذشت نوبت وصال
بیل شوریدل شور و شور بیل	صوبه کار رویه بیل گذر از قیل و قیال
کر یکی آتش یکدیگر رسد	یابی آنروز حل عقل و اندر مجال
کل مسیان جان بجان خاست	حال برین صورت است بیل میدان
عشق تو خنده قال بود	عشق را لم نزال حسرتی لایه
رحمت حق را ز هر نفسی سلم	چو بگردان شد حاصل بار جانید
قاسمی افتاده باش در طیش سادش	
کی درسی اندر وصال تا نرنی برو مال	

در فریبستان رخساری مستم	این عجب بین خدیو و نوری کجای
جلوه این غنچه است که کجای کجای	قازی سینه زین ز خدیو سپهر
خفته از زلفش در کف کجای	فکر درست همانا که نوری کجای
سکینه سوز زلفش از کجای	که برین سینه زلفش شامی کجای
مردم از روی تو قشعی زنده موزه	با که کویم که در روی تو چه می سپهر
کس زینت نیست که تو را زینت	اینچه من سر سپهر از ما در سپهر
دو پستان پست نظر بازی خندان	ترا که او را ز جندان خدای می سپهر

پیدا یافتی تو خرم مالا مال	بهر زلفه پستان ترا با کمال
بیا رسیدی از این دامی دوشینه	کری تو جانم و کرم ز من کزینت
دل که پست و خراب است با چه	بهر ز جام پیالی ز بادای
در حجاب نقان حال خود	سارکت حجابت که شعله می بحال
دلت که جدایی این پایتیم	کنده که در کوی که در خون
دل که گرفتندم که که شکوه کیم	ز زلفه مای با منی حال کیم
بقای نظری کن بحق مرد سینه پس چون اذیما بعد ذوال حال	

ازبستان که با باد آید گل ازین باغ که آرزوی کردن	با تویی بود دستم نمی بود عشق سلطنت و عشق در عالم
دعای کس که از عشق سدی از کوی در کس که با کدورت است میل	
از زمین عیان باشد بر می شکا گری از حد خطیت اندر قدر	فیض حق تو در مردم است منقل راه اهل دل جدا باشد ز راه پند
از سماع قوت خارج بود بهر چه جانکده آرزو در سماع	
قالبی که آید از حق که در سبیل دار جان بر کی نیست از سماع حق	ز آنکه نمک نیست مرغالی بی ذکر حمد یا معز و در شیطانی
قاسمی چو آتش دل تر شد درش ز با کوهر آسمان را بسوزد چون که کرد مشعل	

روز کاری که در جهان است در بیس قهر کار اهل دولت	در کس که در جهان است در بیس قهر کار اهل دولت
تا کی نردم دل را تمیز در تو در کس که در جهان است	
عظم با بوی حق نشیند بو المین زلف جانان ام راه و غمزه پیش چون سبب امان خزان بود کوی حاکم کویت تا به رحمت ما پیش	در حضورش زینکویم عزت میگم یاد داری دل که چیزت نصیب میگم وز رفیق راه است از دست میگم لطفا کردی تا تحقیق در دست میگم
حاش سدر خندان خود هم هست دیده برین پیشانی که پیش خفا در محلی از روی کشم در جیبی از عینش این سبک روح الا	فال خود منم امرو در غرت میگم زین برهیا که من در خلوت میگم بگو این شوی که من خلق صفت میگم چون عای دشتا ملک دولت میگم
خسرو امید روح جام دارم زان سبب التماس آستان بوی حضرت میگم	

روز عید است و من روز در آن	که در جمعی حاصل بود زه و سونگرم
دو روز است که در روزی دو روز جام	در حالت که بدیدارین
من بکوت ششم پس این درین	زاهد و عیب پائی نند ز سپرم
نیز برین روز در آن	من آنم که در آن کسی نندیرم
اکثر خاک در یکدیگر باقی است	تا نهم برده شش مرد پیشم
می بریم من سینه تقوی بود	و با خلق شود آرازیتم
ممن گویند که فغان سخن پر بوش ساخته امی مرد ز به از صد پیرم	

غدار

خدیجه زانی چه نغمه چه موعول	بدوست راه بزودی کو حدیث
زین چنانست عشق که شمیم	و اختیار عالم جای رد قبول
سخن ز حدت چاکم ز جوی	حدیث نوع گویند عارفان
اگر چه شسته تیغ تو ام دل در	پیشتر با که گویند قائل این
بدانکه علتی تو در ملک و	که اهل حق در حقیقت مکرده
حدیث که زود عطف رسول فرمایند	که با کربانت الحان جراتی قبول
هزار جان دل قاسمی فدای تو باد که میت جام مولی تو صد نفوس	

۲۴۱

ز دیت کوه خود زیر بارم	که از بالا بلند آن شرم
که ز چشم پرستی دارم دیت	که ز سر شمشیر سی برام
ز چشم من پرش ضایع کردون	که شب در دستم میارم
باین سکرانه می بوسم بر عام	که کرد آنکه ز راز روزگارم
من با ز خودی دارم بی شکر	که زور مردم از آنی دارم
اگر کنم دعای میغیر و شون	چو باشد حق نفعی که دارم
مکن عیسم بخود می بینی	که کار آموزد آهوی تارم
تو از خاکم نخواهی برگرستن	
بجای اشک اگر کو مر بارم	
بدری که شت فلانست لیکن	بمطف آن سپه امید دارم

سیان این موزان علم فرخیم	بجادت دیوان طلبش شایم
زین سپهر دنیا وقت نیست	که روز اول این مرد در خاتم
فضای که تحقیق از برای طلب	رضب بگناه از انبیا شایم
نوازی من جا ازین ملامت بان	نوازی حق تو در روز اول شایم
از آن مان نمودی ردی توید	ز شوق روی گو که زمان فایم
چو نزل شود این از ملامت	چو هم کوی از جوانان شایم
بقای نظرسری کن حال خود دنیا	
که در سلوئی تو ما سر بس که ختم دارم	

زلف بر بادده تانده می بایدم	نار بنسیا دکن تانگی نیایدم
سج بر آفرود زک فاینگی از بر کلم	قد بر آفرود زک از سر دکی از آدم
شوره شوره تانده می بایدم	شوره شوره تانده می بایدم
می خور با کون تانده می بایدم	سگ شش تانده می بایدم
زلف بر بادده تانده می بایدم	چهره را آب مده تانده می بایدم
شروع شوره شوره تانده می بایدم	شروع شوره شوره تانده می بایدم
دم کن بر کون تانده می بایدم	تا بجا که در صفت بر سینه زانم
حاشی که ز جو زون بنام رود	من زان زک در بند تو آدم
چون فلک سپهر کن و زنده شودی	چون فلک سپهر کن و زنده شودی
رام شود تا به هر طالع فرخ زادم	رام شود تا به هر طالع فرخ زادم

زلف بر بادده تانده می بایدم	نار بنسیا دکن تانگی نیایدم
سج بر آفرود زک فاینگی از بر کلم	قد بر آفرود زک از سر دکی از آدم
شوره شوره تانده می بایدم	شوره شوره تانده می بایدم
می خور با کون تانده می بایدم	سگ شش تانده می بایدم
زلف بر بادده تانده می بایدم	چهره را آب مده تانده می بایدم
شروع شوره شوره تانده می بایدم	شروع شوره شوره تانده می بایدم
دم کن بر کون تانده می بایدم	تا بجا که در صفت بر سینه زانم
حاشی که ز جو زون بنام رود	من زان زک در بند تو آدم
چون فلک سپهر کن و زنده شودی	چون فلک سپهر کن و زنده شودی
رام شود تا به هر طالع فرخ زادم	رام شود تا به هر طالع فرخ زادم

سرم خورشید و با یک پند عجون بدو به چهار نشیند	که رسم حیات بسیار بجوم برید خرقه دردی کن خوش بوم
درین سخن ز شکر خوردی خاکه بود رسم میدیند	
توخانه و فرات بسیار عبارة طلب کیمای رود	خدا که هر جا که هست با اوم علامت آن فلک عمر بوم
کرم نسیب سنان بر روی کدام در نیم چاره ز کجا بوم	
ز شوق ز کس است بلند شدم فیهامه کشتی جوهری	چو لاله با قبح فناد بر بوم کشتید در خم ابروی سخن گویم
پاری که لغتوی حافظ از دل پاک عبارة زرق بفضی قبح در بوم	

کرنه است که جوینده یاریده بگذر از قصه نطق ک تعطیلی	پسین بین ریختن با کجا باز تا رسم که سخن شماریده
حکایت از اقا در دوزخ مادری ز زار برید از کجا	
ایلمها یکد برید و چهار سمت باز از یک بلندت	که درین طلبت عیار دیده ام تغاشای رخ و زلف کجا دیده ام
بچه کیمیا از این سید است سیرت من از آن سخی از دیده ام	
چاره نیست درین زردی کردات در آن شهر سرود	چاره نیست که با عیده با دیده ام پسین باری در سخن و دیار دیده ام
قاسمی در طلبش در بدر و کوی کوی عین فرغم که در کسوت عار دیده ام	

سالها پیرو می بودی آن کردم	تا بجزیر سر عقل بزندان کردم
سین اینستزل عقاب خود دردم	قطع این جویا مرغ پیکان کردم
از خلف اعداوت بر دو کام که	که جمعیت از آن کف برین کردم
سایه بردن در ششم کفن ای رخ	که من خاندان بدست تو برین کردم
نوبه کردم که بوسه بساقی در کف	بیکرم یک جویا گوش نهادن کردم
نقش مشهوری در پیشانی بدست	آنچه سپید از لخت بگوگان کردم
دارم از لطف ازل خست اعلی	که چه در بانی میخانه فراوان کردم
این که بر اینم صفت بویست	بهر صبر نیست در کلمه خوان کردم
که دیوان غزل همه ز شرم خجسته	بسالها بندگی حضرت دیوان کردم
صحن خیزی در سگ طلای حفا	هر چه کردم بجز دولت تو ان کردم
هیچ حافظ نمک در خم جوکان فک	
این شعر که درین دولت تو ان کردم	

پهلوی آن بر کوی چو آب	بهر در مان دل خود بطلب آب
این هم از لطف تو افشا که نگاه	که کوی از جورت آید ایم
که چشم نصیبی توصال زرد	چون دانه غنم بر پشم
باجوی ز غم غمشت و عالمند	از ازل عاشق و بیمار سپیدم
روئی که شین ز جانت بیدم	که دیوانه تو از غم غمشت ایم
که صورت تو ز دیک و منی نزد	منت از دوست مایا از تو ایم
فاسخی روی تو ز دیدن از دست	
چون بدیدار تو خوشحال غیب آمده ایم	

صوفی پاک فرود سالیان کستم	نقش زرق احاطه بطلان کستم
مزد و مستحق صومعه در دویا کستم	دلق ریایاب خرابات بر کستم
پروان بزم هم خوش در زم عاریف	عادت کیم با ده و بهر کستم
کسبیم در نه خالت آوریم	روزی از غایت جان کستم
بر قضا که در حق غیب نترس	پستانه شوق ز خضاره کستم
کوشه زار روی تا جواه نر	کوی سپهر در چو کمان کستم
فردا که در دوشه در خون آمد	علمان غوغا خور ز جنت کستم
حافظه خد بخت این نماز	پای از کلمه خوش و بر کستم

ماد جهان کن بر تو آیدیم	بهر تو آیدیم و بر تو آیدیم
در سینه غم کجا بنده بار ما	ز آن سنگی غم نفضای تو آیدیم
چون کسب است شمشیر خاک تو دو	در ملک جهان بفرستای تو آیدیم
باید خضر نتم و ز کسار تو تم	الکون نیست بصدی تو آیدیم
از دست کم نزل بلم سده	مالا نزال بر دو دوی تو آیدیم
باز این سس است که در ملک تو خود	فردو عالم و کلامی تو آیدیم
غمدی و شسته ز روز ازل بد	در حق کن فغان بوفای تو آیدیم
ای بار زمین کن گوشتی فدای ما	باین سر درد کون تو آیدیم
در جان زمان نظری کن بآیدیم	چسب آیدیم و کوی تو آیدیم
بر ولای تست کند جهان	ماد جهان بر ولای تو آیدیم
	از ملک لایزال بریدیم قاسمی
	در ملک کم نزل بوفای تو آیدیم

صلح از نام پشوی که ستا بر او صلوات	بزرگ پیشش سگت را بچشم
در بخانه ام کشک که خواجه شود	کرت ما و کشد و زنی سخن از او
من چشم تو ای قی خراب دهام	بلائی که چرب آید بر از تو در چشم
قدرت که شمشیرت است آن سبزه بود	که اینست بر کوه که در زمین است
اگر بر رخ بسایه ای گشتی از	بناظر دار این معنی در حدت
چو چونان تو نیست بر زمین	زنی که با نقش سینه اش
تو اشک شنی ای غلط ولی یار در گرفت	بر بد عهدی کل کوی گایت ما صفا

قال عشق بود که ما بل ایام	چون عشق رو باشد و مستقل ایام
تا بوس گفت خیزت ز شبنام	از ما که بوی موج برین چو گل ایام
تا طین باشدت بر شکریم	مقبول از ان شدیم که برین ایام
باز نوی کند عالی صابرج	در خانه های کل ایام
از طون کل ز حسری گان	تا خورون شدیم ولی کامل ایام
از کلات از ال سفار لزل	با دست هم جاود و هم محال ایام
خارج شدت از عدم اما دقایق	در سنگ یا عبادی چوین در حال ایام

صفا با غم عشق تو چه تندی کنم	تا یکی در غم تو در پیشم کنم
دل یونان از آن شد که نبرد در میان	گرش هم ز سر زلف تو خرم کنم
باز زلف تو مجموع عشق بی با	کو بجای کس سر سپهرم تر کنم
آنچه در مدت عشق تو کشیدیم بی با	در کجای محبت که تو خرم کنم
آن زمان که از روی تو جانم با	در نظر نقش رخ خوب تو خرم کنم
که بدم که در حال تو بینت دیدم	دل در پیش همه درازیم و تو خرم کنم
دور شو از برم ای عطا و نهاره	من آنم که در کوشش تندرتم کنم
بست از صیلائی فساد ای صفا	چو که نقد بر زمین است چه تندرتم کنم

پست بودم کجا که کجا هستم	خسته بودیم با و تو پندار
سوزی نسکده عشق تو در جانم	فازخ از خرم تو و جادو در نارم
کفتم شنیدم که عازم جانی	کف زمان تو کمان برد خرم
چون دیدیم که وصل تو بجای رسید	بادل شقیقه تو من بهتر از خرم
من چو گویم ای نسکی زصال تو	خاد بودیم و من هم کل از خرم
بهر تو با تو جاست بجای از	بست با ای از خرم ای خرم
دور شو از برم ای عطا و نهاره	پرتو روی تو بر چهره از خرم افتد
بست از صیلائی فساد ای صفا	از صفای رخ تو قاسم نو از خرم

عشق بازی جوانی و شکر لعل	مجلس عشق و مجلس شکر
پستی شکر دمان مطربین	نغمه شکر دانه و درویش
شاه از لطف و کرمی شکر نیک	دلبری در پیش و غنای غایت تمام
زرد گاه و گاه قهر زد و دین	کاشی نرغش چون در صفت
پیکار از این گواه و شمشیر	دو پند از آن قضا و امر و در حقیقت
باده کرمی و شکر نیک	نقش از لعل شکر و درویش
غزه ساقی معنای محنت	بخشش آموز جهان در چون حاجی
سکه از آن شکر نیک و شکر نیک	زلف ساقی از بر می کشد آرام
هر که این شکر نیک بخورد از غمی بودی	
در آن مجلس نیک از هر زنگی که بودی	

عینیت از لبی و کرمی پر	دین داریت بدی که روست
مچو طبل ز غم روی تو که رمان	چون کل روی دیدم کل خندم
سبوی شکر از تو ایام	صیقلی که سپرد جهان دیدم
خوشی تو خطی ز جهان مکر شتم	غیر سودا تو سودای بن خریدم
بد عشق تو خواهم حال کس	عمر ما رفت که ما در این تا خریدم
کر تو کو شکر ای از تو کرد	دین ز بیم بودی این تصدیم
پیش ز قسیم بامید و صالی	باز کشتم و بخت لیس خاوری
عید دیدار تو بود ز نصیب	عمر ما رفت که ما سطر آن
قاسمی نیست بجای دل خود با زار	
خود جیم درین زده ز خود کسیدم	

این مجلس

درود درخت یکدل مشیاری	جز درخت شمشاد
بردمیم بازار جهان کن را	غیر از عم غمنازیدیم
مطلوب بغیر از تو کس نیست ترا	این ذکر که غیر از تو طلبکار
از غمت ازوار کس نیستیم سبک	غیر از تو کسی است سبک
بر در تو منصف و محبت کس نیست	دیار بغیر از تو درین است
در صومعه و در صفای کس نیست	لیا دیو در قف در زمانه بدیم
خود کشته قاسم را خود تو نمیدار	
ای دوپست بعیاری میماندیم	

غم زمانه که چشم کز آن می	دو اش غم چون غوان می
بیر صحت بر معانی خود گفت	مصلحت خود در آن می
ز آفتاب قبح از قناع عیش مگر	چو اگر طاق وقت آفتاب می
درین چاکر کسیم هر چه نمی بخشد	ببین کج اهل دی در جهان می
نشان اهل خدا عاقبت ما خود	که در هیچ شهر این نشان می
درین دیده دیدار کس نیست	که با دیده زینت عیان می
نشان می میانش دل در دستم	زین میس خود در آن می
قد تو تا بسند از جو سیاه دیده	بجای سرد خراب رون می
من سفسینه حافظ که خرد در آن می	
بصاعت سخن دل نشان می	

عزیمت بره غمش و نهاده ام	رو در بای حق گیسو نهاده ام
ناموس خدای را واحد درین دنیا	در راه جام و پوی در نهاده ام
هم چو داد و کس در سروده ام	هم دل بر آن دو سبیل مند و نهاده ام
بیشمار و عاقبت و پانی	ز خیر و بد جلفش آن نهاده ام
تا سر چشمه یار چه یاری کند ما	بسیار که گشته خاد نهاده ام
در گوشه امیر چون طارکان	چشم طلب آن خم بر نهاده ام
طاق و روق مدد و فضل	در ره غمش دل نهاده ام
بی وصف زلف تو سر سودای زلال	چون شمشیر بر نیزه او نهاده ام
ما ملک عاقبت نه پیشگر گرفته ام	ما تحت سلطنت ساز نهاده ام
نهاده ام با کربان در دل ضعیف	وین رو با رسته گیسو نهاده ام
کفتی که در قطار دل گشته ات کیست	
در حقیقتی آن خم گیسو نهاده ام	

در کعبه بخانه بخیر نیایدیم	در کعبه پیسیدیم ولی از نیایدیم
دیدیم درین کسین پستان ال فرود	با درین درین خسته یار نیایدیم
توان که در نیست ظانی	خرد در نظر مختلف آثار نیایدیم
مانندت کیست کلین	انصاف که در خنده یار نیایدیم
زین کل که بسیار جهانین	در دلیست در عرصه طراز
بروز شکیل که گریه است	هر بار که دیدیم خون یار نیایدیم
هر جا که طلب کردی در پی من	
مطلوب طلبکار بخیر نیایدیم	

فتویٰ معانی نام در کتب
که هست می آنجا که نماندیم

جان خودم زدن در این عالم
صحت و غایت است

تا که هر چه باشد جانان بر من
دلبر ز ما بعد می پسته اول
خجسته که شکست از کار و بسته ما
فکر بسو و خودی آن در در کن
کوهر معرفت اندوخته ما خودی
راه سخت است مگر با شوق و لطف خدا
بعد صد سال اگر بر رخا کم کردی
مکش خدمت درین من نادیده

حافظ ابراهیم و زرتشت پندش که با
چوبه ز دولت لطف سخن و طبع سلیم

در سجده و در تهنیت دیدیم
مهر جا که رسیدیم بخیر ما ز دیدیم
عزیز پس این ده نیندازیم
چون می دیدیم ز نیندازیم

دیده عزیزان آن مقصد است
صدا که در دیدیم مقصود رسیدیم

باشته شمشیر عشق تو چشم
ما در چشم از کف و کف درین راه
المسته نده که سعیدم و شیدیم
در خوش خانای تو خون هم دیدیم

دیدیم که این جفته ما پستی را
از دست تو این شوق و غایت رسیدیم

در حضرت او بار بسیار کفتم
مر و زاران رسالای مکتوب
لیک حق آنکس که تهنیت دیدیم
از چشم سیری سخن آنکه نماندیم

چون قاصدی از یک نفسی روی تو رسیدیم
نیستیم و اما میم و مرا دم و میدیم

فانش میگویم در کشته خودم	بنده عشق و از مردودم جان ارم
طایرشن قسم چه دهم شرح	که درین کله حادثه چون افتادم
سنگ کجایم و درین جا می بودم	آدم و در درین بر خراب آبادم
سیاه طوبی در لوبی ریش	بوی سیروی تو زلفت مادم
کوکب نین در این سنج شمشاد	یاد آن دار کستی بی طالع زادم
تا شدم قلعه کوش در میان عشق	مردم ای بی از تو بسیار مادم
یغور و خون لم مردک دیده	تا چو اول بکل کوشه مردم ادم
نیست بر لوح لم خال قاتل	چشمم حرفه در کربانده ادم
پاک کن چهره حافظ لبر زلف کوشک	
ورنه این سبیل مادم بر کوشیادم	

ما در طلب دست فراوان دیدم	بسیار دیدیم و لیکن نرسیدم
تا کله دید تو جان دل افشاد	از دولت دیدار تو بر شکیبایم
ما روی دیدیم درین ریگین	المنتهی آمد که نزد هم دیدم
در این وقت سیدل جبار بودیم	باز عورت جبار دیده دیدیم
بجاره مانده چشمین اله و حرا	چون ذکر تو از کعبه تجار دیدیم
چون در لوبی دیدم سینه شاد	المنتهی کله سینه هم دیدیم
چون قسیم بجاره ترا دیدم درین راه	ما سیر کله مادم و در هم دیدم

مهر بر لب زده خون میخوردم و در کاشی	که چو ز آتش دل چو نم میوزم
تو را این که درین جهان کجای گویشم	قصه جایت طبع در جان کجای گویشم
مهر روی افشای تو کند در کاشی	سین که از آتش تو غم در کاشی گویشم
اینقدر هست که که که قدیمی	حاشا که نم مقصد طبع
فینفس غم خویش نمیدارم کز آن	پست میدهیم که علی غم عدد
مین ایاغ جهان کجای گویشم	بدریم از دست بد و کندی
پرده مهر عهد بنیان می گویشم	خفته روی از غایت دین می گویشم
چکام که سخن بر میان می گویشم	کن گویم که گویشم بر آرزوی
	گر ازین دست زده طرب کس زده
	شعر طایر در وقت سماع از گویشم

مهر بر لب زده خون میخوردم و در کاشی	نزاران کجاست در در دانه دیدم
این در حلق در بیان دیدم	حکایتی از حضرت رسیدیم
نقشه در آینه دیدم	جایات جهان در دم دیدیم
کمان و تیر چنان دیدیم	ظهور اوقات در دست
هر بر سلطنت میخانه دیدم	چو میخانه مقام شور و می
عاشق نم زان دیدیم	کند دریم در کوی مال
	چو فاسم در جهان نظر کرد
	یکی شمع و یکس بر وانه دیدم

تو جان ای من وصف تو چو کرم	چون چو گویم در وصف تو چو کرم
که در طلبت می افتم و می میرم	که در صفت خست بسکوم می میرم
هر چند که بجز من بی جوی نهان	من آجایت جان جوی تو گویم
بوی زلف آورد حسنا ما که	بوی لب بودم بر لب تو می میرم
گرشته و سرگردان کوی جان	اشفته آن لقمه دیوانه آن گویم
زاج چو بی بند کشود زین بهار	نوبت میوی در دست می میرم
قاسم ز تو حیران شد در طقه پستان	از دولت در تو خساره بخون گویم

کرم از نیشش عیان بشم	شیره پستی و زندگی دار بشم
شاه تو دیده مرغان آن من	ز آنکه از کم فردی همه کم بشم
اعتقاد می بگذر از حسد	تا درین فتنه بی کس با درویشم
شرف بنام من ای در بار تو جان	که بترکان سیر در جان زدم
عشق و دوستی تو چو جان	سخت در نام تمام صلاح اندیشم
بر پیشش کن از خون لای جان	تا بداند که قربان کاشم
در آن زنده خون ای در من	که از زنده کس که کس ای ریشم
من اگر زنده فراتم اگر زاید	حافظ از خود عاقلان گویم

شده و دل کو که درین برینم	طایر قدم از دام جهان بر
بولای که گزیده خوشم خوانی	ار سپهر خویشی کون مکان
بر سر تربت بنیادی مهتابین	پیشتر از آنکه خودی میان رخسار

فراوانی
 در این عالم
 کس نداند
 که در این عالم
 کس نداند
 که در این عالم
 کس نداند

یار از بر هدایت برسان باغی	تا بویت زدی قفس گمان برینم
هر چه پریم تو شبی در چشم کبر	تا چشمه که زکنار تو چون
خیز و با لایحه ای شریکین هر کس	تا چو فغان در جهان رخسار

جانان خوار تو کس پس ندانم	وز لطف تو بس امیداریم
---------------------------	-----------------------

تا بوی از نازل شنیدیم	تا روزی که در این برینم
-----------------------	-------------------------

کوسید با شامی تو میب	قومی که از دوسیر ندانم
----------------------	------------------------

عقل معاد است نامیم	وز عقل معاش بریناریم
--------------------	----------------------

در روز وی اتصال پیسیم	از شیوه عشق پیواریم
-----------------------	---------------------

شکره خارم ز است گفت	از بهر خار و حسنه آریم
---------------------	------------------------

قاسم بجای رویم ازین در	به زمان بود که جان سپاریم
------------------------	---------------------------

۲۵۱

جان

غیر از تو کسی کرداریم	دزد تو نفسی پسنداریم
مانیم ولی بسردو عالم	خز کوئی مستمندانیم
ما عاشق جلوی ما یاریم	و امید که سرش بر بنداریم
کویند عشق عار و عیب است	ما خود بر این نماننداریم
عقل عباد استنایم	این عقل می شاکرنداریم
لالا بیت جام بودید	ما با باده انجمننداریم
قاسم ز غنیم تو بخر شد شاید که ز تو دستبرنداریم	

کریچه ما بندگان پادشاهیم	پادشاهان تنگ بسجدهیم
کج در آستین کیسه تنی	جام گیتی نما و خاک رتم
موش را حضور دست غرور	بجز تو صید و ذوقندیم
شاه بخت چون کرشمه	ماش آتش ز تو چو مهم
تو امید بخت را در شب	ما کسبان ایوب و کلیم
کو غنیمت شماریمت ما	که تو در خواب ما دیده ایم
دام خطا بگو که باز دهی	کرده اعتراف و ما گوئیم
شاه منصور و قنبر که ما	روی سمیت بهر چه که هستیم
و شمشیر از خون کفن سپاریم	دوستان از اقبالی فتحیم
رنگ تندی ویر پیش ما بود	شیر سر خیم و افق سپهیم

مچنان چشم کشد از گرسنگی خون دل عکس برین سید به زارم	گرچه ز غمش گری در کار بر طرب محل کن ز بیم که جو جا
از آنکه زنده درین چو شب یارم	سزده و طرب ز دست بر جان آید
از آنی که گشت شهید و گری مارم ای لیل دل کم گشته فرو گدازم	نم آن شاه عساکر فسون سخن بصد سید نهادیم درین یاد یاری
با که گویم که بودی سخن با یارم	چون زادر کند ما دمی مارم دیدم
تا درین برده چراغ شد و گدازم تا درین برده چراغ شد و گدازم	دیدم بخت نیاید و من در در پاسبان دل بدل شده ام
دو تش میگفت که طبع من زود بجز از خاک درش تا که بود می کام	

مادر دو جهان اس بودی واندر دو جهان عشق تو تناسلی	
سپتیم جیدی که سزایا بی نایم	شب تا سحر با غدا لا می تو دریم
هر پس جهان و برادر است فایما مادر دو جهان عشق تو تناسلی	
شب تا سحر جرات بریم تو دارم	مادر عشق تو تناسلی تو دریم
زاهد چو شام سده به حال گدازم در دیده دل تو بری تو دارم	
عقل مدد با عشق که گشت ز نایم	میگفت با عشق تو تناسلی تو دریم
فایسم ز سر کوی تو سرگشته شود چون در دو جهان بی تو دارم	

عزیزت که سودای هر زلف تو دارم	دیرت که از کزک توست بخارم
ماست دینم ز تو در بای صیالی	جویای تو ایام ز تو دور تو دارم
چون تو دارم ز باروی کز آن	ما سنده روی تو کور و کورم
اعدا دشمنم کسی بود	چون حیدر کی باشد مادریم
پیماری اندازد بر دوش تو نمی	تا جان که غایب جان بسام
گفته که بهای بازار در مرا	خوش گشت اگر ز نیاریم
بر حاکمیت ز فکره و جهان خاطر تمام و اعطایشین ما را فسانه تدارک	

کردت دهر خاک گنایایم	بر بوی بخت غباری بخارم
پروانه او که رسدم در طلب جان	چون شمع خامدم بدی جان
کرتب و لاله در دوی عساری	نقش سروان در سینه سارم
بر بوی فای تو شدم غرق سیدت	از موج مستم که رسیده بخارم
اروزش بر زلفی تو ایام	زان تک با تو غم به جا دارم
زلفین ز تو در لاله عشق	دادند واری سر ز تو دارم
ای یاد زان باده نسیمی سوز	کالین می تشنه سید به زنجارم
دینش از زلفی که ازین که	زین در شو اند که بردبارم
حافظ لب عیشش که مرا جان عزیزم عری بود آن خط که جازایم تمام	

کردیت رسد در بر تو بارم	چون کی چه سپر ما که بوی کان
زلف تو ام عمر در زنت دلی	در دست سمروی این عمر درازم
برو زنت ز جنت بدی کجاست	ز زنتش دلش تو جنت شمع کزیم
آندم که یک خنده دم جان جوی	مستان تو ایتم که گذارند تمام
چون نیست نماز من ده نماز کجا	در سیکه ه زان کم نشود سوزد کزیم
در سحر و جادو خانات کزیم	حرف غیبی ز دور بر تو سازم
که خلوت ما را آفتاب رخ نوری	چون صبح در آفاق جهان نوازیم
محمود بود عاقبت کار در گناه	که سپر بود در زنت کوهی کزیم
حافظ غم دل ما تو کوهیم که درین دور	
خز جام نشاید که بود محرم درازم	

فغان عشق و زنده و پاکیزم	بمشق عشق در نمازیم
دیو سب زنده ام چون عود	در حیات غمیم تا چای سازیم
ناله از وجود باقیست	در بوی عشق میگذاریم
بارسک که غمشش خواند	شاید که برین عشق نیازیم
هر چند چسب نماز دارد	بمکلف در نیازیم
زندیم وقت ربا زانما	رشته عشق کج نیازیم
بر جان چو ارغنون فاسیم	
صدیده را ز می نوازیم	

کرازی بن نزل غرت لری خاری	در کجایم مقل و فرزند
زین شهر کسکه طوبان بریم	نیز کردم کرم از راه خار و روم
تا بگو که کسکه نندازین میرسد	بدره صومعه با بر لطف و پیمان
اشتهایان غم عشق کرم چون ناید	سازم کسکه شاکت بر کجای روم
بعد ازین دست فرزند خویش	چند و چند زنی کام دل روم
کریم خرم سدی محراب	سجده شکر کرم در پای سکر روم
خرم اندم که چو حافظ بتولای زرد سرخوش از میکرده دوست کجای روم	

ماوراء

ماوراء شوق دل فرود در جهان	ما خود زده و چه کیم کسکین
اربابی که سپیدی آن عین عکس	مایل های تر عین عطا میدسیم
بدره صومعه کسکه شاکت	کسکین چه دولت که هر کس
کریم خرم سدی محراب	درد نامه در راه جوی سیمانیم
سر سامان در عشق نشاند	لاجرم در پیش مهر و بی سامان
زاده فرود خست شده در روز	سیر کوی نقین خوش صفا ایم
قاسمی راه خند را بکبر ز و بند ما همه بنده اگر نو در اگر کرم	

که در طوره شریعت ماورایم	که در دعوی حقیقت همه ما
بیت ایستی تا کاه بنقص ویریم	که درین راه ز عجب دیر جاییم
که در راه خط سیرت این دو کلیم	که در جان سپر کوی با ما کلیم
موج طوفان ز دریا است چه سیریم	که درین موج ملامت ز طوفانیم
تا حدیث در روز دعا گویم	بگری سپر ما سایه که ما مستلیم
بیت ایستی که باد کوی جاننا	از زمانی که زجران اول اندر ما
گفت دلدار که تا سیم نگر جای که	همه ما ایم اگر درد اگر در ما ایم

ما کویم بر ویل ما حق کنیم	چاه کس سینه ای خود از زرق کنیم
عیت شوق تو اگر کس پیشین	کار مصلحت است که مطلق کنیم
رقم معتدله بر دستش زرق کنیم	بر حق تا درق شعله ملوک کنیم
شاه که در عهد زندان محروم	انفاسش می صاف در حق کنیم
خوش بکنیم جهان نظر راه دور	فکر می سینه زین کنیم
آسمان می ارباب مندی شکند	تنگه آن که برین محقق کنیم
که بدی گفت چه بودی ز فیض زین	کو تو خوش باش ما کوشش کنیم
حفظ از خم خطا گفت نگریم	در حق گفت جد از سخن کنیم

بگرشوه مدد بازگماستایم	کر چه ستم و بی فن تر میدیم
جنبه کوی کجای چای کبری	بسیار کجا که نامداره اسپر
بی تو ماندیم تنگی همایام کدشت	مادرین قصه عجب مانده که چون منمانیم
مرو با شاد روی عشق ما جادو	باوین عشق ال فرود که جان در جانیم
عشق پیست که دور نه ما	بس عجب بود اگر بی مردی ساهایم
بی تو در دوزخ سوزان سیم	بی تو در دوزخ سوزان سیم
رنگ نقیسه سوز دل قاسم برهانت	چو کند در نایره دایره عرفی نیم

من دستار روی سخن نوی دکشم	مد موش چشم پستی وی صابم
در عشق ازین شاد روز و پز	استاده ام چون ترسان
من هم ستم اما درین پیفر	حالی بر عشق جوانان هوشم
سخت از مدد دیگر که چشم فرین	کسوی جور گرفتند ز چشم
شیر از سینه لیسال بت دکان	من هم می نعل از آن روشم
از بس چشم ستم نهاده ام	حقاری بخورم اکنون ز چشم
کفتی ز سر عهد زان کمره بگو	اگر بگویت دو سمانه در چشم
خط و دس طبع در جلوه	ببینند از من زان آه

مازه روزیت از عشق در نامم	سپاه شاد کین دلی جانم
آدم را درین عالم گویند	روح قدسین زده در خاکم
عشق ما از عذک شدت حالمان	چون قدم در راه عشق دویم
ما که سر از قنبر طریق یافت	نقشهای صورت در جانم
جان پشیمان شد از دست چو عالم	سجده شامی جان بر سر نامم
دردم با درایت از جور و بی	تادمی در اینم ز سودای تو نم
قاسمی این عشق درایت دریا خوار و ما خوشی عشق را از سوای عشق بر نم	

مازه باران چشم باری در چشمم	خود غلط بود آنچه ما نمیدانم
تادرت اوستی کی برده	حالی از تیر و کمان کاشتم
گفت و گوین درون	ورنه با تو با هم امانم
شیره شیت زینت چاک داشت	ناله ای صبح انجانم
کلمین است نه خود شد و نه	تادم است بر و بکاشتم
کنندارت و شکایت پر کرد	جانم است زود کرد ایتم
گفت خود را دی که دل جانم ما محصل بر کسی نکاشتم	

مازه روزیت

عاشق یار دارد و عالم بنیدیم	جای زینت دست بجلدیم بنیدیم
عاشقان روی بپوشید قریب	در الجبال بپوشید
آن گوشه که دیر بر می خیزد	رگی از دگر نیستند اعظم بنیدیم
زان آن که کسب عشق تو بود نام	معنی آن مبرم و حکم بنیدیم
ما فرقه پوشش پر مخانیم تا	این کوه را بشنیدیم بنیدیم
یک مبرم ز غم بود کام ما رسید	زان قطره که ز غم بنیدیم
باشکان بحر عظیم قایسی از بحر عشق آب یاد نمیدیم	

عاشق را بهی چو شمع خوش بنیدیم	وز خد شادای این غم مدعا
عاشق و زنده و نظر بازم و تو بکش	تا بدانی که بخندین تنم را بنیدیم
خوش بود از عشقش ای شمع که بکش	که بدین کل ریمان بنیدیم و بر خاستیم
<p>شهر فرقه پیشینه خودی ای چنین خرم از دست بشد مگر سجده خرابات روم حاقبا که بر و یاد بصد عقده برستم در غم افزوده ام چه از دل جانک بو که در بر کشان لبم بنیدیم</p>	

نزد بلی ز نوک غنچه تیرم	که شش چشم بپارت بکرم
نصاب بیدار حاکم است	ز کاغذ کرده بر سبکین و نقیم
قیح پر کن از دولت عشق	بوی نخت جهانم که چه بپریم
چنان بر شد فضای سینه از دست	که فکر غم گشت از ضمیرم
در آن خاک کس کس این بس	من بپر معانی منت پذیرم
سباد از حساب طرب و دلی	اگر جوی گشت کلک در برم
چو طغیان تالی از این بد روی	بسیک پستان شهید و شرم
قراری ده ام بای فرود	که روز غم جز بس بپریم
من آن غم که هر شام و هر کا	ز بام عشق می آید بفرم
خوشا اندم که استغیای پی	ز اعلیٰ بخشد از شاه و وزیرم
چو حافظ کج در در سپینه دارم	
اگر چه مدعی سپند حقیرم	

اشوب عشق را بد عالم نمیدم	یکدیگر ز جام بصدوم نمیدم
بجزمان محبت ما دور در خانه	این قصه را ببردم بزم نمیدم
باشوق و ایضا طامه بر بوی گل	ما سوز عشق یاد با جام نمیدم
اشا و کائنات عشق قصید و سوز گوا	این جام را ببردم بزم نمیدم
این جام جان زد که صد خون کوی	یک کاسه را بگردم بزم نمیدم
رطلی کرده ایم همسایری با	آن رطل را بزم نمیدم
قایم ز نکته های وارد میان جان	
این نکته را بشع معنی نمیدم	

من ترک عشق زدی مسکنم	صد بار تو به کردم و در گم
شیم بطنه گفت بر تو گشتم	محتاج چک نیست بر دستم
بیجان حکایت مستقول میکند	سند و مرزبانی تو باور میکند
ناج ای طبع گفت هستی خود	کشم چشم کوش هر چه کنم
بناج ایست و دیده طوی تو خود	با خاک کوی دست را بر نمکنم
تلفیق پس این نظر کجاست	کشم حکای و کمر نمکنم
بر کز نشود ز فرود چسب را	تا در میان سیده سر نمکنم
این بقوم تمام که با زبان	ناز و کشته بر سر نمکنم
حافظه جناب مسکنان طای دوست	
من ترک خاک کوی سنی این در نمکنم	

باروی تو زیاده و کله از فاقم	باشم تو ز خانه نماز فاقم
جای ساری کردن این کز کرم	کز خود دور کنسید و با فاقم
ما را عین است که اندر طری عشق	بر یار عشقم در اختیار فاقم
ای جان من ای سرشور در این غم	رفعی زن از غم غم و غم فاقم
ما در دوست را بد عالم نمید	ز اقرار مرد عالم و با فاقم
دفع اگر صد کوی این فقیه	تا در میان سیده سر فاقم
باقا سخی بودی اسپر از سر دم	
باشمق او ز در من ز کله از فاقم	

ما بر کز چون باده کلک بگویم	که باده بوشیم و کی باده فرو
از صحت عقل این چهاره بگویم	نشین حق با قدری تا بگویم
چون خرقه مالک کلام و ترقی	الود کی خسر قه بزنا بگویم
از غنچه داور سانس ای بگویم	خلفه کوشش آن خلفه بگویم
عاشق رو نیم و دو نیم درین	از روز ازل ایام بدوش بگویم
کونید این بزارد سرو پایان	چند کربالی در این بگویم
قایم بگو حالت زندان است	در مجلس زندان کویای بگویم

با بدم شنبی دست و دای کنیم	نغمه سربان چاره زجای کنیم
دلک میا سنا در دست قمار دی	تطییب سیر می و دوی کنیم
انگلی جرم بر خند دیم غم زده	بارش آید خدا را که صفای کنیم
دوره نسیه با سکه بود	تیرگی نیم غم غم کنیم
درد خاطر زندان طلبی ل	کار صحت بسا در خطای کنیم
خسته شنج طربان با جابجایی	تار آن بوی شو در مای کنیم
سایه طوبی کم حوصله کاری کند	طلبت سایه میمون می کنیم
دل از زده بشند خاوش کوی	باجول غم نشنازد و نوی کنیم

رحیاط پرستش بی خمیده	چرخ قدم چرخ بارگاه کرم
بارب این قافله لطف از لبت	کرا ز چشمم اندوه مشوق حکام
با جری من مشوق من و بجا	هر دم آغا زنده درین بزم
زلف دلدار ز ما می فرماید	بروای شیخ که شدین با خودم
چشم ما را آید در خور باد	من لقیل داوچی کیفیام
توز منگی برین کفتم	زاک دعوا که گمانت و کلام
کل ز صد برده هم ز کرم من	مردی ز دودوش خود را
حظ ازل بر روی تو داشت	جایی که کشته حجاب کشته اهل کلام

مشرب غنیمت مرا نفس از خم قدم	میرسد باده اوز کرمهای کرم
کسی که کس دل شتافتن	دل جانها بود اندر زنی طبع
از نهادن نه حسان مر جانم	کل ترب و حین زنی لطیف عجم
گفت آن کل و دل عسکه با شام	بوی آن لطف را دوست تشنیم
یاد اگر تیغ کشد پسته بر سپاسم	چاره عاشق تجاره پر سپاسم
خدا زین عقل خود جان فریاد	در نهادن خاندان حیرت آید
قاسمی باز تجدد حیات تو یافت	بوی آن زلف دلاور که آوردیم

متر

ما برین در نه بی خست و جانان	از بد حادثه در پناه پناه آورم
مهرش در شکر عشق ز سر عدیم	تا باقیم دو دین عمر آه آه
بزه خط و دریم در استکان	بطلبکاری این مهر کلاه آه
بخین که شد خازن آن روح	کلدی بر خاندان شاه آه
ایرود میرودی از رضا شوقی	که بدیوان عمل نامه سیاه آه
نک حکم تو ای کسی از تو بی گنا	که در کسب که در حقوق آه
حافظ فرقه شمسینه بند از کما در پی قافلہ با تشنه آه آه	

پسایک

پسایک فقرم خاک رتو ام	مدم پستی می و شتم بر خا
از چیده پرستیم این عالم	از چه پرستیم در قطار تو ام
از کسب و شوقم با تو هم منوم	از مجاور عشقم در دماز تو ام
نزار تیغ خا از تو زور تو ام	چو باغی غنچه صندل و مساز تو ام
نزار سجده که اورم میدام	که بی شفاعت عرفان کنایه
جانان هم با ما ندی رضا	کنایه ما بر این کنایه آه
چسب کفایت تقاسم که در درازی خود بهر غمی که فرستیم غمک رتو ام	

ما حاصل خود در ره میخانه نهادیم	محصل عبادت را خانه نهادیم
چون برادرین می را شکر کردیم	جان در این کس که گناه نه نهادیم
در خون صحرای راه دعا برداریم	این چراغ که ما برداریم ایوانه نهادیم
سیدطان کس که غم عشق ما برد	تا روی درین سوزان از برادریم
در دل ز بیم ده پس این مهر تارا	مهر بسا بود در میخانه نهادیم
در فرقه ازین مشایخ چون بود	نیایش ازین شکر که ما برداریم
المسته تده که جوانی بر دل	از آنکه فردا پرورد روز نه نهادیم
قلع بخیمالی از تو بودیم چو قلع	یار بچه که هست و بچانه نهادیم

چگونه ای مسلمانان چگونه	درین میدان سپهر گردان چگونه
رون مجروح و فلک خورشید تار	چگونه اندرین میدان چون بودیم
ز جوی تن بر جان رسیدیم	بگدا آمد کنون بگرم نه جویم
بگدا آمد که صاحب از این نیست	کس چون درین ان روز برادریم
مرا دجام از عالم تو بود	ترا چون یافتیم دیگر چه جویم
جهانی غرق در درد کرد	اگر سپهری با یاد بر بودیم
چو قاسم در بقای او نشد سخن کوتاه شد دیگر چه گویم	

مراپی فدوم زیادتی کردی	تراپی ستم و ستم زیادتی کردی
سلاسم می بینی ستم کردی	در ستم ستمی ستم کردی
ندامت است از این در خاک زدم	که بفالم کداری کردی
فروقت از عشقت دهم در پی	ما ازین وردی سگی بودم
ندامت این کداری خاک بودی	کداری نادم برین خاک کردی
شبی در تاریکی رفت باز پی	رفت دیدم بوی لعلت را نمودم
کشدم برت تا گاه شد تاب کشیدم	نمادم برت را چون دل قرار کردی
تو خوشی باش با غم بودم	چو گریز تو می بینم یک از غم دهم
عجب رعنا میسای حکوم	عجیب تر از عجبهای حکوم
عجب سنی عجب لطیفی عجب جان	عجیب تر از عجبهای حکوم
ترا از صدف است ای لطف و احسان	در درین دریا می حکوم
کولسی میدد خلق و عالم	که اندر حسن کنای می حکوم
تو در پستانان سروردی	نه با می نه بی می حکوم
دو عالمی مثل این کن قسیده	تو آن شبیت غای حکوم
تو در مانی من دریای تو	ازین دریا و دریای حکوم
بسودای تو شد جانها فرو	ازین سودا و سودی حکوم
ترین طلعت این جان قاسم	تو خورشید دلاراسی حکوم

ماه نیست روی ماه حکوم	دو صفت حسن آن بخاک حکوم
مصحف چشمش خطم و خطم	صفت آن خطم حکوم
سخت دل جان تنه را	عشق
از دل از جان از کس	از کس از کس
در دل عاشقان ز یاد	از غم و اندوه بشمار حکوم
عجزم در نظر تو نکند	از چشم روز شطرا حکوم
نیت ما زنی باشد را	حقیقت
فصل این می باشد حکوم	
خسک است بر چو باد سرد خوان	بسی سخن سپرد و چو بار حکوم
کرد قیاس ز سوال	صفت کج ایما حکوم
دی بگرم گفت یار قسیم ما کو	
آب شدم من در شرم آب حکوم	

من که باشم که بر آن خط عطا کندم	ظفرهای یکی از خاکد رتاج حکوم
در این بند از این است موخت	در این بند از این است موخت
مستم بر آن که آن می بود	که در از است از مضمون
ای سیم سحری سحری کباب	که در اموش من وقت سحر حکوم
راه خفته خاتم بنیاس این	می خورم با تو دیگر حکوم
حرم از در این در این	در سر کوی سپید حکوم
فغان شاید اگر طلب کوه برد	دیده در یکم از سنگ درد
پایه لقمه بندت و جگر کوی	تا کند پا دشته جردمان حکوم

ما پیمان است دل از دوستی	مهر از عشق و پهن خن جام داده ایم
بر ما سبک آن ماست دیده اند	تا کار خود از رویی جانان بودیم
ای کل تو دشمنی صوفی	مان شقایق که با دایغ زاده ایم
پیر معانی تو ز ما کار بولند	کو با دوه کین بعد استاده ایم
چون لایمی من فدی مسان کل	این دایغ کین بدل ویران نهادیم
کار از تو می رود بدی سلسله	کا با صاف مسکرم و ز زاده ایم
کشی که حافظ این رنگ و خیال است نقش غلط سپین همین لوح داده ایم	

من چون سپردم اما نمی گویم	من اگر بجز سر بارم اما نمی گویم
در خانه صورتت در زانو بر می کشی	مطلب آن روم اما نمی گویم
در زردی دیت ز دران و شبانیم	بی خوابم و میارم اما نمی گویم
اینست ترا جانی بود تجلیت ایضا	من لبت آن روم اما نمی گویم
منج ز درون روم من سز درون دارم	گر شسته دارم اما نمی گویم
عاشق صیادم در زورم و درم	من خیزم رخسارم اما نمی گویم
دشمن رخت زارم گشته پر کارم	جسیران قنارم اما نمی گویم
من سبک اطوارم در طلب یارم	جویایم خریدارم اما نمی گویم
من شیفته یارم من واقعه اسرارم من قاسم اسرارم اما نمی گویم	

نماز شام خواب گریه عظام	بجو بیای پیانه قصه پردانم
پیاویار و دیار کجین کرم	که از جهان هورسم سفر اندانم
من از دیار چمن ز ما از عتق	بهینا و نسیان خود رسانم
خدیجه ددی ای رقیبه کن	کبوی سیکه عشق علم برانم
خود پیری کن کی حساب کرد	که باز باستم عشق طفل می نام
بچه صبا و سما که شمس است	نورین بخار از بارانیت منم
سرنگ آمد و سیم بگفت زو	سکایت ار که نغمه کز سیمت
سوی منزل آید آید ندکانی ما	صبا یا رسی ز خاک شیرانم
ز چنگ زهر شنیدم که صدمه نکفت	
مردی خط خوش ایچ خوش دارم	

نه نشامن خواب و سستی بام	همه پیشند در دار و دیارم
از اول کار دل هم عاشقی بود	با فرح عاشقی شد کار و بارم
بوزار که از جور و خست	کرمین بن قصه ایس برانم
شرابی ده بستد ای ساقی جان	که من شرب نوشین خوارم
که تنها که کردی بدل رش	من نخت خود این بوردن دارم
زوردم جلای آن حاکمه بود	بشقت حله دیکر آرم
همه بد کرده ام از خود حکوم	که من از کرده خود شرمسارم
پاسانی به جامی آه ایام	غربت عاشق دوزخ دارم

دینار می خورم عشق دینار کونید که در عشق صد جان می خورم	ای عیار می خورم عشق می خورم کر کار جان آید و اندک خورم
فردا که قوت بوسه سینه	سینه از ارم و جگر از ارم
کوی که دل جان از بوسه مارو کونید که منصور می خوری و بوسه	خون عالم و عقلت بوسه در از مندی سپهرم هم سوز زنده
بر سینه کف دست می توان سخت	سینه از ارم و جگر از ارم
زان شب که گناری سینه در در خانه آب گل حاصل بخش دل	زان شب که گناری سینه در در خانه آب گل حاصل بخش دل
سینه قاسم در و شیم عشق در شیم سینه قاسم در و شیم عشق در شیم	سینه قاسم در و شیم عشق در شیم سینه قاسم در و شیم عشق در شیم

مخدرم و چشمه زان تا توان شدم سر که که یاد روی کردم بدم	مخدرم و چشمه زان تا توان شدم سر که که یاد روی کردم بدم
سینه از ارم و جگر از ارم سینه از ارم و جگر از ارم	سینه از ارم و جگر از ارم سینه از ارم و جگر از ارم
ای کلین جان بر دولت خود اول تحت و فوق خودم خردم	دستانه تو بلبل باغ جهان شدم در کتب غم تو چنین دهان شدم
قیمت تو تم بخر انا می کنند من سپهر سال ماه نیم بار سوزان	خدا نکند این چنین دم و جان شدم برین چشمه کز در سوزان شدم
زان روز بر دم در معنی گشوده در شاه راه دولت سر تخت	کز ساکنان در کسب معانی شدم یا جام می بکاشم دل دوستان شدم
از ارم و جگر از ارم از ارم و جگر از ارم	از ارم و جگر از ارم از ارم و جگر از ارم
دوشم نوید داد عیادت که باز که من بوفون کنی همان شدم	دوشم نوید داد عیادت که باز که من بوفون کنی همان شدم

چون غوغت برت بساوی کن چون فدای یاریت یوس کن	اگر خشم من بجای نیست کن بیاورین ضایقه در عمر و دل
کمان می سپید که شیوی بی یوس کن	کفایت
خوامی که زلف یا کوشی ترک نشی کن میت درین عمل طلاق می شود کن	بر شوخند سبیل نهاده است عشق سجده خرقه لذت می کشند
اچونک با این شمشیر می خور یوس کن	یک نو تیشند ساز طرب خانه
میشند که کون دل بسام هر دو شمشیر کن چشم غمناکی بین دوزخ شمشیر کن	در راه عشق بپوشد امر من است ساتی که صفا از می می می
سرست در قیای زرقان جو کندی بگو سده نده فلان پشینه بوش کن	

کجا

کربانم از این درد که در دل دارم بسخت نبود که گرم کند دلم	
کینه است درین جهان ز کسیر که بویین جگانه	
تسستی که زان فتنه بدو کرد من بز آن تم از زاهد دارم	
تسستن و سبک است من جادو است	خجانی کفایت
اسک کلکون مرام کن اچون که بسودی تو از دیده فردی دارم	
عاقبت کشته عشق می باشد	کربان و واقعه عشق تو روز دارم
هیج جا غیر تو در جان دل قائم نیست عالم نیست اگر پستم اگر میشدم	

ای روی منظر تو نوبهار	حسن	خال و خط تو مگر لطف مدار	حسن
خیم بر چارو نهان	حسن	در زلف تیر تو بیدار	حسن
ماهی تافت چو تراز بر موی	حسن	سر دی خنایت چون در موی	حسن
خرم سدا ز لالت تو عذر کس	حسن	فنج شد از لطافت تو روزگار	حسن
از دم زلف دانه خال تو در جهان	حسن	یک مرتبه دل نماند گشته شکار	حسن
در مطلق دانه دل رسان جان	حسن	می رود دنیا ز تو در کنار	حسن
کردت بنفشه از آن زده	حسن	کاسات نچو در درخسار	حسن
حافظ طبع برده که منظر دود	حسن	دما زت خردت اندر دما	حسن

بدوستی که ترا اینک میدارم	بجان	کست از غم دوست	دارم
بسی بوین بود جهان کن	بجان	از حجاب دوستی این شرح دارم	دارم
کناه بند عظیم و عذاب دود	داری	ولی رحمت و جلدش میدارم	دارم
بیشین تیغ تو در دم مرا جان بزم	بجان	کست تیغ ز سوزی	دارم
کفتمش کرم رفیع کج کفتم	تویی	حجاب از میانم بردارم	دارم
نزد کج شد منور بکعبه	ارکیت	من این جان بدارم	دارم
ز فاسپی خیر جهان چه می برسی	بجان	نو اگر از فوشتن خردارم	دارم

بسا گل طلب گیر گشت و تو بسکن	بشادی بیخ گل چرخ نمی گزین
رسید باد صبا غنچه از نواری	ز خود هر دن در بود دریداری
طوق تمدق پیاورد ز آبانی	بر استی طلب از آن که در سر و پانی
ز دست برد صبا گل کار آمدی	سجده کسوی که ز روی سمن
هر دس سنج برین ز تو نم نوی	بعینه دل دین بر دلو جوی
صفیر شوره دیده و نغمه بر	زای وصل گل از درون زین
حدیث قصه دوران جام جو حفا بقول مطرب فتوی پر صاف فن	

باده می نوشتم و کوه دای تو دارم	ایت صفت سودای تو در دارم
ز غم این گشته ز غم غم غم غم	من این گشته ز غم غم غم غم
دل جانم بجه کار آمد و مردار	دل جان شفته زلف تو دارم
مهر سرم در سپردا کار بود و کار	با تو این غم دریت تو دارم
هر کم بر دل عشاق ز طایق قدم	خاصه من سپیده که خوب گوی دارم
عشق بیجاری در روی تو زین	ز غم عشق تو این جمله دارم
فانسی نظری کن دل از دست بر رفت در دلم آتش غم سپینه جو مجر دارم	

چو گل هر دم بویت جامه بر تن	کم چاک از کریان باد من
رفت زار دیده کنی در باغ	وستان جان بد تو بدین
سنگ دست غنچه گل بر جان	دل زل ز تو جان بدی ز من
بقول شبنم ز آرزوست	نمود ای مسکین باد دست دهن
تنت در جامه چون در جامه	دلت در سینه چون در سینه
دلهره مشکین در پانصد	کردار در زلف تو سبک
چو دل ز زلف تو بست حافظ	بدینسان کار او در پانصد

از نایره شوقش در دل	بخت نوزشید عشق نظری دارم
از غمت زلف تو شسته رود	از راه بر بی نیستم که راه بری دارم
در صورت آن گل که در میان	در خلوت جان ز سایه تری دارم
عزمت از کین صفا سوزانی	در سینه جان که بی دارم
در آت عالم که خشم بود با من	زان نیز نیستم من هم گری دارم
عشق بر چاره آن بود	چاره خود نیستم شکر آن بودی دارم
قاسم همه جوهر ما از کان تو آوردت	ای دوست محمد آمد که کردی دارم

چند انکه گفتم غم طیبیان	درمان کردند مبین غریبان
درخت رحمت ربه خود است	یار مبادا کلام قریبان
یار بیان ده تا بار سپند	چشم جهان روی چسبان
آن کل مردم در دست خازان	کوشم باد تا ز غنای سبان
ای نم خورشید بر جوان و صلت	تا چند باشم از بی نصیبان
مادر دنیا با یار استیم	شوان سقن در از طیبان
حافظ مشکتی رسوا کبستی	کرمی شنیدی ننداد بیان

چشم کریبان دل از روزاری دارم	در نهانخانه نود و نولس دراری دارم
زر با کیم بنابر جهان آمده ام	حکمتی که بر سپید کیم یاری دارم
من از آن شهر کلام نزارین کرده ام	همه خلق جهان از و مداری دارم
نور دلی که در آنجا بجا آورده ام	که بجای هر غم شکاری دارم
پیش آسنگ خزان و بران موفقی	علم اسد که ز خورشید تو عاری دارم
بسیار که بناید بهوی کل است	بجایش همه شبانه دراری دارم
قاسمی نیست ازین شهر ملک تگذار	من بشهر دگر کم رویداری دارم

خدا که نشینان باغ تو پیشان	ریح ز نردبان بی سامان پیشان
درین سینه سینه دلگشا	نوشا وقت بی با دو نوش
تو نماز کعبه طبعی طاعت نیاری	گر اینهای شتی دق پوستان
سپاس پیشان سپاس پیشان	مهری چون لربط جود پیشان
چو پستم کرده مستور	چو نوشم داده زهرم پوستان
درین صوفی نشان دینی بیام	که صافی با پیشین در نوش
ز دل که می حافظ بر حد زباش که دارد پسینه چون یک چوستان	

عاشق یارم لعین بر اندازم	در دو جوبان با یکسپارم
خاک وجودم سباده بود	سکن بر دل زان دستبان غارم
بس سپر شاهت در ره عشقت	ببر سپر کوی تو رکند از نام
ناصح چندین صفا نرسید	سین سپرین روین ز یاد نام
با یک زنی نوبت و نطقه	اگر تریستم هر قطار اندام
سگر خدایم کار کار کردم	سپهری که می ما ز نام
چون قالم در شطارت تو خون شد طاقت کیساعت منتظرانم	

پساک نوبت از بدت مستقیم	بریدم از غم عالم بدو گستم
صفت عالمی خوشگوار دادی	منور می خند از ذوق جام آوردی
مرا سیاه بده جام همسری ده	خواب خودم چشم میالندیم
ز جام شوق تو مال از مال مستم	چو راه مانده پیوستند درویم
در آرزوی نصال تو معینم	چو مع شوقم ز شام زبایم
میان تو و این کائنات ایستادم	تا ز روی ز خاک کائنات درویم
بقای نفسی از سرای کجاست	
چو پست شوق تو گستم ز خوشی درم	

دانی که صفت است در دلم	در کوی گدای خرسردی گزیدم
از جان طبع بریدن بودی	از دوستی جانم ز تنگ تو انیدم
خواهم شدن پنهان در غم	و بجای بکنی می سپردی پند
که چون کمال از نهفتن	که سپهر شقایق از اندک است
بوسیدم یار اول ز دست	کافه نول گردنی در لب کردی
دست شاد صفت از این روزگار	و نیک بزمی که بگوشانم بر کردی
کوی رفت حافظ از یادش مسعود	
یار بپاوشش آوردش در پیش درید	

۱۹

زین سلطان کل برسد از طرف من	مخدش یارب یکتا در بر من
فوش حاجی خوشین دان پیوسته	تاشین سیر کونک ساجی خوشین
خاتم ریشارتاده حسن	کام عظمم کرد از تو ماه و این
تا آمد نمودار درین کز خاک در	نفس باوی حمت می در ز یاد
شوکت پوشینک تیغ عالم کرد	در همه سنا نهاد در این
حک چو کانی حمت زام شد در	شهبوار چون این سکی کل
جو سپار ملک آب روان بر پشت	تو در حمت عدل نشان رخ بر آستان
کو شکران نظار جلوه می کنند	بر سکن طغف کلاه و رقع از رخ کلین
شور و غنچه کونق طیاره بود	ساقای ده قبول پیش روی من
ای صبا باستانی بزم تا تک	تا ازان جام زرشان جوید

سوی بخار میکشی در چشم	عاشق و غلبین و تنی در چشم
شده کردی ز یاد و جهان	زبانی که با تو بنشینم
من چو گویم که در دیار	ماه در می نامی در چشم
مر جودم قدری از شهاب	عاشق صادقم ز خود در چشم
نخودتم ملک سرد جهان	یوسفی را که من فرستم
میش دیدار با سر فروز	جان بنامم که یک سر چشم
قاصحی گشت فانی اندر راه	فانی مطلقم اگر چشم

زود در پستان سوزن	مجلس و حایان سوزن
طبع نقد وصال خود من نوز	التیم بلین سوزن
لب سینه بوسه ای پستان	بینه میشت م خود سوزن
بگو بخازن جنت که خاک مجلس	بخته بر بوی صوان بود سوزن
ساده شب بجران غمی نشاند	بنام فرخ بر او چراغ سوزن
ازین رو و چو تو میکانی	یکه کشته صوفی و ششم قلندر سوزن
بچشم بروی جانان مرده دل	سایه و تماشای قی و نظر سوزن
جای دیده او را کشد شعاع	بیا و خور که خورشید را سوزن
چو شاد برون بر دست سوزن اند	کشته برین صوره سوزن
پس از دست عیش و شکر و دانا	ز کار تا کنی شرف از سوزن

دوش آن دو چشمه دم گرفت	دستان دم از دست او بر سوزن
کفایت بودیم کرد از زردیم	بخته خود دیدیم در سوزن
در هر دست عمری عقل سقا	چون می دوست دیدم خنده سوزن
کز قید نوز بودم که خندا سوزن	چون جمعیت دیدیم از نور سوزن
سپاتی پار جامی از بهر توانی	جامی بده بدستم چون ندی سوزن
ای جان جانان می روح را جان	از نای ز قند جامی بده سوزن
قاسم سباحت جان یکبار کی چهار آ	مشکن تو عرض ما را که تو به سوزن

شرا بعل و روی چسبان من	حلاف نه شبستان حال انبان من
بیزیردق کس کند ما دارد	دراز دستچی کس پیوستن من
بخون و جهان بیرون می آرد	دماغ کبر که با آن شه چسبان من
کرد ز روی مشکش بیار	نار اهل ان ناز ما نشان من
حدیث اهل محبت کس نمی گویم	وفای محبت یاران من نشان من
اشتیق شدن کار به خامی نیست	ضیافت از شیرین نشان من
عبار فاطر حافظ بر دل عشق صفای نیت پاکان پاک نشان من	

من سوادی کس بر کشته و کبر دارم	کبر بکھیلور دم و کاه
کس نمی بیند لطفی از سر دست	ملکت سرد و جبار بوی پست
من بسید صال و حیاتی دارم	ترسم از جور و فراق تو جان در مان
تعلیق سبقت خدای کجا رفتی درین	کشتش عظم در صف سر سیم
عشق کفایت کز یون بر کس	گاه طوفان کوی بود کوی باران
خیزد کوی از عشق و استیجور	بمن این قصه بگوید کس در نیم
عشق سبقت کز قاسم کجی مگرودی گفت در دایره نایره عرفانم	

فاتحه چو آمدی بر سر خسته	لبیک بگفت که میدهد لعل مرده
ز تو سبب کس در خاک تو اندوه	ز نفسی که روح بر سر من نشیند
اگر طیب شیر روی با من	که این دم دو دینیم ما را در بر
کریه است چون کین بر کرم در	مجموعه غم و دراز است در
حال لم و حال تو میت بر	چشم زان چشم و چشمه در
ما زان آن درم زان در در	نصف اگر میدید بهیچ ز زلف زان
حافظ از آن مذکی شعر تو داد شرم	
زنگ طیب بکن پانصد شرم چون	

محمد

بگرداند آن در روی کشانم	ز ذوق در در روشن جانم
برون مهر و زری سپه ام	بغیر از عاشقی کار بی نام
سکیده ز درو عالم کس بدست	علا مشیت بر تعانم
راه کس شکل و صورتی بد	بصد و پستان دو سیام
زین آسمان روشن من	که من تو از زمین و آسمانم
زین آسمان در قصه آید	کز ز شوق در چشمی شوقم
مرا اندر کجای حسد مردم	یابندم کمرغ و کمانم
بمعنی عاشق و شوق و شوقم	بصورت در میان عاشقانم
ز اند خالق سپهر را بخرد بیت	اگر در سودم و کرد در زیانم

گلرک لاله سپید شکفتن کن	بنی که رخ پویش جهانی هوا کن
گشت شبیه کس خوشتر است	وز رنگش نیز کس رخسار کجاست
بفشان ق زهره طراوت	چون تپهای دیده ما پر گلبار کن
ایام گل و بوهرن شتاب کرد	ساقی بود بر باد کله کوه شتاب کن
بوی غنچه بشو و زلف نکار کن	بگر برنگ لاله و غم نزار کن
همچون باد بوی خوش گشت	و چون نزارین سبک از صاحب کن
بخت تویش و نومی از بودم	باد ششاق کوشش با ما کن
خط وصال مصلحت از رو دعا	یار بی خسته دلان صاحب کن

گر در خاک کویت خاک کردم	یقین ز خاک کویت بر کردم
بجز روز قاصد	شب چای با آه دردم
نشاید عشق پنهان در دل	کوی میزهد در حشا زدم
در سبای ما جانم شود است	از حسرتی سی در زدم
ز غمش جز راه فریفت	ازین هست نمی شاید دردم
صفتای خصمهای خدایت	به جای قصه ترا وادم
دو عالم بخت قاسم در ما	ازین معنی نمی خواهند دردم

مخبر که شکره شهرت بخش و در زند	مخبر که دیده شاه لوده نام میدرد
می پستی از نقش در زدم آب	که تا خراب کن نقش خود پستین
مردمان قفاشای این عالم است	براست زدم شمع از رخ تو گل
حجت سز زلف تو بود تقوی وز	کشش بود در از اسیر و درو
دعا کنیم و طاعت شویم تو نام	که در طاعت ما کار نیست ز یاد
عنان سگده گویم تا زین پیش	که عطر علی عکرمان است شین
بر سر کده هم که هست راه کن	بجوایت جام می و گفت عیب بپوش
بوس خراب عشق و جام می	که دست زهد و نشان خرابی است

دوش بر لوح لایح خرم صیقل	نوبت ملک لم بریل بر در کبریا
را و خدی از دو لایح جان ما کسین	بر دو غور فیض آن شمع شین
خلعت بودیم یار و دو نیم	پیران خود بر این خرم سازدم
دوست و عیب است در جان کسین	روی می باشد بر دو جهان سازدم
شکر که پاک نیم جوگر از می سخا	نقد صفات جان دل محکم از دم
گفت که تا می کشی شتاب غم ما	عجایب شکر جا بره تا کف از دم
چو که رسید از آن عطا جان دم نمیتا	
در حدیثات ارتعالات ز منتهای دم	

مهرنگوی بجهت زدن نظری تهر ز این	بر در یکدیگر میکنند ز می تهر ز این
دین زین است آن حکم مینویسند	بیکدیگر تهر ز این
دل بر این دگر میگویند که ندم	ما در دهر ندارد سپری تهر ز این
نه حکمت از غم چند دارد عشق	بر روی تهر قائل تهر ز این
آنکه فکرش کرده ز کار جهان	که درین کفر تفرقه مانظری تهر ز این
سین حکم که تهر است قیاس	شعورای آن که تهر کردی تهر ز این
کلک حافظ شکر من مویه نیا تهر حسین که درین باغ نه تهر تهر تهر تهر تهر	

تهر تهر

تیرا است کین من لیاری تهر	مجاورت تهر کین لیاری تهر
تیرا کین مان از بار خالی	کرد وقت از دستار تهر
دیگان تهر مجال یار تهر	تهر تهر تهر تهر تهر تهر
تیرا تهر تهر تهر تهر تهر تهر	کرد کعبه ز تهر تهر تهر
چو تهر تهر تهر تهر تهر تهر	چو تهر تهر تهر تهر تهر تهر
من اندم از تهر تهر تهر تهر تهر	کرد تهر تهر تهر تهر تهر تهر
ز کین تهر تهر تهر تهر تهر تهر ز تهر تهر تهر تهر تهر تهر تهر	

سرخ دلم طریقت قدیمی شکر	از نفس تن بل میر شده را
از زمین کدر آن در مرغ ما	باز شکر بر در آن کاشتا
چون بر در زمین کاشیده بود	کاشیده که باز ما کس که در شکر
سایه دولت قدر سر عالم بسی	کاشیده مرغ ما بال در جهان
درد و بهر کاشیده کاشتا	کاشیده که در شکر جان در آن
عالم علوی بود خوره مرغ ما	بجز او بود شکر مرغ ما
تا دم در حدت زدنی فقط شورده حال	
خانه تو حدتش به برق اینر جان	

ای ای در و چهار آن سلام	دشمنای دخت جان سلام
شکر شکر شکر زانو بندارده	حکله پستان حکله پستان
در ره وصل تو کردم قطع در با نای	ای صفاست کج ای با این سلام
شکر شکر شکر زانو بندارده	طو کفر و شکره ایمان
ای ای در و چهار آن سلام	گاه گاه از نفس این طوفان
تا چشم من بکسود و بکشد	تم نوی در نوی مان سلام

<p>ما سر خوشیم با دوه مادر سار کن در عالم تو با دوه چون آفتاب بزم</p>	<p>بدمت را نغمه ساقی جوان کن بر روی رود رخسار شب گلگون کن</p>
<p>ای سرخاسته بخوابت محی</p>	
<p><i>[Faded text, likely bleed-through from the reverse side]</i></p>	
<p>عسلی بر آرد و توتنه مفصدا دین</p>	
<p>صوفی بگره مهره مجلس شورایی</p>	<p>و آهنگ قوس نغمه آناه و بال کن مهرش در کون قطره اندر قیاس کن</p>

<p>هر چه بر روی داری اگر بچرخد زدن دری و وصل کشادی روی نظری کن</p>	<p>و لنگ عاقبت الا حزن بگره تو داد بر روی تو چو بخت بگره کن در کشتاد</p>
<p>پار طایف مصفا لک حکایت فردا ز جو روی کرد آن در طرقت زان</p>	<p>نقص بول کن از ما نیست از این حدیث عشق و سکا بنوده است مسلم</p>
<p>روز عشق تپان کن پیش ما بگویند طریق عشق و بودت زه فضا</p>	<p>مجردن طریقت حدیث عالم آدم سخن نام شده اینجا از حدیث عالم</p>
<p>ز جذبه طایر قاسم رقب مهره بندار</p>	
<p>طریق صید نازک سگ کز نیت معلم</p>	
<p>عسلی بپور بر من چه چو آیم چون آتش آن با دستا در و آید</p>	<p>ایام بهار آمد شمرده چو آیم در قضم دور دی آفریده چو آیم</p>
<p>ز دخیب سیستانها هر جا کل و ری صد سر عیان لب صدیچ نمان دارم</p>	<p>من لاله بپیرم در پرده چو آیم با این مال ز زنی خورده چو آیم</p>
<p>دل آمد و دین آن بر نفس آمد قاسم دل او دین نام و آن یونان</p>	<p>از در حقیقت پرورده چو آیم از در حقیقت اول برده چو آیم</p>

چون شوم خاک ریش از پیشانیان	در کویم دل بگردن او بگردانم
روی مین اگر سنا به چو گل	و بگویم باز دستان پوستان
چشم خودم افکندم او بکنده سوسیان	گفت بخواهی مگر نام حین
رو بگویم شسته درین	کامه ستیاز و یار او
که چو بخشش میوم بر غم خود	در دلمم خاطر نازک بخاند
که روزی با دم بجان	که کج نیایشی برین مازند
بگویم بگویم ازین مازند	در پستان آن دره بزم از دهن
ختم کن خاک که گزیدم پیش درین	عشق در مگوشه افسانه

طیاری چه بکشدت بخروم و	در بغل جانم ز درم ختمی بی
دلما ز غم بجای ندانم تا جان	مگر از آسمان نیامد منم
چنان دریا حیرتم که کفر است بایم	چون در زمینم چایم اولم
بیایم بی جانها که جانها از قوی	نوعان حمله دلهای دل جان عالم
بگوشم آمدم فغان خزان بری	همدین تلفت است که شرم آدم
ز سر خرم تو قسم سخن بسیار گفت	در بعامر آمد شد حکایت پیمان
بی جویا لب بگفتیم	یاد جهان بدو گفتیم
عشق و وفا گفت که منم	فقرو فن گفت که منم
نوبت شاد است که بی نیست	یاد و بوشم بر بهای نم
کز کف سانی جان می خور	بر سر فلک بر آری علم
من شامم ملک الموت گیت	جان جوی خرم جانم
رو نماید تو از مسجد رو	تا کنی در طلبش بر قدم
من توانم که گزیدم از عشق	بر سر قاسم دم این در قلم

بالا بلند عشق بهر عشق ازین	کوتاه کرد قصه زنده دراز
یار این ناز و نیت و ماعنی	یار ب ز کارین ای کارساز
دیدنی لاله آفرین ز عین	باین کرد دیده مشهور و بار
کفتم بر کله زرق بپوشم نشان	نخاز بود شک فرو خوارم از

تقشیر ب نیشم از کرب سیاه
 تا کی شود درین صفت مجاز

یار ب کارین با یوز در کرم	کرد شاه کوشش کارساز
می ترسم از خرابی ایمان می	محراب بروی تو حضور عابین
بر خود چو شمع خنده زمان گزینم	تا با تو بسپندم لکنه یوز
زاهد چو ز نماز تو کاری نبرد	همه هستی شیشه و کوزه و ناز
پست یار و یار در نمانند	و کزین بخرساقی سپیدان

حافظ رخصه سوخت بکوه کسای صبا
 با شاه دوست پروردن کداز

این سخن نیت با ناز و کرم	سرم میگویم اگر خند که من میگویم
این سخن نیت بکوه قصه سراز	تو پسنند از کرم تو سخن میگویم
خود سخن گوید و خود سخن میگوید	این سخن را همه جا سر و سخن میگویم
دیلم از خربت آن درت سخن گویم	چون گویم سخن حب طرب میگویم
در سماج فرخ عشق تو خوش میگویم	سعد در تن تو در تن تو سخن میگویم

سیر از زلزل بیایم
 وصف آن که سرور با عین میگویم

بر خط حمل کرم ل من میگویم	صف در خار راه آن سخن میگویم
سرخ شسته لبم بهر تو میگویم	سخن از لاله سیراب سخن میگویم
من در شرک عرفانی منصور	دیلم از واقعه دار و در سخن میگویم
پیش نجوون بوی سف نخی میگویم	با همه صفت و سب زدن میگویم

چند گویند بقاسم که سخن فاش کن
 قاسمی را چون پست کرم میگویم

عقل و جازسته ز خزان گویند	سخت و گشایم حال آن رود
کفت چشم تریست و غم آن گویند	عیش که دم کردی طبع جانم
جان صید صید آنجا بسته بر توین	حلقه زلفش تماشای خاندان باد
ای ملامت که خدایا روشن رود	عابدان قشایب ز در ماغنا
ایسوغو ما آن ره صفت بندید	زلف دل و دوش صبار بند بر درقا
کشت بیت و پندش از گویند	آنکه من بست و جوی خودم بود
تیزی است بکوت بازوین	از در شاه منصور ملک سر بر
ای ملامت که خدایا آن خم ازو	خطا در در کوه خرابی نالد

سفر یوم و سنگ آن جانم گویند	بدری حضرت جانان طبع جانم گویند
چو استخوان دیدم در میان او	چو عقل منور ملک بود آن گویند
سکایان ز روی نه شست زانی	ز روی خاک او در پایسکان گویند
چو کستان سخن آستان کرد	بهر آنکه زدم در دستستان گویند
قدم کمان وده شستاق روز	باز روی تو این سیر را کمان گویند
چو باز کرد و گفت کانی قمان	بوی که از من ناردم جانم گویند
کسی شریع جان بدست کرد	یکو که نامزد کله خراک گویند
بهر آنکه قفس سنا تخمین کرد	در آن قفس که در صفا جانم گویند
بقای نظرسری روان ز قدیم	خوردی خویش بدین فتح جهانم گویند

ای کوه از قافله زنی خوار کرد مهر مویس را بر سر خشک کرد	بجز آن بی کس یار نیابد تا اولی که در برش نماند
رعول از ایشان یعنی بر عم کرد و جوید و صبر بکردن	
یعنی عقاب دین برودن ام بر سر کلاه شکن برق کرد	
دوران می نویسد در حالت بار بوشته از بار بار کرد	
ای نور چشم سنان در غنچه چکی خون جانی بوزن کرد	
حافظ از جوت دیان بخت خواند که نیست رضای حکم قضا کردن	
آن میوه بهشتی که در دست است تا رخ این کاین که در تو مانده	از دست چینی در دل هر کسی سر حکم است فر و خواند ز بهشتی

این چه چیز است که در آن صدم ای کس تو با چه کار کردیم	گفت که من خوشتر شایق شدم بهر برامای صفات قدم
کرده دره از کوی بسیار اندک از آری علم	
سست تو کم بود تو پوی تو در تو عجب مانده ام ای شمع است	چند بود و چند توان بودم زک چکل با عری با عجم
چند صفت جهان است جامه بی جامه جامه	
یک نفس از تن نه بر کوی تو ست شراب تو تو نمون و قوی	خون لاله خوری بسدم خادم درگاه تو لاونم
یک دل و جان داد ز بران سپند قاسمی حسد چه کم آمد چه کم	

یار بیان آموختن سخن باری	دل من می رود در تو ایمن باری
بخت پر زنده ما را می دریا	بھی آن جان من آتش من باری
ما دور شدیم از جبار تو سپید	یار دردی از من زار من
سگ فلک است حق از کدو کرم	یار بیان که خفت من باری
دردی که مسموم که می آرزوی	شش سخن از خود سخن باری
سخن آنست که ابلی تو بخوانم جبارت	بشنو ای یکی جزم سخن باری
آنکه بودی طمش دیده جانان باری	بروش ز غری لوطن ما تو جان
تو یکم به خود هم از خود پس	چرا بگری ای دین بخت
ومن تبت امید محفل لم	ویر زده من حیت بخت

خوش تر است که آن کردار در دستم	بر آن دست کوم و شانه نازم
آیه چون بود در این جان کرم	ایمن آیین بود کرم کرم
در خمر ز قصه پستان و دل جلال	جان پر درم جان جان
امکان از در آنکه گویند از زفا	چون آتش هوای در سینه ز عالم
در زون در قدر نظری آن با اعتبار	نون محمل بودی نون
آتش که میماند آن در دل	ای کس که فتنه تو ای ای
را عظیم دور در دست ما دیدیم	از کوه چو حدوت بر آرزو قدم
کویند قایم بر پستان این بد	از بی جان تو بیشتر کم

خوشتر از کز فی جام چه خواهد بود	تا به نیم که پسر جام چه خواهد بود
برغم آنکه که کندم چه خواهد بود	برغم آنکه که کندم چه خواهد بود
عمران چند توان کرد ایام نیا	کوزدن شش ایام چه خواهد بود
باده خورم خور وین بگذرد	استبدار کنم چه خواهد بود
دست نچ تو جانان بر کشودم کلام	رالی خستد کز بنا کلام چه خواهد بود
پیر جهان نمی خندد معاشی حق	از خط جاکم تو جام چه خواهد بود
بردم از ره حافظ بی چنگ غزل	تا خرای کن بد نام چه خواهد بود
بمن پیام فرستاد دوستی از او	کرای تیره ملک سو او پستی
پیر از دو سال بیخاک باز او	چو از خانه خواب بدی ای

یکجام

یکجام بجای دهر آن ساقی خود	المسته نمدک ز نخت و ستر
این جام تو اندر دو جهان مقصد است	انعام تو هست و لی کی بود
اشفته آن عشق در عالم دعا	سوز زده عشق در کینه کینه
دنی هست در آن نه زور	سوده و فرود همه از دانه نرم
گر عشق نزاری دهنم عشق نزار	آخر کج کار کنی ای عالم کلام
هر کس بر افان ره یقین یافت	و ش راه نور دست کشد کنی ام
کوزد لقمه بویه که اندک حقیقت	فادع شود از لالت و بسط عابد
دغری دهر از جانب آن یقین	عالم نشود دل مگر از جانب عالم
قاسم پستم یار نهایت نپذیرد	بهر که نشود واقعه عشق با تمام

گر شمع کون با آرزو سحری بسین	بغزه رونق سبب سبب سبب
بیادده سرود سپید عالمی	کلاه کوشه ما بین لبری سبب
سبب از دست باد	
چو عطر ساقی در لطف سبب	
بانهوان لفظ شیر قافان کیم	با بردان تا قوس شتری سبب
سبب کوشی سبب سبب	
زلف کوی این سبب سبب	
برون جام و بر کوی لاری	سزای ریده رونق تری سبب
چو عند لب فصاحت فرو شدی	
تو قدر او سخن گفتن در می سبب	
دلادید کوی آن زنانه فرزند	چو دید اندر خم این طاق رین
بجای لوح سیمین کینارشن	فلک بر سر نهادش لوح سبب

از ما سبب رو که سبب سبب سبب	مار روی ل روی در سبب سبب
ز لپه لپه که عشق کیناست لاجورد	مار زین کسب سبب سبب سبب
ای عشق خای کین دل فرود جان	ظلمت ندیم بر سر سبب سبب
ما زنده ایم در صفت حی لاموت	استاده سبب سبب سبب سبب
نام و نشان سبب در سبب سبب	با مار در کوه کجای سبب سبب
فایسیم بدم عشق تو افتاد سلطوت	
چون رویی ل روی او در دوا	
سلطان دل لواز که باز آمد از کرم	وقت سرودت کوی پرو کجا
گر عید عشق نیست پس این سبب سبب	حود و کوه سبب سبب سبب
از لطف یار ما که دوست در دود	همواره می رود ندیم سبب سبب
چند کمر دل نهاد خنجر سبب سبب	آن چاره بر نهاد کرم سبب سبب
بسیل سماع در این سبب سبب سبب	اند زمان دی که سبب سبب سبب
آن خواب که یاد کوی سبب سبب	اسمال سبب سبب سبب سبب
گفتند قاسمی کان را غبار	بم لطف ما گفت که در دوا سبب

تا بخت بد طره سگی تو باده خیمه بیدر دهنه د کله که شایم بیل غنای تو کله صدق بیکه بخری تو	تو بخت بد طره سگی تو باده خیمه بیدر دهنه د کله که شایم بیل غنای تو کله صدق بیکه بخری تو
عشق تو در دلم کجاست خفته ز بد و نام کی چه در خور عشق تو در دلم کجاست خفته ز بد و نام کی چه در خور	عشق تو در دلم کجاست خفته ز بد و نام کی چه در خور عشق تو در دلم کجاست خفته ز بد و نام کی چه در خور
دلق که ای عشق را کج بود در آستان شاه نشین هم که از جمال خوش خمی است عارت خاطر در میان حافظ خوش کلام شد من سخن بری تو	دلق که ای عشق را کج بود در آستان شاه نشین هم که از جمال خوش خمی است عارت خاطر در میان حافظ خوش کلام شد من سخن بری تو

ست از دل بصدق دو مرد در دو عالم خوتو نیست چو من از منزل دل که شتم از آن عالمی که وصل خوردم وصلت از روان حدیث ز پستانجی دل بس سر سپارم	ست از دل بصدق دو مرد در دو عالم خوتو نیست چو من از منزل دل که شتم از آن عالمی که وصل خوردم وصلت از روان حدیث ز پستانجی دل بس سر سپارم
میان آتش بحران دارم قدت جان نهادوی بنام بوصلت ترست فرما که دارم بیک ضربت مرا از خویش بیا ز قاسمی از حد که تنگت ز حد که شدت چشم اشقارم	میان آتش بحران دارم قدت جان نهادوی بنام بوصلت ترست فرما که دارم بیک ضربت مرا از خویش بیا ز قاسمی از حد که تنگت ز حد که شدت چشم اشقارم

ای قبا بایه دار جمال تو	سک سپید و مجره گردان
صحن سراسر بیهوشیم و بی تو	کین شربت در خون خصال
در صحن سراسر بیهوشیم و بی تو	یارب سبب دانه صفت ز تو
در چرخش ای لعل کجاست	کاشقه گفت باد صبا صبح
نصرت بودی کل در سحر آری	ای او بهار بارغ فزنده فال تو
بر روی پسته که در حلقه	سرخ بنای زمندی در مال
مکسوع تر از نقش تو صورت	ظفر تو بوی مشکین
حافظ درین کسب کسب	سودی که بر کسب جمال تو

من سوادی تو گشته بر کرد	که به سپید روم و کاه عطار
گر کنی بر سیدل ز لطف نظر	نکلت سر دو جهان از کجی
من سید وصال تو خانی دارم	ترسم از جوهر سراق تو جانم
عقل سبقت فلانی کجارت	کفتمش عاشقم و در صفت مستم
عشق سبقت که تو من گشتی	کاه طوفان کجی برو کجی
عشق سبقت تقاسم کجی میگویی	
گفت در دره ناره ای تم	
در ملک صال و زیبا تخری	وز مانع وصال و شیرینی دارم
از دولت و شادام زنده نگرد	خجوت جان ال مستمتری دارم
کریخ ز بند بر دل آن خمر و سخی	از تیغ غیر ترسم من هم حکمی دارم
سر که شود و همان آن بده رو با	در حسرت دیدارش آه سحری دارم
این ملک آن کل که جگر شود با	در عالم جان دل خوش جلوه کردی دارم
گر که نمود در میان ای چاره برد	بچاره بخوام شد چون زهری دارم
تاسم ز پیمان شد چون آن	در خانه پریشتم غم سهری دارم

ای که ای نازد چرخ که راه تو نرسد که شمی از دزد و پرو	خوردشید در حمایت طرف ای مفری شیوه چشم سیاه
فخر خود را بر هیچ کس نماند از دل نماند که نویسد کینه تو	
آرام و بر حق جهان رسیدی زان شد کناره دیده دل کینه	
با سر ستاره سرو کارت بر شدم از حسرت زود رخ میجو ماه تو	
یاران بخشیدن از ما جدا شد حافظ علی مهر رعنایت که جا	بایم و ایستاده دولت سیاه تو آتش زنده خرم من در آه تو
مهری در درجه علم طوق و سزای قاضی بر داره منیع لطف است	چه بود چون از ما چشم پند خلاف نیست که علم نغز در دست

باز همان دستان دل همان ناز همان سخن ملاحظت همان	عصه همان قصه مشکل همان شوق همان کریمه حالت همان
عشو همان شوه همان خج همان عشق همان از و نزاری همان	غمره همان بر کسپ همان چشم مرا کریمه و نزاری همان
دوست همان سخن ملاحظت همان سوز همان دروغ خدای همان	بردل جان زود حجت همان سکت و فخر دگر ای همان
سحر همان در دمودیت همان تفا سیمی دروغ محبت همان	
کره تو نیست چیست فرما که شوق تو نیست در خرابا	دوره تو نیست چیست در ما چسپت چه غم خوش است
که سوز تو نیست در صومع که نیست صفات لائز ا	این عشق تو نیار چیست ای جان بر صدق کمال چیست بر ما
جان بر آمد دل رسیدن در دم که کم زیاده فرما	بر ما و تو از بر تو ای ای رسم ریش در دست

بجان پر خرابات و محبت	که نیست در راه فرمودی محبت
بشت که چه نه جای کار است	پیار باد که مستظلم است
شیر	که ز در محبتش محبت بود
چرخ صفا آن سحاب رو بود	
بر آستانه نیخانه گرمی بسنجی	از آن پای معلوم نیست
پیار باد که در سرمه علی است	نور دارد که حالت نفس است
مکن چشم تجارت نگاه در کن	که نیست بصیرت در هدایت
مدام خرقه حافظ پیاده در کردت	
مگر ز حال خرابات بود طینت	
مردی ز کسند در خیر رس	پسندم که ز تو چه خبر رس
کز تشنه نفس جیمی ای حافظ	هر چه است از ساقی کوثر رس

بقدار

بقدر جام بود تو در حال شبنام	سز جان گرمی فدای رنگ
اگر چه طاقت طولی که آن مرغ نیست	زود میبستی باقی چای شبنام
از آن شراب که موش در ملک بود	از آن شراب که موقوف است بر آن
از آن شراب که در جوانی است نادر	از آن شراب که مست و بر آن
از آن شراب که سلطان بود در پیش	از آن شراب که پیش از کندی سلطان
از آن شراب که به سید را نفس بود	از آن شراب که آن را به شبنام
ز می شراب ز می شویش ز می مستی	ز می و ز می است در می حساب
ز می شراب ز می تو تسمیه می چون تری	ز می در دست ما ده می ادب جان
بشکل سکر بود سکر کی باشد	اگر چه سکر ز در نهایت و با
ز سکر آب شدم ز سکر آب شدم	سز جان شدم هر چه جویم جو
ز قاسمی نظر لطف خویش از مکر	
که قاسمی ز تو دارد جیانی و جان	

حشمت غوغایان در کمال علاقم بر آن که در جوارش است	جهان پرستیم غلام شد از آن نکارین من در پیش و سبایان
ای که شد در کتب طایفات آفاق ای که شد در کتب طایفات آفاق	ای که شد در کتب طایفات آفاق ای که شد در کتب طایفات آفاق
رقم غوغایان مار از آن چشم مردم بزار آن که نه پنهانست در جوارش	ای که شد در کتب طایفات آفاق ای که شد در کتب طایفات آفاق
ای که شد در کتب طایفات آفاق ای که شد در کتب طایفات آفاق	ای که شد در کتب طایفات آفاق ای که شد در کتب طایفات آفاق
ای که شد در کتب طایفات آفاق ای که شد در کتب طایفات آفاق	ای که شد در کتب طایفات آفاق ای که شد در کتب طایفات آفاق
ای که شد در کتب طایفات آفاق ای که شد در کتب طایفات آفاق	ای که شد در کتب طایفات آفاق ای که شد در کتب طایفات آفاق
ای که شد در کتب طایفات آفاق ای که شد در کتب طایفات آفاق	ای که شد در کتب طایفات آفاق ای که شد در کتب طایفات آفاق

دوست در محبت جان در جان ساقی طریقی کران ترکین	پس جوس از چه یکسیدان نترستان تو هم از خستین
این شراب بزرگ است باده یک است هفتاد جان	این شراب بزرگ است باده یک است هفتاد جان
الله ای عشق نادیده دو سپهرم در کف صدق	که تو می آید وصل جوهر این کز خاگردم جهان ای جان
باز بگویم ز ملک از ملکوت باز بگویم ز ملک از ملکوت	باز بگویم ز ملک از ملکوت باز بگویم ز ملک از ملکوت
کفت قاسم پیاغیان در کش کس نداند زمان این بر	کفت قاسم پیاغیان در کش کس نداند زمان این بر
بهر مگو کا حقان فراد دو سپهر روز در کف سخن	بهر مگو کا حقان فراد دو سپهر روز در کف سخن

ای قبا بی بادشاهی دست بر لایق آفتاب شمع را بر دم طلوعی میاید	تاج شاهی را بر سر و رخ از کوه در گناه خسروی خسار میاید
جلوگاه طایر قبیل کرد در بر سایه از دماغی پر درون ساسانی	
در کوه تمش حکمت ما به از آن آب حیوانت ز منقار طلا چنگد	کشته هرگز نشد فوت از دل دانا طوطی خوش لب می کلک سگ کوی
کریم پور شکر در چشم و جگر روشن کنی روشی است پیر	
آنچه سبک در کلبه اندیش روزگار عرض حاجت در جرم غم نیست	هر چه بود از ازل ز تمام غم غازی تو راز کس نمی ماند در دل دانی تو
حافظ اندر حضرت لاف غلامی فرزند بر امید عفو جان بخش جهان بخشای تو	

تن زنده بجای جان زنده بجایان کز زس همت است روزگار	جان امیر دل شود دل امیر جان کاشتنه نگویند درین کوی چو لایق
نقطه حالت صفای دل درون ایست بر کوه صفا کوه جان	
هرگز سخن عطا و ناصح نکند بجویم و جویم و جویم و جویم	بسیار که نمیدانم درین کوی من است تخیلی و ماز کوی
آرزوی مهربان کشف است بارید مستانه از آید درین کوی	
ای عشق سر بر سر کوهی و کوه را هم آدم و هم شمشیر و هم نجات	در چسب تو در جهان لایق هم بوسف کنعانی هم موسی
اشقه و وال شده قائم است روز ندان روی دل فروز دران انظار	

تن زنده

کلین شمس میدانی کلندار کو	با دهنار می زرد باده کو
سر کل نو کلرخی یا دمی هر دو	کوشن شنبو کی دیده ابرو
محبت عشق عالمه ادریست	اصح صبح شمس نفس خنده زیار کو
حسن روشی کل نیست تحمل صبا	دست زدم بخون ل به خدا
شبح کبری کرات زردی زنده	ضمیر این زنده خردار کو
گفت کز فعل می بگذری زرد	مردم ازین سو بی قدرت
حافظ اگر چه در سخن زن کج حکمت است	از غم زود کار دون طبع سخن کندار کو
سال خفاک مال آن صلح و نسل	با دست اندر شهری تو زود
سال خرم خال کومال او خال خوش	صلح نسل باقی تحت عالی خرم

جانم لب رسید غم ساقی الاما	جانم ز دست غم ساقی چو ساقی
سر در کسیت کار جهان قیاس	بر با یک ز غم خون آن عالم زود
عالم چو در آن بی نفع ادری	ز غم ساقی عشق درین کج ساقی
یاد دست میاک در دم را و نده کرد	مانند سر و در چمن گل ساقی
کر قصه خون کند آن دل زود	در پیش تیغ دوت در دم ساقی
بر عارضه انصافت آن کن صمیم	یک کام با یکدیگر سو کردار کو
کج چو مرد و تمستی کور طریق	بارت ساقی زدن ساقی
رویت چو خوریت خدر کن	تا آن حال ساقی در روز ساقی
بی غایت الامانی نسبی بودیم	قاسم ساقی سر تو زنده ادر

مربع بر فلک میم و درین لغتم ای کشته بخسیدی و خورد یادم ز کشته خوشتر از کجا گفت با این از سابقه تو میزد	سایه در کف و بیخ امراه سایه در کف و بیخ امراه
آنگاه در شب عتق تو سجا آنگاه که نمودن غلظت کانه کز فرخ تو خورد شد رسید خون تو بوی خوشه پروین بود	سایه در کف و بیخ امراه سایه در کف و بیخ امراه
خشم بد و در خالی که در عتق کو شوارز و لعل از کرم او کول مدتی از کرم او در عتق دور خوبی که در نه نیست	سایه در کف و بیخ امراه سایه در کف و بیخ امراه
آتش ز دور یا خورشید خفاط این کشته بخسیدی سایه در کف و بیخ امراه سایه در کف و بیخ امراه	سایه در کف و بیخ امراه سایه در کف و بیخ امراه

زوفان

زوفان عهد خوش نشانی ز جام حسین خرد صد باد خورد سایه در کف و بیخ امراه سایه در کف و بیخ امراه	سایه در کف و بیخ امراه سایه در کف و بیخ امراه
من می میت و زاهدت سحر مرا کوی کس سمانی طلب کن بسی رست از وجب بمان من سپهر فارغم چه جای سمان	سایه در کف و بیخ امراه سایه در کف و بیخ امراه
کرشمیت شود در شستن منی بسی از خدایان خدان خدایان خدایان شد تحقیق بیان دل شود تسلیم امراه موری ادق ملک پسیمان اگر بود ز بیسند نور سمان	سایه در کف و بیخ امراه سایه در کف و بیخ امراه
عسی شد قاسمی او سپب صبت کله سی کردن از کوی کرمان سایه در کف و بیخ امراه سایه در کف و بیخ امراه	سایه در کف و بیخ امراه سایه در کف و بیخ امراه

خطه دریا که گرفت ماه زو	خوش خلقه نهیست لیک نهیست
ابروی مست گوشه خراب طا	انجامال عجب چه در وقت تو
ای و عدوتیست	کافیه است جام جهان بین
سپستان غم سر زنجیر بگو	من برده ام سباده خوشان
صوفی را سبکیده بر دزدان عشق	این دهن کین نامه من سبکیده
سایه چرخ می رود تاب دار	کوب زوزر شعله جلیگانه زود
ای بروی نه اعمال فشان	توان بگرد دست و دونه کناره
آیا درین حال که در دگر کی	روزی بود که یاد کند باد
حافظ که سار مجلس عشاق رسته کرد	
خالی مباد عینه آن بر نگاه ازو	

عاشقانی عاشقانه کلام	مرغ در طیار کین با لای کین
کاشانه زویران کیم بخانه زویرا	در لامکانی کین کیم چون کیم
در از غم کیم جان ز غم کیم	مخرج در غم کیم کیم کیم
از روی کیم کیم کیم کیم	نمیشودان کیم کیم کیم
لا از غم لا از غم لا از غم	من بیخ لا از غم کیم کیم
بیخ قاف فریم شاد کیم	خودش کیم کیم کیم کیم
بر کهر مالو کیم کیم کیم	از سوز دل کیم کیم کیم
قاسم کین کوتاه کین بر سیز و غم ز کین	
سگر رطوبتی کین مردار کین کیم	

مجانان زده ام که ما زدی چون تیرا با عیان فرستی	شوقی بجز تقی عاشقی بجز تقی در حقیقت محو شدن از حقیقت
چون خود را می شناسی در انصاف که گویند سرور می زاری بگویند	
دوست کو یا تو ام چون می بینی جمله ذرات جهان را رویدان	گویم ای جهان از پرده های بنده آن روی ز سیه ام حسن
جله در سجده و بندگی صد از آن که سیراب در حسن	
جان رفقا در شه و حضرت حق سیر تو حید از دل بشنوی تا	جان عالمی در آن مسافره بدی که قالی جان در زین جان
قاسمی از فضل جانان در تقاضا و بدایت چون سیر گشت جان در خلوت اندر جان	

حوال و ز عسیر حادون بشیرم ز دوا بکسین کفتم	خداوند مرا آن ده کن که راز دوست از دشمنان
دلا و کیم که می داری و باش حکیم آنکه دولت حادون	
بشی کفتم چشم کس زید بدان بندگی در آن در	زمر و اید که گوشم در جان بجان تو که ملک جهان
خدا را از طیب من پر سید که حسرتی شود آن توان	
بخدمت دعوت از آن بفرمای سخن نذر جان در دست	که این سیر ز خندان بوستان و کین گفته حافظ از آن
بشی کفتم که چشم کس ندید است زمر و اید که گوشم در جهان	

بسامان که احوال دل من	بیدار تو حل شد مشکل من
پارسی سعادت یار ما	ز میاری بخت بخت من
خون من دست پی شکر دم ز می بودی صبح عالم من	
مرا عشق تو روی احسان کرد	همین بس از دو عالم حاصل من
طریق عاشقی و آنکه سلامت	معاذ الله ز فکر طبل من
شدم در ایامی بی پایان و سرزند بینه هیچ کشتی حل من	
دلم در جوید کسوی تو کم شد	می ایام دل من و اول من
چو قاسم از میان رخسار گفتم	کرای انعام هست شامل من
ملا لا ملا من تن من تن من مهم دور و دو عالم و اصل من	

در مری رفتی بود و آید	نشسته سر و سما می شود آید
بگوشان در بگوش پیسته کمر	ولی ز ترک کل خیمه بر بخت آید
شعاع جام و قیغ نور ماه تو پیسته	غدار می چکان آفتاب آید
عروسی بخت در آنجا به از آن	سکسته کسوی بر بر کل آید
ز شور و عیده شاهدان بر کجا	شکسته سخن بخت ز بخت آید
سلام کردم و بخت خندان گفت سرای جان من نفس آید	
که این که تو کردی ضعف بود را	ز کج خانه شده خیمه خوب آید
صال دولت پیدا ز بخت	که خفته تو در غوش بخت خوب آید
حکله چینه شش هفت از آن	پیار برین ملکش دست بر کاب آید
خود که نام خیرت بر کثرت	ز بام عرش شدش و همه بر آید
پای سیکده خطا بر تو عرض کنم نزار صفت ز دعای می شای آید	

دوش قدم بر میگردد خواب آمدن فوسل کنان مغرور باد	خرقه ترمز من مجاوره سرالود گفت بیدار شوی هر دو خواب
دربوی شیرین لب شیرین عروس روح ساقوت ناز الوده	
سپت و شوی کن که کجایات بطهارت گذران نزل بری و	تا که در دوزخ این بر خراب الوده خلعت شیب تیرت شایسته الوده
اشتیایان ره عشق درین عشق عشق که در دوزخ زدیاب الوده	
پاک صافی شود در چاه طبع کفتم ای جان فخر کل عی	که صفای بند به تریاب الوده که شود فصل بهار زمی ناز الوده
گفت حافظ بغزل که پیاورد آه ازین لطیف با نواع عتاب الوده	

حاصل ما فی الصدور لذت جان بیت عطای است نیت طلق بد	بغیر ما فی القبول کج نهان با بیت سبیل رضا کز تو ان با
دولت و بیعت غایت امید جلسه تو تم شود قطره قوتم شود	در دتر زمان از احسان با نور جمال از وقت عیان با
کار تو میگویند یار تو خود کند لذت جام خدای حمد همانند	جمله صفات کمال در کمال با یک یکا مری کران با
قاسم بجران ده دولت جاویدیت مجموعه عسدر در رمضان با	
عید و رقصه ای جان جان جان در احوال جهان بگر تو خیر انده	صد نزاران می عید و بر سدا در جنون جهانم در جنان
ببخوده در کج آینه پیش تو از صالک غمی شد دل کام	که بکوی عاشقان کوی کویستان ز آن که استهجم کوی کوی با
یک مجرم که صلیت نغمه یادم پای سرقاشی میترن حسان	تا حیاتی بد ز نو جان کرد کمان کای اجسامها نوی شایسای

در دل از سوز تو سوختن کوهستان	خیال تو صورتی که شویان کوهستان
گرچه عالم از خود خرم است و نیک	در دل از دست شوکت تو کوهستان
شیر ما قصه ایگار کوهستان	در ره عشق غیور است کوهستان
عشق عار درین هر دو کوهستان	آه ازین قصه که زود است کوهستان
شادم از دوست وصل تو کوهستان	در دل از خمر نفوس است کوهستان
میرسد تر ملات رنج و دست و لیک	
قاسم حسینه صورتی که شویان کوهستان	
ناوک غنچه میزند بر دل ایگار	صدقه که جفا کند صدق و صفا
خسرو بی نظیر من که من ایگار	دینت که زین باغ من بهار
نور من هر دو من خرم کوهستان	باید مگر و مودت من کوهستان
اول من خرم من صحن کوهستان	یاد مدهد و مودت من کوهستان
از غم من با غم من صحن کوهستان	جام من جمیع من کوهستان
عاشق من خرم من صحن کوهستان	نصیب من صحن کوهستان
کم شده ام بدرد و غم تو کوهستان	بچ کوهستان که کوه قاسم کوهستان

دگر کشتن بهیچ در دلب زرد شد	صدقه روز عشق چیت درید
یا قوت جان ز نفس از لطیف	شمشاد خوش خرمش ناز بود
از آب آتش می کرد عار من	چون قطره نای باران بر گل کیده
نقطه نغمه سوزین در بند و جای	
لطیف در عشق خسته شیده	
آن گل که کشتن در این دله با	وان عشق خوش من آن کام ز
وان سوی سیم چشم از کام بود	یاد ای چاره زدم با این دل ز
ز سار تا توانی این نظر سبازار	
دستا و فاند روی با کز زیده	
من که گویم از زندگی خود	که او فداست من بچوه ر
که خاطر شرفیت رنجیده شد ز غما	
باز آنکه تو بگردم از گفته و	

از من سید شو که تو نام تو	محو جان من پس قلب رسیده
از چشمش خورشید سواد از بندش	در سببش خول رسیده
از دهنش بیت مدارد از شفا	پیران سوری ایشان دیده
منم که عشق و دیوانگی زان	معدود از دست که تو از زنده
آن هر زش که کرد ترا درون	پیش از کلام خوش مگر کشیده
دل نمیدی در عقل بر خای	کشمند که کارش کنای
رو تو کل عیندی که تو کل کلک	نقش بر صورت که ز دردی نگرده
شاه موزم نمید و صد ناز	شاه بزم بد و مدس تو چشم ندان
کارمان این شد تو ای جان	دور رویی کن تو حق و صفت

بازی

هر ای ساقی جانانده اند که ز	مکن
بروی تا صبح روشن تو نام که فرم	مکن
همه ذرات جهان هر چند	مکن
هر ای جان سعادت کنی عباد	مکن
هر ای صوفی خلوت می مسل و شهر	مکن
تو کوی کعبی تو جلی و همبلی	مکن
بخ از عجز ما صفت تو مکن	مکن
ما که پستان هم درین بر میان	مکن
عقل از قصه پستان شکایت	مکن
گر گوئی که ز دیده عرفان سنی	مکن
در توفیق و هدایت عشق بود	مکن
مغلسان نه عشقم که مگر داریم	مکن
باده بخش عشاق که مرستند	مکن
قاسمی قصه درن طلای را که ار	مکن
مگر این همه ما بخشند لذت	مکن
آن طلعت ز باران شوه تر	مکن
نشود و او افسرد مگر خدای	مکن
جعل روی ز بری سوی	مکن
تو بیخ و مصلی من آن طره	مکن
غیر ازین بر ندیدیم در داران	مکن
کشم ای جان قصه پستان	مکن
عشق و مشوقه و عاشق جانان	مکن
یک پس نگذارند برین اسنان	مکن
بسیاریم بودی ای جان جهان	مکن
معدود نوره و فریاد که ای جان	مکن
غیر ازین بر ندیدیم بعالم دوا	مکن

تا کمان پرده براند خسته یعنی چه	پست افغانه برون با خسته یعنی چه
زلف در دست صفا کوش لغزین	این چنین با همه در خسته یعنی چه
شاد و خوابی و منظور کدبان	
قد آن ترسته نشا خسته یعنی چه	
چو سرف خدو دل تو بدیدم	باز در پیش در اند خسته یعنی چه
سخت ز مردمان گفت که سرباز	
در میان تیغ جفا خسته یعنی چه	
بهرین آره مهر تو می شود	عاقبت با همه کج خسته یعنی چه
ماطل دل بگفت چو زود آید	خانه از غیر هر خسته یعنی چه
چون سحر کل قراب بود آید	
فانغ دل کسی مانند جاس	هم در سپهر میانه بر انداز شود

دوش آن در هفته من با نرس	آدمیست چو مستیاق و المنین
عیاشی من سوز و جگر و جوی	طنان زوتر کناز و مر قرا و بر
پرناز ولی نایز و مسرید عجب	سرسخت باوی کین غزلخوان
از ناز که نه نماند کله را و جگویی	دشمنه کج گرفته و تشنه چون
گفت برو کوی سلامت که غم	از ذوق غم با ده سپناک بود
اوصاف حسین غزالی	حیران حال کل لاله در حین
ذرات کون بودار در هر سرق	سپناک جام مست اگر می برین
قاسم شکسته شسته تقوی مکن و نام	
از اقصای زلف حلیای است شکین	
ای رودای دیده و می دیده	باری کندی کن بسوی چشمه حوا
اوانچه جیاست از و چار و شب	او قبله جاست از و روی کرد
تا روی دیدم ز سر تو می بود	تا غم من ساینده ولم تنه جان
چشم تو خاست و بست بی جفا	زلف تبه دست رحمت جمع
با عقل گوید حکایت ز تو	از عشق ترسید حدیث سز

عیشم مستی از لعل دلخواه	کارم بجایت اجماع
ای بخت گرشند دوش بر سر	که تمام زرش کفعل دلخواه
ما را پستی آفتاب نه گردند	پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد گم تو به	وز فعل عابد استغفرا
دلی تلع زمار است	صوفی ندارد این لایم
زنی بر پیش رو تو	
از وصل جانان صد گلو	
رخ بر تمام از راه گویت	سر بر بندارم از خاک درگاه
از هر عاشق خوشتر نشد	بجز از خدا جو وصل از خدا خوا
جانا چگونه شرح وقت	چستی صدم جانی و صده
کافر مینماید این غم که دست	از قامت مردان بکار دست
شوق رخت برد از یار جان	
درین شبنامه در در حسیه کار	

حمد مد گفت رب العالمین	مستغان چون گفت قول
آفتاب زده بنوا هر اد	من چگونه تا چه گمراه است
چون دعا بخواست از سر بر	
سیدان ذات بحر المیز	
عقد زلفش تا چون رود	اطلبوا العلم ولو بصیرت
راه بر دست ای صاحب قول	از در تقصیر تا عین نقول
راه در دست پستان زل	
اینین و پستان در حایین	
درین لوارستی مایه	آوردی دل تا کی باشی
نقش خود مکن از نقش دوست	تا بدانی بر خوارش
قاسمی در پیش باز من جان بده	
ناز بردن خوش نود زان	

کردن خدایم حکم صد	کریم بار در کوی آنجا
اما چه چاره بگفت گناه	این تقوی ما سیزدهم
من زنده عاشق نگاه تو به	
یا جامه باده یا بست بکوبان	
استغفر الله استغفر الله	باشخ و دو عظم که شناسیم
یا لیت شعری خاتم الفاه	البصر و العسفران
عکس زهرت بر بنفیتار	
بسته روضه آذر دل آه	
خون دیت خورده کار نگاه	عاشق چنانی که وصل دار
لبش	
حافظ قادی در دام ز	
دیگر صفت خود ازین جا به	

خبری می خد ز کار زنده و دوست	حکیم چه در کارم بود که نم چو در
غم عشق کزین آید دل جان شوش	بشال آتش آید بمیان خرم جان
بشنو اید معانی بس که اگر توانی	که نزار غم زنده را ز دوری که فرودمان
جلبی بر انظار میل که حل و در مشکل	تن زین بیم زان عالم آید حسرت
چو جمال خود نمودی در جهان بر بند	بیمه جانان با لایحه جان مستان
تو بعین قیاسی که نظری کنی بی بینی	
بهره حاصل معنی همه جا کمال عرفان	
حیات زین حال آید حیات جان جان	زین حال زین حیات زین سلسله جان
چو خرد می بخوردی که اندر عالم خوبی	دلست نوری نمی بیند از عرصه
کدامی کنی که رحمتی تا یابی بر جان	مگر وقتی برتاری زین نفس کس
بتر کنی ما و من در دوی زمین	بر من عشق ترازوش چراغ توئی
پاسا ساق بده می لغو بالطف الغالی	بجان آید که دست عقل بر کرد
ز جام عشق بیزم بر زیا پسیدم	زین شوق و زینستی زین حیرت می
پایه تمام که صافی ز حکمتا جری لاتی	حکیمان هه جانان برمانند ز کوه

از خون دل تو شدم نزدیک و وارم از زرقش دیده صد گاه	انی رایت در من حرکت القیاس لیس الهی عین الله العالی
مخمس که ز تو دردی بودم من در محبت حلت زنده	
پر سیدم از پی احوال عشق کشم ز عشق رویت از تمام کف	نی قریبها عذاب فی بعد ما والله ما را این جا ملاطاف
با در سبزه نام کار حیات کاشی که در صفا طبع العنا	
حافظ و طالب آمد جامی بجان شیرین حتی بذوق منها کای من لکرانه	
تو بدری و سپس ترانده شد ز ناگاه که اشعاع شمع رخ	تا بنده تو شدت تا بنده شد خورشید و میز و ماه تا بنده شد

کل یوم موقوفشان چو گردند جلوه حسین عایشه با یابی	یعنی اوصاف کمال نذر ما سر زمان رفت دیگر شود پرده
خبر نشسته در آن طلعت و حیران در غایت از عین تو عیون عیان	
اندازه از آن منظر موزون لطف باده یک جام می شیوه مرید	اندازه از آن لطف می و پیا کمرین شکل تا کشف کند مرید
تا سیکل رخ شوم تازه در حال بده ای بی جان بنده در حال	
سید ملک بد وقت اسرار از طالب او کجاست درین عمیق	کجاست ملک و ملک حقرت آن اگر معطوف کند جان بود
قاسم از روی یقین هر جور شهنش عارف تر قدم شمع عین عرفی	

ای از فرخ رویت روشن بر آید	چرخ چشم چشم جهان
در صد عشق از بدو پیوسته	کلاه کین ده گاه آن کشیده
تو چون نازنی سر تا با لطافت	کینت آن ده آیزد نیاید
تا کی بود آن شد جوهر پیکر	از زخم ناگه تو در جان طبعیده
از نوز کسینه مردم دودم در آید	چون آینه بمانم در آس دیده
گردنت کین بری ای جا که بریم	سزای سخنان کسین دل سزای دیده
من حاصل غم خود ندارم غم	در عشق تو تا خود ندارم غم
یک معلم دسانم ندارم غمی	یک مونس غمخوارم ندارم غم

گفت حق کل من علیها فانی	بفازم بر عبت جان
مسکله کان شان شود درو	مسکله شان ز جان آمدن
ست شوم عشق شورای	رقص ساز در این دران
گفت طیفی در اعظم شانی	کزین است شان سر استی
جمعه ذرات کون بگویند	در آستان ترا صد دستیار
کز بود در میان تون و دین	نور حق از طاعت حیدان
زاهد دروزه و نماز و است	تا عیون عشق جان در جان
ره تو رسید چون آینه برود	عین او را دیده در عیان
پرده بردار تا شود فی الحال	در چنین عهد قاپوسی قربان

سخاکان ز محمود شبانه	کز تم باده با چنگ و چغاله
کار سحر و شمشیر شوه دانه	که این ششم اند کز زمانه
نهادم عقل ره توشه از	ز شهر پیشکش کردم روانه
زد لدا ز کمان بروشندم	که ای شیر سلامت ز شانه
ز بندگی زمین این لاری کردم	اگر خود را به سپی در میان
سینه دلم بر سر کوه کز	که عقال بندت از شانه
شرف شاه ساقی نماد	چنان آنگ کل در ره بهانه
که بندد طاعت این وصل شانه	که با خود عشق باز در جادو آه
بیشتر می خورش سینه	زین دریا می سید ارانه
وجود ما سحامت فاطمه	که تحقیقش فستق و پسته

صلح

بصلاح آواز او حکم دو	لعین راه پچاره او راه
دیده کز نور لعین روشن صافی	غیر حق هیچ نه پند نه سهرابی
نصیحت خدایش بر دل می	تپشید و ایچایم جود در
دل جبار نمایی ل حال بد	تا کی بگو ز ناک دل جان از بد
حق لعین سینه اول کاشن جگر	توانی لعین را کمان پوشید
سینه غمناخت نمان	اگر زیاده صفت کرد در دین
هر که در راه عشق تو آمد سینه	دشمن گشت چو پر کار سینه
بس محبت درین خطرا کانی	عشق در زندگ از سیم طلا سینه
سالها قاسم پچاره در سحران مکر است	نوبت وصل شد و ناما به خندیدن

چنگ نسیم منور شامه دلخوا دیل زده شوای ظاهر خسته	که در هوای تو بر خاسته ای کلاه که دیده باشم از متوق جان کن
بیا بخش ترا دم که عرق در دست حال از این عشق گسند نگاه	
ز دستان تو خست در طریقه متم که بی تو نفسم نیز نمی آید	سپیده ام که صبا که بر خاسته که ز غفوی که ز ره چرخ زنگاره
زین روی روزی که از زمانم ز تر بر به پیش کل جای سبزه	
مده بخاطر نازک که است از روی که حافظ تو همیشه گفت اسم	
ای سراسر عالی جوهرت چه بود در زری که دلما شد که در لفظ	وی بر ذات میمون تا زری از زشته باز گیر می کنی کسی

سایه شینت درین درمن عشق است مونس لایون جان	ساقی سار باده بیستان در وقت سحر در کور کور
ساقی شینت درین درمن ما در شمع سحر بیستان درن	
در ساقی که برغان دردی کشد دل طایب وصال تو پنهان و آ	با او جز بر صاف حراست دم ز جان شود جمال تو در هر دور
بر عشق با شکری با حیات بمهر عشق شو که است بیستین	
تو کل سببش آن بار در فراق چندان شراب نیت که است بد	در وعده رحمت کند که باو با دوستی غم زا و صفا ماو
بر فراقی حکایت حیرت ز حد گذشت کان ماه دلغی سپرد آمد در سخن	

ای بسپس که زلف در آید	ز صفت باد که دیوانه نو آید
سختی ناز و غمهای بگردان	چون پرسیدن باستان آید
شعرهای ناز و غمهای بگردان که بر خاک بر آید باز آید	
آید و آتش هم بخیزد از لب	چشم بد دور که خوش شده
آفرین دل بزم تو که ز بهر تو	کشته غمزه خود در آید
ز زمین تو بسجده که غمهای لم سست و سینه خالو آید	
گفت خط و کت و قوت ناز	مگر از مذهب این آید
گفتا که ترا شوم مدار آید	دل خوش کن در صبر کار آید
کو مبرید دل کاخچه دشمن آید	یک قطره غلغله و هزار آید

طال

طالانی که سپید و درین	عسلی جان ششمانند ز کبوده
آید گفت ترا دست سپید روی	سرخ خوشش از این در آید
چشم قوی من بخار حضرت حق بیخ	نه با دل نیا فونه بسری عین
راه خوشبویه تحقیق و عینای	شوان راه خدایت عقیده درین
از غنا عشق تو ما گاه کسی کشته	دل من در بغایت دل و این
فاسم از سپید رخان رطل که رطل	
اگر زباده ناست اگر زردی دن	
بیمستان اگر کشته چون رکا	انواعی جان جهانم در کربکا
فسته در جویات فسته از جان	زلف کن فستان فسته از بدن
بیشیار از جام شوق تو در سینه	مگر از سرشتی بی سستی
عقل خردی زن را مست از عقل	یا ز کف کله که دیوانه کار کن
مانان تا پیشی خود را پیشی در	کریم پی خود کما علی خود آید
کز خونی کوه سر ز غم فانی	و در خدای بی اسرار حق آید
قاسم حاجی با نیت یا کیدان	کریم پی مسکرتی را تو هم بکار کن

چراغ زوی اشع روز و آ	مرا عشق تو با حال چوین
خود که بنیچین عشق من بود	بوی که زلف تو گشت بوم
نور جان با او جمع در نفسی	ز شمع روی اشع در سینه بود
بوی لاف تو که جان در رفت	بهر جان کرمی فدای جانان
بر آتش رخ زیبای بجای پیوست	بغیر خال سیامت که دیدم
ببیند غمت ز با قیام در	سما ز تو چشم دیدم سیکانه
چو شمشیر که بر خنجر و بود	فزون تر بود که شمشیر است
مرا بد و در پیش است سیکانی	که بر زبانم آمد حدیث سیکانی
حدیث مدرسه و خانه کوی باز	فشار در سپهر حافظ موای می باز

کل بوم هوای شان چوین	کرد با ما سخن دار و رسد انما
مرا ظهوری که کند غرقالی بوم	جمله ذرات جهان این نشان
سنگ و سیمین حضرت حق با قوی	که شتاب از روز اندازند زمین زمان
شری ما شجرای و شجرای ما شری	امر سالت معین جاد در
قیمت خویش با جان فراموشی	ملک عالم همه بعبده تو می جان
ز با بر تصحیح اندر این در سگی	پیش از زنده لان قصه فضا محورا
صوفی که نشد وقف بر درده	باده ناب نوشید عین عرفان
گرفتانی ز خدایافته وقت	کم می در صفت صفوح جانان
یار بخانه جانست بحال	قاسمی در پیشش بدر و سرگردان

بچشم کرده ام بروی ماه سیمای همسپت که نشو و نشمارای	خیال مرد قدی بیستیم جام از آن کجا برود رسد بطغرای
سرم ز دست بشویم بر آفتاب در زودی هر دویم مجلس آسای	
کوز دستمال آتش خرد خورم بروز و آفتابوت کن ز سره کند	پیاره بین که از کسبند تا شای که در دم بفرق بلند مالای
در مقام کرم خوانم ز غم تیغ نهند عجبت ز سرش آفتاب در دریای	
مرا که از رخ تو ماه در ششما فراق وصل در باشد نهایی لاد	کجا بود بفرغ سپاره پرو که خوش نباشد از غیر آفتاب
در از رشوق بر آرد ماه میان شما اگر سینه حافظ رسد دریای	

بجان اندر بحر جان مسکین مکن بغیر سپان طریقت	عشی بخیات استغیثین اگر شب برود از قوت طوبین
بصحر از دور خانه را دور بدان از اجای من بایستین	
اگر زلفین شگین بر شند توبان جان عشق زانید	مانند کاسری درین بستان است در حین لبانین
شرعستان از دور در دست نه خوار غوغان از جام برین	
مرا از شاخه بن نور معنی است خوش آید نم تیغش بدل	چه جای معیان خطی ازین چو باد مسجدم بر برگین
ز بحر جان قاسم را انهد حق حمت طه دیاسین	

در همه زمینان است چون دل که آینه شایسته ای دارد جو بیستیم ام ز دیده بر این کشتی باد که در کمالی است سخن غیر کوهان تو در دست	نور خجایی که باده و در خجایی از خدا میطربد صحبت روشن بر کنرم نشاندن سستی با کشت هر کوشه خیمه از غم دل که خجایم میزیت پس بروی
ازین سخن که شمع آرزویان وز نه بر آینه زار سخن بر آید	
عند کردم که در خون لاله کرده ام تو به دستم باده ز کس لاف نواز شو به خنجر این چشم چه خوش آمد که شکفت	مگر از دست خونی نمی رانی که در کوی خودم می خیزم آری ز وند اهل نظر از بی نامی بدر کوه باد فانی ترستی
که مسلمانان ازین است که فقط دارد آه اگر از پس امروز بود زدی	

لری

منت خدای که در اطوار ما در نفس صدق و صفا در جان ایک لغبت و ایام پستی	طین در قید جاه و اول نشد تا زین
سجده بر حضرت حق است بود ما سجده بر استخوان و اجاست	
ما را یک کشته رمانی در کما باکی ز دم کوی مستدر که ما کشتا که نه خویشی خوشین	ای عشق چاه ز کویم صدای کشتا که نه خویشی خوشین
ازین که زبنت بی از حالت ازین که زبنت بی از حالت	
تا در میان قضا خانی شویم کویند زیت غم خد گفت عالی معنی و بسجده از غمی عابین	آن کف از نشان می و آ معنی و بسجده از غمی عابین
فایده می و یکسان فضل او است کاظم را عابین شد و اقررتین	

۴۷

از میان دو قفسی که درین عین از کف است حسن لایق گروزی دور باش از نفس تا زجمل حلی قلب است سخت محرومی بس بی هر شارب شرف جان و دست	این شش این شش این مقصود علم توئی در شش مرد و با هم در شش و از انی شش را بر گردان چون مسلط شد زیدت حسن مش خواسبت او شارب
قاسمی راکی توانی دید است چو یک عالم گشت عین تو عین	
حکرمیت و هم مرد و دل جو هر جا در جهان دی میست بدر دو دست جو نشی الم فانی ز حضرت قابلیت جوئی دانش شدم در وصف او خیران گویم همیشه جان و تپمیل دارد	خرد آینه جان میست و تو بر آن لطف پریشانیست و تو ز ملک سپسرو و کج فریدون که هر خرد روز افزون زنی فرد که مرد هم صوفه دارد در کون بدان چشم سیه و زلف بوی

ایمان که از آن چه زنده ام مستند که در او نفس کی کوش	هر جا که روی و پوشیمان بری اودم گشت از زنده زنون بری
شاید باکی بگفت در سینه گشته از شسته تصویب بری	
جان کیم از مرتد دیدار تو چون دیر تر شب بر تو جانم بلبل	باشند که چو خورشید درین وقت است که چون تابان بری
تا کی چو سپهر تو که در دم کز غنچه چو گل در خندان بری	
هر جا که در سینه ام زدم تا بود که تو چون مرد تو مان بری	
حافظ من این گشته از خرد چون باز آید و از کس از آن بری	

تو مگر رب کی ہو سستی بجھائی تو ہی بندہ بگڑے گا اب رو شرم ترا خرم رو یا صبر بر جو رقت چکن کر کنتم بادی ہوئی راستان کا	ور نہ فرستہ کہ منی ہمہ ز خود کر برین کر دینے کسی کوئی آفرین تو کہ شمسیتہ حمدی عاشق تازہ چاہے چر سبکی کہ تو خوشبوی و نازہ زلفی
کر پیمان سکتا بر سر شمشیر سیدل سہل و در سب و دلاری	
سخن بی عرض از بندہ چکھن ناز بینی چو تو پاکیزہ دل پاک عجب لطف تو ای کل نشستی تو بدین زکی و کوشی شمع چکل	ای کمنظور زرد کان بہر آنست کہ بار دم بد نشستی عاجل صحت وقت در آن سنی لا بق بزنگہ جو احوال لکھی
سئل این سنگ روان صرد دل فطر ملخ الطاعت یا مقلد عینی عینی	

گفت

گفت نور آسمانست و روز این روایت زانہ و اندر آہ	وصف حق را در حجت لعلین این ہدایت زانہ پذیرا ہین
کر ز محبوب استجاب است نور حق میں در کائنات در کین	
کی بدی ادراک در سمیع و لہر بر نقتا نہ کسی دستی بوجہ	کر بنودی نور اور ما و طین تا نیاید دست اور در اسکتین
کر بنودی اور حق در آب و خاک صورت مندی بنودی مستندین	
در حقیقت بیدار و درج توئی چون ہمیں قیمت خود را بد	یا الی انت خیر الوارثین خالق الایمان میں ما حسین
جان فاسم زندہ عشق تو شد یا عیاشی انت رب العالمین	

قطره دار در جگر نه جگر جان	کرم جان جان از جگر گوید ز کمان
ظلمه دیده است نشانی	کمان جیست محل بر بسته است
بازگشت کمان از امر عین	
قصه سنان از زمین آسمان	قصه کان در دنیا بد در حد
دوره در پس جهان بود جهان	گر شوی اگر ز سپهر دره
تا حجاب بود نسوزی آشکار	
چشم بر انداز حجاب بود	دل که مکش از حیات مستجاب
دور ماندت از صفای	مرکز لوی ازین سر است
قاسمی غایب شود در حال	
از حضور حضرت صاحب لانا	

سوز خواه تو ام جانم که می رسد	که نم ناید به می می درم شسته
ملک بجهه آفرین از تو کرد	که در پس تو لطفی یافتی پیش از طوفانی
خیم جیست شایر دکنون تجریدها	از این با دین بابتی انکیر در پیرانی
دانش	
کشت دکاشتا قان از این روی	
خدا در کونان با کربکبش از شایسته	
پیشکش آن صوفی را بیاروی	که از هر قصه زلفش نهر از این
ملاک و در یاد بر حال عاشق و محسوس	نه میزد چشم با نیا روز سر بر
سخت	
مول از امر مانع در حق کاروانی	
کشتش در سوزی نزل ساد و نیکبانی	
دیوانه خوابش بگری در خواب کله	بدنی قدرتی ای ای ای ای ای
چرخ افروز چشمش زین حجاب	مباد آن جمع در یاد غم ز یاد
جیال چشم زلفش ز می دید باز	مگر تعلقه قبالان مکنجی نانی

مخواه و گل نشان کن در هر صبح	ای گفت سحر که کل بسیل و چو سحر
پسند بکلیستان تا شاد بود	لب کبری رخ بوسی می دوزد کل
تغیضت دولت که بود از یاد	شیخ کل عفت از بر کوی روسی
شمس در همان کن آینه کلستان	تا هر ویسای موزد از قد تو دلی
امروز که باز درت چشمم دیدار	در لب سینه کجی از مانه زنگویی
از راه که هر چه در صد و صد	خوش بودی بودی پیش از تو خوشی
هر آن غمستانی در محبت ای	بسیل تو ساز می فطرت علو
چون شمع که در روی او بگذرید	بطرف کل بریند از تاب سبکویی

کلی

بدرج بر تو در حیرت کاشی	ظاهر است از نیر عیان در میان
سوز از آن زده است که بار بر سر	استن اقا در سود می از حرم جان
از تو فرخنده اگر کفر از ما	با تو فرخنده اگر کعبه که در میان
زنده می ماند سودا می نمودی	صوفی از شوق تو در صومعه حاج
دوست از لطف این که در آن	ببین رتبه میا بیفتت لطف
زیننده از کسب و تقصیر	همه جا بود از مدد آن می در آن
نی نشان کسی دو جهان در	لاجم کاسر و مومن گوید
عاشق از سود و زبان عود	طوبیقت که رسته سود و
قاسمی قاعده عوده در باقی کن	بعد از آن می ز کف ساقی باقی

رقم باغ مسجد خواجه کمالی	آمد گوشه نام آوازی
سکین خیم عشق کلی کشفه	دلمه چرخنده ز زبانه غلغلی
مستخرم از زبان جود و مایه	سکندرم اندران کلان سلطان می
کلان ترش نشسته پیل قرین	این لوتی و آنز امیدی
چون در دلا امرا و از غنچه	کشم خیمه که بیخ نام تجلی
سکین مشهور باغ و کوی	کس در باغی رخسار زودی
حافظه در میل فرخ زین ارجح	دارد بهر ارجح ندارد تقصیری
قسام هست و درون آن غنچه	مانند آرد که دریم ز ما
تاکی رود کین که زمانی تمام	مهر سه دهن افکن می شتر خدی

پای ای زودی پیاپی	ازین خود سربازی نو آید
پیاپی جان سینه امیر و زلف	مگر و سر سینه امیر زین می ایما
پیاپی شو سلطان زودی	سپاهش از آن کس که می گوید
پای فرسلافی مبارک برود	رفیق سبجانی از او شین
بنازم عاقبت ز طریق کفر و ایمان	بیش زلف و روی او اگر کفر
بسلطانی رسیدین از روی نور	ز سلطان می سلطان ز سلطان
بهر جانب پیوسته نوری نایز	ارو حضرت و در خطا امکان
ز بهر جانبی رسیدم من شدم و دریا	ز جام شوق تو می شدم که در می
اگر برسد از قاسم کون در کجا دوی	
درین تیان در آن استبان	درین تیان در آن استبان

دیدم خوابش که می بردی دکترش بیهوشی در خنده فال	زنگ پرسی او شب بچران برآمد کردم دردم با قبح و ساغر آمد
تعبیرت با نغمه کرده سپید ایچش سر جز در زار در آید	خوش بودی گوشت بی بی زوین اکو تر اسپه کنده کشت زوین
فیض از دل ز در زار آمدی بست از به خصیصه اسپه کنده آمدی	ورد دیگری شیوه حفظ زدی قدم مستبول طبع شاه سخن برود آمدی
که همچون فدا ده این ام شوی ما عاشق در زندوست عالم شوی	این پس خواب داده عالم شوی با پیشین و کرده بدنام شوی

بسود بیت شربت این کلین من از آیات محمد کسین	علامت بیت جان مستل من چو معنی خواهد از من قابل من
عسایت های بی علت شد طلب کردم بی انگشت روشن	بسان آمد احوال دل من بفضل حق ز بهنگ سایل من
ز رویت پر تو می بر جانم افتاد پس از من دعوت نبرد و سپر	دیدار تو حل شد شکل من کل سوری بر آید از کل من
بهر جانب که جوی فاسپی را بکوی عشق نامی مستزل من	تم غورست و جانم کج خفا بیان کج جان کج فرود
کی شفته درم چشم بر جوی بجانان آشنای تو تا به پی	ز عالم فرشته بر خیزد سکار مراد عاشقان آن روی گوشت
کسی نیست آن دیدار باشد رعای قاسمی دیدار ما ست	چه جای آده نالست افرو تشریف اجابت باد منور

ای دشته جوانان در غم تنها مشافتی و مجور دوی از تو چشم ای تو توام درمان در ستر ناک در دیره زمان لفظه بشیلم مگر خود و زنی در عالم زندگی	دل بی تو جان و وقت کبریا کردت بخوابد شد مایان کبریا دی توام بس در گوشه تنها لفظه ایچه تو اندیشی که تو گفتمت درین مرتبه یعنی خود را
ما رسک بشکفت ای تو تو عالم بسیار بودی آتش بدی	
ساقی چون گللی روی ز کنی زین لایحه مینا خونین کرم می دایم کل این پستان سرب می دی شب که زلفت بیاوردی کردم مهد بادها ای سلسله قوس خفاش مجرب شد بوی خوش شاد	مشاد و امان کن باغ بیا بها که این گل در غم می در یک ضعیفانه روز تو ای گفت غلطی کند از کفرت بود انست حدیثی دل تا داد شادیت مبارک با دای خوش شاد

مهر

بر سر دلم بدید گشتی سر کس بوجمل ای رفیع القدر عالی مرتبت کشم ای جان من بوجمل ای خود بر شد بوجمل ای سر کس	بسیار بودی آتش بدی بسیار بودی آتش بدی
گرمیدانی که عاشقی تو بود بدان غرق در بای تو تمام از سر در گذ کرمت بزم میان کفر و ایمان چاره دار گمیدم ز بیچاره	ساقی بیا هم می جان من باز آن هم نصفای از آن دنی
تبع از بر دست تار جان ندیم که جان در در در کون گوی بود آسمی چون شوره مردان طوز من فانی مطلق گشتی از فانی هم دم من	از جل دورت آن نه من بر جان و پستان ای ساقی جان من ای

مخسور به نام شمس ساقی بدو	درد فوج کدی می مطرب
حسن و عیبت در درویشی	مطرب نای ساقی بدو
شد قائم چو قطره تابو درین	مردم ز در بر اند ما را هیچ
در این روست مازندران	در عشوه و سعادت ما و جوانی
مخوران دو چشمه نای ساقی	بماریان و علم آن کنان جوانی
حافظ چینی نمی بود بر سوال توان	گر کشنده سر کرد در آرزو سحر توان
اول بوفی و مصالحم در دوا	چون پست شدیم جای خوار
باب رو دیده و دل پر آتش	خاک ره او شده مبادم رود

الا ای نفس خرد کای خود	از آن تنی سیرین سخن
چه چنین در بر و آوری که شتی	اوسیر لعنتان چین و مایه
جهان نذر جهان واره گشتم	فول ثم و مل لب کین
دل را زنده کرد ایند و صلت	چو باد سجده بر بر کین
قدای هر رویت جان دلم	اوسیر زلف مشکین جان کین
بیادرباغ و پستان تان	بسیارین است در سخن کین
خدا من باش قاسم تا تو ای	
که خود منی نماند در خدا من	
ساقی چو تو باشی بی باده در دستان	مطرب چو تو باشی چو کم از نوه
ای جهان صفت تو گفتن تو نام	زلف تو شب روز خوش صبح
در کو عت با سرو مانان	صدا بصدای تو چای سرو
هر چند عت حسو فزاونان	در ددل از تو چه بی کز زوان
بار که خدا با همه در آن خط است	از مشرب لعل چو صفت سیدان
قاسم سر پستیم بر صید فنا	در آن غم عشق نددم چو درد

دلم رسیر شود و کز نوا خوشتر مقامت کرد و نوا خست تر حرم کبک و خست دیکس کس خوردست طلقا نوا خونوه و فریاد و خروشیدن	با هیچ رسید صفت ماده تا کش ز چه شد کز ازین گشت اندر تیره خم خست کور دردی بر کس نور دباده کند عده از باده فروی در حال با
خوشتر مقامت کرد و نوا خست تر حرم کبک و خست	از سود و زایان غلغلستان خوشتر مقامت کرد و نوا
نی خم سفینه بکوبه عا تامت کردی شود کار نوا چون تم بخوند در کجی بر شاه زنده زلف شایسته	خوشتر مقامت کرد و نوا اجان همیشگی غایت بید مان نمی پای درین انجمن بر روز روی گرم روی
قاسم محمد دران جهان است محو شده مان تا کنی غلغله در زم خروش	

چرخ حال ضعیفان تا توان که حکم بر سیزد او کان	ترا که هر چه در دست جهان خواه جان دل زنده روین
علی الخصوص درین کس کس کس	نبوش کس کس کس کس کس
بعضدن کس چسپه درن کین بر چه توانی کجای دار	جستیار کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس	کس کس کس کس کس کس
برو که هر چه در دست جهان حدیث به کس کس کس کس	صالح دست کس کس کس چون کس کس کس کس کس
چو کل بد من ازین باغ می بری فضا چه غنم ز ناله و فریاد بخبان دار	

بشور عشق ز غریب امیران کس که صفا نهند در راه زهد کو	ایام نه صدمه در زم می برستان لیکن خبر نده از ذوق در دلو
ای جان جانم در حال من تا دل خاله آید یا جان شود خورشید	
چون تو باشی من جانم در هر قضیاتی روزم اطلاق	محوست ممد حیرت کورت محوست ممد حیرت کورت
کافور بخت مردن او در دین چون روی من نماند زیند بود	
خونم می خورم مستی که کم کرد دل پرده و در ما و رو تو	یاد میان چرخ ایماستین بر فشان این رده ما بسوزد راه در دین
اشقه گشت قاسم اندم که دید پیدا بر جهره مستغش آن زلفها برین	

احمد علی محمد تله السلطان جان من کشتن چو شمشیر	احمد شیخ ابوس پنا بی بی آنکه میزید که جان من جوانی
دیده نادیده چنان تو ایام آورد رجای من لطف خدا از امان	
یاد کردی تو آید می بیند دولت احمدی در پی کجا	
حسن خلق تو کردل می برد از بشکن کاکل بر کانه که طاعت	چشم بد دور کم جانی هم جابا بخشش و کوشش تا خیر جانی
کرید و رسم سادو تو هم سیکه ببند دل زود در سفر و جا	
سر که عاشق که نه خاک در سوزن از کل با رسم غم عشقی شکفت	که خلاش بود رحمت سر کردا چند از دیده بخند روی روی
ای سیم سحری خاک راه ماریا تا کند خط از دیده دل لور	

حرم ماتم میخاند و چون چو جم جمه کاش ز سرود کفت باز ای دیرینه این کاشی پر تو جام جهان بین دست آکاشی	ساق جان بلف فرما کند ز بر سپهر کم این صد سال اگر سایه بگشت و در دل جو آتش آسم سوزاند ز کوه کوه
بدر سکه زان قلندر باشند کریستانه در دینند ز شای	کریخی ای در غمی ز نور زبان درین شایسته بود
خست ز بریز بر تا که خون چشایی سر در میخانه طرف باش دست قدرت که منصب صاحب بعلک بر شد دیوار بدین کوهی	ای کی بری شای عشاق کز تو محسوس نشانی عشاق سخت در خون تا خست در دلی میایان شهرین یا
اگر سلطنت فقر بخشند ای کندین ملک ز نامه پور تابی	بیشتر تا قمر سانی را جوی سطح جان در پی پیکان
قطع این دیر بی همی سخن نود ز غزنی زان دست طلعتت و ترس از خط کرا مسند خواجهی و پیش ترا نشانی	عشقان در قصه فان سر سخن آهنگار و نواز جان دل شود ای نه افروخته من در پیر چای بر که سودای تو در دور و دور
حافظ خام طبع شرمی ز بون قدر علت چیست که زدن و جهان مخمی	مصلحت بود این که قاسم هر کمال ناگهی از پناه جان افتادی اندر جهان

حرم ماتم میخاند و چون چو جم جمه کاش ز سرود کفت باز ای دیرینه این کاشی پر تو جام جهان بین دست آکاشی	ساق جان بلف فرما کند ز بر سپهر کم این صد سال اگر سایه بگشت و در دل جو آتش آسم سوزاند ز کوه کوه
بدر سکه زان قلندر باشند کریستانه در دینند ز شای	کریخی ای در غمی ز نور زبان درین شایسته بود
خست ز بریز بر تا که خون چشایی سر در میخانه طرف باش دست قدرت که منصب صاحب بعلک بر شد دیوار بدین کوهی	ای کی بری شای عشاق کز تو محسوس نشانی عشاق سخت در خون تا خست در دلی میایان شهرین یا
اگر سلطنت فقر بخشند ای کندین ملک ز نامه پور تابی	بیشتر تا قمر سانی را جوی سطح جان در پی پیکان
قطع این دیر بی همی سخن نود ز غزنی زان دست طلعتت و ترس از خط کرا مسند خواجهی و پیش ترا نشانی	عشقان در قصه فان سر سخن آهنگار و نواز جان دل شود ای نه افروخته من در پیر چای بر که سودای تو در دور و دور
حافظ خام طبع شرمی ز بون قدر علت چیست که زدن و جهان مخمی	مصلحت بود این که قاسم هر کمال ناگهی از پناه جان افتادی اندر جهان

که کرد بنزدشان کز کد لیا اکوان شراب خاست گزین ز رنگ سبکین ای تو بر نهایی	که گوی منفردشان در جابجا بزار بار بهتر ز بار خسته که چون ز ترک آید خسته
تو که کس از تو بی نصیب مان که نصیبی ندارد و فایده کم دارد	که نصیبی ندارد و فایده کم دارد
بر دیدار سیاهان کز دست ساری سده ام خزان بد نام بود آ	می آید در کشیدم که غایت که بهمت تو خزان بد نام بود آ
عجز و فای بان نقدی ز بیایه سلالی خاتم سیاه	ز بیایه سلالی خاتم سیاه
بچارم شکایت که کو عین سر خدمت تو درم خرم بطرف تو بکشتای تیرم کان بر زبون	که کتب جوده مال و ذمیرای که چونده که افتد مساری که چنان کشنده که اندر کس

بیا ای ساقی جان بسیار آن دور بجانان که علم می لرزایم ز کشت زنی لطافتی میان کجی بد زین مرو کوبند آن جان حیرانی و کرب میان کشت نزاران گل مباد بیای روی خانی در میان	بغایت خوشتر از کم کان می رسد ولی خوشتر از این بر روی سکن سلام گفت و جامه دو ز نور و کوی صفا قل سکن و فای سکن و کوی در آن ایام دل سنا که کوی بوز و کشتن بوزند بوزند
ز رفیقت خارقا ستم شاد می باشد که این فیض از تو می آید اگر تو را کس	ز رفیقت خارقا ستم شاد می باشد که این فیض از تو می آید اگر تو را کس
پیشد شو و عاشق معشوقی نظر در آن دی که طایوس ملک بر بند کویم زمره ز جان بسوی آن نشان شوق بود در روی حکایت آن جان که کوشش محمد و اراقی ستم مظلوم	چه باشد ز ستم و فغان ز عاقبت کس از آن میدان فکر بال بر کرد مسلمت عاشق احدیت چشم کرد دوای یکدک کوشش ترک خود کرد از زوای شیری حدیث چون و کس از آن ستم مظلوم

در آرزویم شکر نیستی شایه خرد کرد بیش ز خم شمشیر تو جان با من کرد	اگر چه سر نهیم بر خاک میشویم درو ولی اسیران تو اتم لرزان کرد
شکر از دل ز صفت بی جان با که عاقبتی را می باشد صفت صفت کرد	
بگره در دل پر کارم ولی پدید آمد بسیان افروزدن حساستان لرزان کرد	بیش شمع حساستان بر روی پر بازم جان سپردن تو اتم تقدیر کرد
وداع آنروز ما کن این رسوای زهرین عینان اگر خوابی سحر کرد	
نشانی عشقی چه بود که دردی وداع جان کن گفتن بر کمال کرد	چو نمردی می باشد بر طبع کار درخت باغ عرفان است را روز کرد
اگر عاشق سندی قائم نشانی عشقی چه بود پیکلام ملک مستی را بعد ز روز بر کردن	

سحر با ما بگویم حدیث از روز و نند چو علم تر و کالی در ابطاف خرد	دعای سحر آه شب بگریه در این راه در شش می درود کردی
قلم را آن بان بود که بر عشق کوبید در ای صفت تو هست سحر از روز و نند	
دل خرد ز صفت بی بند و کار که عاشق از زبان در مقامات رفتی	
الاهی سیف محرمی که در سلطنت پدر را با زوی این نجاسته ز زوی	بهر غم و فتنان روان بخشی در این بچین زلف مشک افشانی در این
معانی آن عالی قدر در صفت درین آینه آید دولت که بر اهل عشق	
جهان بر عمارت زخم در حیاتش درین باره که بود با درونش	ز عشق او چه گوئی در وقت صبح خدا می آید که در آن بد روشی خوش
چو بنام الله خطا برین آینه فانی که با خوار میسازد ز در کمان	

لبش می تویم و در شکم می	باب زندگانی برده ام
نزارش میتوانم گفت بایس	نیکس اینتوانم دید باو
لبش کا بسوزانم در جام	رض می بسندگان بکنند عوی
بچه جامم وارجم کن یاد	کمید اندکم کی بود کی
بزن در چنگ چنگ ای ماه	رکش خراش تا بجزو شوم ازو
کل خلوت بناغ اور در سپید	باطر هر چون عین کن طی
چشمش مست را محو ملدا	ببانش اسای قیاده می
بخود جان را قالب جد	کر باشد خون جاش در پرک
زبان درکش تو ای فطر زمانی	
حدیث بی زبانان شیوا زنی	

بفضل

بفضل و رحمت تو فرقی دو	مرا مرزده خورشیدت رو
بغایت روشن خوب و بی	دیکن یوقای گفت من
من از تو بی تو می ترسان	سوی در چشمم کامی سخن
ایست اگر عظمت کرد دل	علامت اگر است اگر تن
چگونه شرح او صاف	تویی دی جان مهندی
مقرر کرده این عشق دل ازو	بی هر کی کاری معین
کمال عابد آن هدایت تو	کمال عاشقان عشق من
اگر خواهی کمال ذوق عرفا	نهال جمل را از پنجر کن
اگر قاسم حجاب راه بردشت	
تجلی آیدش از بام و روزن	

بصورت قرصی میل اگر نوشی	علاج کی گنت آخر الدوا
ذخرا منه از زنده لوی فصل	که میرسیند بی زه نمان
چو کل نقاب بر کند و مرغ زود	منه زودت پیاده می کنی
خزان زاری این خوارگان کف	
بقول مطرب و ساقی نقیضی و فانی	
چو هست آن حیثیت بدست	فلاحت و ملک کل شئی می
زمانه هیچ بخشند که باز پند	مجز سفره روت که شئی می
نوشته اند از ابوالحسن الماوی	
که در عشو و بنا فرید ابوی	
سخا نامد سخن طی کرم ساسا	بده بدی روح روان طی
سکوه سلطنت و کما کی شایه ندا	ز تخت جم شیمی نازده است افز کی
بخیل بوی خد ان شود سیاح	پیار کرد و کرم و زود ان

in de

ای یار ندانم که چه هست و چه	که ساقی جان نامی که محسب
عکس بر انداز از آن روی دل زود	روی تو هست دلم آنه چو
المست نه تم که رسیدم و چه	از فاقه شرح شتالوت این
بی تو زودت من خست تکلف	بی صحبت تو فادیم از باغ ویر
ای دو کون من زلفش سخن غاف	ز نهار بخشسانی ز رخسار این
چیت یکسانه شوی و	تا عین می در عین این
قا سم دل و دین بخت پیاد تو جان بخت	
زین شش چه باشد صفت عاشق میکین	
مار ملوی باده نالبت در در	اصطط از در و نه مای شود
ساقی پیار باده خوشن کون خوش	در جام لعل بر ز بکلمه انگه
زان باده که عقل از و راه	زان باده که عشق از و گشت
زان باده که علم از و بر بلند	زان باده که حمل از و گشت
زان باده که اصل فنونست کار او	زان باده که جمله فنونست در
قا سم همیشه بنده فرمان تو	مهره عشق منو که زودت

میان باطن جان و جان جوین	عشق تو ای حیوانی آشکار و نهان
مرا که دل خراب است کنیم	بیان تو بر تقوی صد بیان
گفت چرخ اگر قایم است	نه قایمیت و نه است و نه پایداری
فغان معدن نقدی بر	چو در عشق زار در شوق
تو دیده بازگشت تا جان منی	که گشت خیالی از هیچ ذره ز عیا
بجز به دو جهان علی که نیست	بطور عشق رسیدت بر موی
چگنی درین صید نیست	تو در میان مجالی و عالمی نمان
بو که قاسم یار کجاست	چو کم شود که ز جودت بود سلطان

ای که جویش تو ز امیدار	عاشق از ز خویش جدا
شسته باد بر اینم زلال دریا	ما صدی که درین بخار امیدار
دل بود در کجاست جان	به زان از کجاست که امیدار
ساعتی که در میان در می نشیند	بجمل کنش از تو دور امیدار
ای کس خمت بر من نه چون کس	غرض غایبی روی تو چون امیدار
تو بقیه خود را در این در محوم	از کرمی ای در یاد و امیدار
حافظ ارباب دشمنان پایه خدمت طلبند	کار نا کرده چه امید عطا میدار

کوشش بر نه بگذرانم چشمه شادمان ای خج اجد قدم در جرم غمت تا در باوید عشق تو خیرت ز کافتم ز لاله چه خبر در ای تو دل ما با غم خویشیم و تو غمده خوشی همه مرگ مقصودت بسزای بر نماند	چون غمده بخونند درین غم تا زاری روشن دور روی حیران زانیم که گویند که حیران در کجاییم و تو ترس حال جان این بخش قلندر بود و در ای آنها که نه از دورین غم جان
ز او بر باز گوید پستان صبا کیم قصه بجزا	
در کوچه عشاق چو می دستان گفتم که غم پس زبان هر قوم در کوچه پستیلاک علم بددی ما رو نبود از هم هر حال که هستیم ای قاسم اگر کعبه مقصودم در آد	پستان خاند کور سرو سامان گفتمند که بر با شوی نعمت بر آن تا لاله و یگان در هزار جودت مانده روی تو زاری کرد آن در راه هر دست خنده در میان

زگوی یاری بد گسیم ما دورود چو کل خورد در ای رم غمت	ازین در دید یاری خج دل افروز که قار و ز اعظمه لاد و نوی در
طریق کام خج تریک کام دورود کلاه سروانی پستان	
چرا شد یا ز شرف کون شادمان بجز علم شوال شد بسیار بد	که حکم آسمان است آینه ساز می کرد سیاساتی که حال همین دورود
سخن در برده بود چون پستان کشتن زنج روزی حکم دورود	
می دم چون صافی صوفی گمشد ندامم نوبه قری طرف جو ساراز	خدا یا عجب قل امیاد بد روی مگر او نه همچون من غمی از شاد روی
پستان رو که از طبل مرغوشی گری یاد بجلس ای که فط غزل گفتن بیاد	

لعلی دولت بالفرا
 الای پریان مجمل است
 بسازی طایفش خون خوش
 خرد ز دیده دور اند از وی نو
 پیاساتی بدو رطل کرانم
 جوانی یازمی آرد پیادم
 می باقی بدو تا مست خوش دل
 درونم خوش شد از نادیدن
 پر سحر سحر فی مری حکم
 عروسی خوشی است در ترز
 پیسای مجر در آب است
 و می با سنجو اما ن مستوق تابش
 دموعی بعد کم لا مستقر تا
 امید وصل جانان خوش است

الاقی من نوا اما الای
 الی رکنم طلال اشتیاقی
 بشعر یا پر پی صوت عراقی
 بکلیا بکلی جوان عراقی
 سفاک آمد که سرفاتی
 پیسای چیک درشت ساسی
 عیاران رفت نام عراقی
 لا تعس لایام الفراقی
 حاکم اسد یا عهد استلاقی
 ولی که ترادار طلاقی
 که با خورشید سازد هم و شانی
 غنیمت دان امور افضالی
 فکم بر حصین من السواتی
 بگو حافظ غزل های فراتی

پتی می سپریم و زار است
 منصور و ار بر سپردار طلا
 در زوی رود می تو ام شین ازین
 ای جان غم رسیده ز دل در غم
 صل تو خجستی است که عالم افضل است
 ای جان دل حکایت محران جمله

بر جان قاسمی لطیفی کن کردار
 بکن عینک بکوت جسم شود برده دار

خوابی همان شوری سنیاست
 ای که در جهان زون سرد
 تو محرم الهای محرم جانها
 ای عاشق شیدای من که شکران
 ای ای بدست جانی تا خد ز سوا
 قاسم اگر از جانان کج لحظه جدا

تا کی نظر کند بمن ای رخسار
 وین ارگشت قصه در العار
 که صد گشت و قصه انتظار
 چون آستین از دست تو آید
 بحر تو در رخ مدور لب و لوار
 افزون شدت در دل تو آید

بکشیای رخ فرخ عرق قد و قفا
 در صد فکون خیزد اما
 پیش اگر حرم ترا جانی و در آن
 ای ای هر عسای رخ سوسنی طلا
 اول تو برین روشن کا و طلا
 از آن قصه شیمان شو بنیاد ندا

جعل از چند ازین سخن جعل ماده در است بی دین	جعل از کفر از سر کفر کن بسیار است در سخن
جعل در کفر جعل در کفر	جعل در کفر جعل در کفر
چنانم بوی سپهرین تا دانه که ششم در بحر بر کفرین	جعل خوردت میگوید چگونه که چون صلواتش بر کفرین
جعل در طبع غرض است بزار آدمی این رسم	جعل کردی بودی ز طبع خویش در سخن
جعل در اصل دانش کو بهتر که کوری هرگز از قلم کورین	بر برای هفتی جان بهر فاسم شراب ارغوان در جام زردین

دو بار ز بزرگ از باد کوه من این مقام بدینا و آخرت هم	فرغی و کتابی و کوه اگر چه دریم فتنه خلق آینه
زنده باد و دولت مستوران درین سخن که می بوده است	ز دست یوسف مهری کفرین بزرگ چو لوی با فتنه بچو منی
ازین سو کم بر طرف بستان کار خویش بدست کسان می نام	که کس سایدند است این سخن کس سایدند است این سخن
روز و وقت غم بکسی نماند بصبرش قوی که کس با کند	عجب که رنگ کلی است دوی چین شناخت فلک تو صبحی
منج در هر تیره شد پیاپی کیست فکر حکمی و رای بر منی	که استاد کس نیست اندرین چنان نیز تکلیفی بدست امری

خوش گردید در غایت روز در کوی عشق دولت و شامی نخل	تا سگر چون کنی و چه گران دور آفرین بندگی کن و ظهار جاگر
انگشت او شاه و خدایت کورتوبان و غم و ساید بری	
ساقی ببرد کانی عشق از درگی در راه راه جابه برزگی هر کی	تا یکدم از دم غم ساید بری آن بزرگی که سبک بار کردی
سلطان و خورشید بودی کج در میان طوطی و کج قلندری	
بیل را در جیب فکر و هم پیت بگرف صوفیانه بگویم اجازت	از شاه نند خرم روز تو فتنه را ای ز دیده حبه از چشمک دور
حافظ عیار فقر و قناعت زین خردی کین خاک هست از عمل کمیاگری	

پرخان کجا بست آن مرد و روز هر جا که است پرخان با براد جان	چون کرد دل آید و چون خرد ماز همیشه رویشی ز دست برین
صفتش چگونه گویم و شرف حساب هر جا که همیشه همه جانم حساب	آنرا که آفتاب عسالت بر سپن زان هر روز روزان به نازن
باروی و حکایت یا که بخند عالم بشوهای ملاحت کردی	با خوبی و شفاعت اما ک آن با دل فرو زمین کشاید
پرخانه گفت و علط گفت قاصدی پرخان کوی نورست سستین	
بیا که عشق را نندخت حق سلطان نهر از شهر کردیم از قلک ملک	پیا که شهر شد این جلیه شیطان بغیر حضرت انسان نیافتم برین
نهر از عاشق صادق بدید جبار مگر توبه تقوی طریقی روی	و میک که افتد ز بود و سلیمان و کز راه نیایی بگو چه سوطان
دل که کم شود از کوی مار و آید چو قاصدی ز غمت خوشی دل بود	ترا چنانکه تویی و جمال خود خدی هم کند بر دل بسکندار

کشته ایم و حیران کوی مهر	زان نغمه های مکیون آن جسمهای
زان یوه مملکت زان حوران صفا	واله شدیم و لاجرم شدیم حرم
کسر روی زوی رفتند پیشانی	عاشق بکل فاشند در عشق زو جان
سرسختی شد از دست آن یار	ببندیدت ای برشته بدست
در ندان حقیقت صد در هزار	این خاک می پران از تو خوی
آن چه مغموم خوشحال نشاد و خم	لیکن خبر نبرد از حال در دلو
عشق چون نسیم از او	قدت نیز از آن حوران
از ناله سحرآمیز زنده زو	در حالت محال میکنی دل غری
کس عشق یاری آشفته است باری آشفته است قاسم زان طره پرین	

ساقیا سایه ابرت رو لب حوی	من کجایم چه کن اهل دلی خود تو
بوی گل یکی ازین شش نمی آید	دلق آلوده صوفی بی نشوی
سقطه طبع جهان کشتن	جهان دیدنیات قدم از سحر جوی
کوشش کنی که بسیل نفعات	خواجه تقصیر منو ماکل تقدیر من
روی جان طلبی ایست قابل	زاکم هرگز کل نسرین مد روزی
رویت گنجه نشود صبح	از در عیش زنی ره عیبی
سگر از دگر دگر بار رسیدی	رخ میکی بنشان گل تو فتن جوی
نقش از حافظ مایه فانی	کفرین بر لب نغمه در توش مردی

خنده اند کفم خاطر منجان	رخید ورنجانندان خوبان
بیاه سپردم باروی زدم	سرد پیمانان سندان
اشفت عالمی پرویام	پوسته نام مسکن پیمان
خوایم که گویم نامش حکوم	ماه نور شمع شستیان
مانند ریت وردی ندیم	مانند قندت سرو خوانان
سمراه زاهد چون نیت حکم	بخش قندت راه میان
هر کس بوضعی این راه فرستند	
قاسم قاشد در عشق جانان	
جگر پر درد و دل پر غم ای جان	بایت دیده کلکونم ای جان
نزارم طاقت ایام وقت	چگونه من کنی تو چونم ای جان
چه سازم چاره کارم چو بیا شد	بران لطف و رحمت مهنونم ای جان
به حالی نمیدانم شب از روز	چنانکه ای جان محسنونم ای جان
همیشه قامت من چون لعل بود	ز بودایت کون چونم ای جان
اگر قاسم نه پسته روی ای جان	بجان که پس خردم ای جان

سیت سلی صید غمها فراد	درو حی کل یوم لی یواد
کازار برین پیل نجشای	دو دصلی علی رعم الاعاد
من نیک می عشق سلیمی	
از اول می گوئی نولی یواد	
ولی جان غامت لیرمین	عرب بکدی روشی از انام
که غمت دل بجا و خور دنیا جا	و عو تبه اوئی الحین بشاد
نخازد غم سودای عشقت	
تو طفا علی را العباد	
دل کم کرده در چین زلفت	
بدلی مظلم و اندام	
ایام شب است شراب لوت	سر غم زده مست و خراب
عالم می سر سبز خوست پیا	مهرش همه در جان فزاید

بهر کس...

ز دلبرم که رساند نوازش	کجا است پیکر صبا کوهی کند که
قیاس کدم ندید عقل در ره عشق	چو شمع است که بر هر میکند در می
پساکه فرقه من وقت جمله میکند	زمانی وقت نه بینی بنام در می
چرا پیکر نی فتدش غم خود کنش	که کرد صد کراشتانی از زنی می
دل گرفت بنیالوس طبل از کلم	پساکه بر در صبح از کرم علی
سپاسد دو کون بر تو	
سپاسد سپاسد در مصاف و صحت	
دو امین تو نم نه شود عشق	اگر معاشر مای بوسه نیست
طیبت آه نشین بر عشق شناسد	برودت کن ای در دل مرده می
حدیث چون چو در دلم در دلم	پساکه بر پیما ساز عمر خویش می
نیکم کله لیکن زار بر حرمش	بگشت زار هر خسته چکان می
سرای قدر تو شاه به دست خط نیست	
خرازی نازش می مدعی صحرای می	

نور انجالت مطلق جام سبتان	بستان خوش خوش بوشن سبتان
نور انجالت کفتم و کمر سبتان	نور انجالت زده قدس است احسان
ای دل نگاه دار در هر طرف عشق	تا بی صفای غامی ازین حق صفتان
در سکن عجب که جای نیست	بر بند بار خود که بر بند کار
این روان عشق که خوش بود	تا دوست میر و در عشاق بی عیان
ماکم شدم در صفت می لایموت	از خمر طلب زنی از نشان
سپاسد را که گویند کسی	
سپاسد سپاسد بر بناره و سر و دست	
یک عقد ز دجوت عشاق را سوخت	کردن ترک خوشن و ترک جان
جو حب و طعن رقیب خجای جیح	زین قصه دو پیمان گویند در استان
جو رم کن قیاب از حد کشت	دل نور سگ کشند غیر دستان
قاسم بجاری بوحاش عجب مدار	
اوشاه بی نشان و تو با نام در نشان	

زنان می عشق کرده اند بود در خانه روزگار رفت که دست آن سگین گزاف	که چه ماه رمضان است ساور جا ساق شمشاد قدی عدس ترا
روزه هر چند که همان عزیز است صحتش مستحبی آن شدن انعام	
منع نریک بدر خافه اکنون کرد کله از راه بدو گنم رسم است	که نهادت بخر پس غنای که چو بسجی بد پیش در قدمش
بارین که بحر ابدت است کی چمن نشستن زمین کی صیبا بنام	
کوچه نوبی گشت روزی صفت بود آیا که گنبد یاد ز در در	
حافظا که زنده در ادب است کامم بنوارید بیک از خود کانی	

دل با تو نظر دار و انگشتری در جگر جهان کشتم خونبان	ای مایه نشاد بهای دولت حویله بیت ترا بجای بود که چهره است
می گویم روی بویم سوخته می گویم این تیر روز به ما دانی بچرخ می آید	یار بگرم فرما این دهر در مان دشو را بود بخت بگشتن آن
در عقل منت ما در عشق تو لایه دوری از ما تو دیده دل	ای دست پایشین می بدو تا تو بقین سستی در عین اعیان
آنجا که خدا باشد صد شین و لایه باشد حران بچرخ می مانی ای قاسم مرگ روان	
ای ستی دل جهان از تو چشم ای از روی جانها ای راه	تا او بهما بستیم جامی سارینها یکدم سپاوشین می به به پیشین
ز نهاد تا بازی منصفه نظر ای جان جان ای رحمت دل بود	کایا است غم در وقت آن دل ما ز خوشیست پستان در زمانه
ما خوار و زار ما ندیم در شطرا قاسم چگونه گوید و صفای	یار قوی بر کن زلف را بر نشان بهاست در زینت در حشام

چو بودی دل آن ز بهر آن بودی	که حال من چنین بودی ای جان بودی
بخوان نیز نمی بخش حجابی	چون بودندیم هم باری آن بودی
سرم زان زار زار شستی و غریز	بگریتم آن خاک آستان بودی
بگشتمی که چو زرد سیم سیم بودی	که هر چه بر سر موی زار جان بودی
عیان منی که بهیست خاک پای	اگر حیات که انما چو بدن بودی
بر آن عشق من ای چه شدی کار	سرسش آن جان زید زبان بودی
ببخش چو بهر فلکی نظر افاقی	بدل در نیج که کینه بهر آن بودی
زیرده کاشش بر آن کی طراهی	که برود دیده ما حکم در آن بودی
اگر نه دایره عشق تاده برستی	
چو لفظه فلک بدل نه در میان بودی	

مقررت مبین گشت بر آن	که غیر دوست گفتمت که در میان
نزار با گریه تمام نزار بار نزار	که قدر خود شناسی ای صراط
بید دوست را که موی خوشی آن	بگریه نزار آنی که علم آن
بجان دوست که کینه را مسلم دان	محمدت این حدت در آن
بدان مشرب عرفان چنان با	که عین احسانت شرف آن
در عقل حکایت کو در آن	بگریه نزار آنی که علم آن
بیا گوش دل عاشقانه خوش	که شوق و شورش شگفت
بقدر عشق شود جاه هر گاه	چو چای گشت جشمش و کفایت
با سکار و نهان قاسمی می گوید	
که عشق دوست بود زید سکار و	

همه جاوست شاه جاویدا	همه جاوست شاه شاه
همه گویند محمد را	همه آمد محمد همه دان
سناش نغمه بیغیبه	
لورق هم اوست بلوان	
چون قیامت خود تواند	چون در آید همه عیان
همه را دیده ایم دودا	همه جاوست در سطران
همه جاوست مقصود	
همه جاوست غایت اسکان	
همه جاوست مقبول و مقبول	همه جاوست سرور و دردا
طلح حق است جان جانان	این سخن را حقین برکنان
صلوات خدای بر جانش	
تا سمش ننده است جاویدا	

شهرت پر طایان مرطون	اصلا عشق است که کند کار
چشم فلک میزد زین در جوانی	در دست کس نغذ زین تر بکار
شکست روی بند کز چشم او برون	
سیدش سارین کرد آن غباری	
چون سگ پسته را از سر خود زاری	کم غایت توقع کز بیت یاری
می خوش است بسبب سبب بی خوشی	ساقی در کرد و در مید نو بهاری
در بوستان طایان ناز از درو	
بیک گفته جای بر باغ خدای	
چون این اگر کشیم در آن بزم	در دست دردی روی و کار
ترا روی ظاهر است شوق و شکلی	
شکل آن استین این چنینی	

ای که در این بخش منور می	کز عاشق نیت معذور
کرد دیوانگان عشق مکر	که بغض عقیده شد و بر
رومی دوست و در دلود	عاشق از ادوی کوز
استی عشق نیت در سیرت	رو که تو پستان کور
بگذر از نام و سنگ خود حافظ	سازی طلب که محمود
بر تو خوانم ز دست خراشا	ای در وفا و در بخشش
مر که بر آمدت چو کجفا	چو گمان که نیم در بخشش
کم باشد از در خسته ساین	اگر سگت زنده بخشش
از صد فیاد کز کشته حلم	مر که بدست که بخشش

چشمه کی از دست کی	چو شدت که روی سوی
این آباد و در جنت این	تو ازین بخش بر خفا
خدا که سپه روی تو باقی ماند	ره بر ریای قانی نری
وصف حمت شکر گفت بصد	مگر ائمه بود سخن وی
کسی بخدا که چه خدا داد	امثال مقام مشهور
عاشقان که در دست همود	وصف ایشان که کت حال
دوست در جلوه کردی و قائم	
کل من حریفی عشق فقه اقصو	
از لعل بار که سگری یافتی	از سپهر کار که خری یافتی
ما طالبان سپهریم در طلق	از سپهر کار که خری یافتی
در راه مال پرده آن شکر	در راه عشق مال و پری یافتی
عشق است کیمیای دست	زان کیمیا که قدری یافتی
بر آستان لال لال می	بر آستان دل قری یافتی
قاسم شاد روی درین سحر	از قمر جحان که یافتی

ای که بر ماه رخصت میکند نقاشی	لطف کردی بی برقیان ختی
تا بد تو بد کرد بر ما تا تک عار	جالیه رنگ نقش در آینه ختی
کوی بل بر روی جوان عالم شادین	طلعت فریاد است ختی
کج غمش خود نهادی دل بر او	مسایه رحمت برین کج ختی
مرگی نایب رخساری ای کوی	زبان پرورد در خطرات ختی
طایف من که چون دست فراموش	کانه برین مسلم با صد لول ختی
از زین کس که در دل جوید	حافظ خلوت من در درون ختی
از بزمی سیدان که در غم خیزد	چون کند پسر و عالم شادین ختی

ای ساقی جانش را بیک خط مار از	بهرست جام جان ما را بر طرف
ز صحت وقت میکند و عفا صحت	بسر غم از قول او که هر کوی
ای صاحب تو تا کی مار است سستی	کس را عالم غیر سستی بنامد
در دلم در پیوزه بر خاک کوی	کز خاک کوی می شود روی
ای ساقی تا کی ما جامی مستان	چو پیش از ما دنیا عالم سرزد
کشم سوور من کس کی فغانه غمگین	کشم دو چشم روی ای کس مست
ای کس حق تنها بود پستی ما فغانه	
فاسم در کس بگیری محو چون باغی او را	
زان کس که کس می آید از سو	تا فانی مطلق نشوی ل تر د
چون پست شدی بی جان دریا	مشیا شدی بی جان در کز
آن ه جهان همه رو ظاهر و پدید	چون فاضل تا چند زنی نوا
کر بار ز ندیدی لطف در همه جا	تا یار نه پستی نشود کار تو
من عاشق آن روی دل فرودم	زاهد دیدم تو به روی تو می
فاسم دل جان نبرد حجاب	تا نشود از لطف دل باکت

ای که در کشتن با هیچ بار مکنی دره و سندان بلا زهر لاله زار	سود و پیرایه سوزنی می کنی نقدین غم حذر شد با نمان کنی
بسیج اگر از توان کنی چشم شماره انصاف نباشد کرد و ای	دیدم با چو پدید تو در پست نقدم جو که بر خلق کردینند
بسیج اگر از توان کنی چشم شماره انصاف نباشد کرد و ای	از صد اخراجی و مشوقی کنی
حافظا سجده با بروی چرخش کن که دعای ز سر صدق خراج کنی	در سببش او ختم از دنیا کفتم که بزم بگردم بگدا

ای که

ای حال و جانت بهو با کرد کردنت نه جان لب آنموتت	خواجده غلط میسر روی این ملک جهانرا پستان تو دو
خواجده هر حال تو خود را بد جام تو از غم کهن پیل حق	موسم ز لذت تو وقت درو تازه بتازه پستان تو بنو
یار درین مجلس حاضر است یار از ان سر سوی قائم شتافت	خواجده به میوه پریشان قاسمی این سر و دراد بدودو
ای کوس سیرایی در لامکان عشقت بیعت کرده و تو بر ما	دی اش موی تو در ملک جان اشکین خرم صبا بلدان زده
چیرن ز لومع شرفان حال رویت ز لومعش که کاروان شده	عقلی در صفات تو لاف پند چشمیت بفره ده صمد روان زده
یکنا ز در شوق و طم تر غم خور بر روز دود و روز دلم از نامه	زان س تر از غم با سندان زده تا در طریق عشق نباشم جان زده
برخاستند فکر جهان جان قاسمی	تا از شراب شوق تو دل زده

ای در رخ تو پیدا نور آباد
 کلک تو بارک امیر ملک کشاد
 بر سر من پد انوار هم عظم
 باز چه گاه کامی سر بند کل
 در حرمت سلیمان کس شکست
 تیغی که آتش از فیض خود در
 ای کلک خوش نویسد در ان بود
 ای غمخوار مخلوق ز کرمای عورت
 کر بر تویی ز تیغ کان معدن
 عرسلت بادشاه اگر می نیست
 دانم دلت بخند بر غمخوار
 سستی پاری از چشم خراب است
 جای که برق عصیان دم می
 فطوح بادشاه که گاه می بردم

در فکرت تو چنان صحرای
 صد چشمه آب حیوان از قطره بسا
 ملک آن است خاتم زمان هر چه
 مرغان قاف در نه این شاه می
 بر عقل او در دانش نه مرغ و
 تنها جهان بگردی منت سستی
 تعویذ جان فرامی نمون گاهی
 وی دولت تو این صده ستی
 یا قوت سرج رور اخیسته بگامی
 اینک زنده دعوی ز غمت کو ای
 کو حال با سری بی باد صحرای
 تا فرقی بشویم از غم خانقاهی
 ما را چگونه زینده دعوی کنی
 رخسار زینت منما با انوار

صفت پستان طفت در دم	کان صد گفتن
بعد از آن خوش روی که درون شکست	یعنی از سستی خود فانی باش
رنگ طفت رقت باردی	راه روشن شد فیض انبیا
وارمان جان از قلب ناسره	رزانه از طایقت فهم کن
دور از انصافت یارده که	خانه و پرداز از غیر حبیب
خوش بود و لوبو کار از	قاسمی در بند زلف یار ما

چهل چله مینست صوتی ره نیت	چهل چله هسته لودران حال حلیه
---------------------------	------------------------------

چشم ز سر زلف را	میکشد آن حبیب فرانه
ایمان کان حتما گانه	میرود در قضای ملک وجود
هر که دید از سینه	ست و طهارت و سر فراتوج
عاشقان از شراب میخانه	زاهد از اصوامع در سراج
گاه شمع است و گاه پروانه	بهوی تو دلم لوبو دل میت
قاسمی جان دهد شکر آنه	کز نقاب از جمال بردارد

روزگار است که کار را میگرداند	دوستی از آن نوعی که آن را
کوشش چشم رضای نیست ماست	این چنین غرضت صیقل نظران میگرداند
چون که ز کس بر نظران تو می چشم میگرداند	همه جا بر این چنین است که آن میگرداند
بیکل از دماغ غمت است	بیکل از دماغ غمت است
سعدان که بپوشی تو تو دور	دست در خون ل بر مهران
که چه زندی خوابی که به هستی	عاشق گفت که تو زنده بر آن میگرداند
کوه صام از کوه جان در است	تو زنت از کوه جان در است
پدر بخرد از تو می ای دل خرد	طبع همسر دو فایز بر آن میگرداند
کیسه سیم و زرت با یک پدید رفت	زین طبعی که تو از سیم بر آن میگرداند
مگر زان در مسکات بگفت حافظ	تو تو زنت جهان کن آن میگرداند

کرم از طالع فسق رخ جانان	بر عکس کنان خسار جانان
بوقت دیدنش بپندردم غم	عجب عیاشی از اینان شود
که از عارض انباشتند سودا	بزرگتر ز نفس همه ایمان در
بد و چشم خود از جهان پند و ناس	نه هم میباشند در دو آسوده
چو زلف در روی زیندگان	سرایع می ریزد بر آن شود
و که گوید که بنمایم جمال عالم	درین میدان پای ستان بود
برای صید کاشم قریب تو داری	که داند تا چه عیدی اندرین قریب تو داری
بر پستی زده ام محمد	بجانان زده ام محمد
رفضل در رحمت تو فقی زده	بر دره برده ام محمد
ز جام مصطفی شرب الهی	مصفا خورد ام محمد
درخت وصل را در باغ فضلش	بیاورد ام محمد
ندارم پرده به شوق از خلق	اگر در پرده ام محمد
ز قاسم پرده در پیش دل بود	فان شد پرده ام محمد

یار حب در غم ز کس در شش خطی	یا سنجایگی در جان الهی
تا خود پیش آید در صبح رت خالی	حالی خجالتش میدرد بی
اویت لدر یا ما لاهو و مالی	دل رفت و دیده اش خست جان
فی العشق تبعیت یزید بالربوبالی	دیر عشق از غم حلال دانست
ان تق اعلیٰ کلمه کلمه حب عالی	یا ذریک پستی عن عشق و غم
زبیدی کی توان در لطف لازلی	می ده که چه شستم نامه سپسایه عالم
تا در هر کس دم قفاش لا و مالی	ساقی پار جایی در خلوت بروی
این عشق است عشق و حالی	از چاره نگرانی در نگر
قوی قصه جوئی است از غم مالی	دل غم زده شدم ز ناز چه شستم
عاشق درین خوابت عارفین	خوبی بگر بگر در سر زگر بگر
فاطمه کن شکایت نامجو ریم عالی	چونیت نقش کن درون بیجان
قم فاستی رخا صفتی از زوالی	ساقیت جام طرد در دوزخ
پسند فرزد دولت کان شکوه و شوکت	
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی	

غرم قایل چه گفت اله	قول لا اله الا الله
گفت در کون کجا ما کان	تمه برو وحدت منته کواه
لا چه باشد زنگ بحر حیط	حیث الاموال غرت و جاه
لا و الا چه جمع شد با هم	شد عیان سپهر مولی و مولانا
هله ای عشق جرحه دگر	که چنانست پشت و سنا
همه پستان تو فوس و عقول	همه حران سپید و سیاه
قاسمی را ملطف خود بنوازد	
استادی الیک ما سوا	
الا ایها سقی مرا جام صفاده	که برستی قفلاشی ز زهد و توبه
کمان برده بر ترم زرد زوق هر کجا	بطلطیم و شمع ذرات و جانم
زیم در دهر نشنم بویا بگر شستم	چو روز اول آدوم شوم در حال
سعی خلس از آن چنان گریست و حدت	که نشناختند زید نمیدانند که از
کمی شتر و کدرده چه کرد غم ساقی	چو آن غمخوان ده کرد زهر کرد
برقیان جمله محمود زنده و حکم بوج	پاسانی کرم و ما قدم بر خرقه

بگرفت کاسرت چون عین	خوش باش که بودین سپین
در دم من کجند کاند ز قیود عقی	آید هیچ معنی از غیر تشلی
شخط عسکه جان زانکه تا تو با	بزرگ بس روزی ز تو دو
اندم که با تو باشم یکسالت	دینم که بی تو باشم بی خطت
چون کج خیال روی جانان کج	که خواب می بیند چشم بجز خیالی
مهر آرد دل من هر روزی	دیوان تا تو انم باریک
حافظا مکن شکایت ارض و دوت جوی	
زین بیشتر ساد بر حجت استمالی	
چشم تو که هر یک است استوارش	یارب که فرسودنما بود ازنا
دان لغت که حلقه کشته در کون	اویزه در نظم حافظ بادش

در میان سه خوابان تیا ما از تیه	سهر صافند ولی و اوصاف از
من تا صورت نیت ساهی دارم حالی	صورت حال من نیت که از نیت
عاشقان چون در بند سر و دست	رند سودا زده بی سرو پا از
ماه رویان کج بود مجبوری را	بند اند ولی و لبر از نیت
دلبر اسپن تخیل در عالم	نمده را و لبر و ادم از نیت
در دما و که طبعیان نشناخته	پر سپسش از کرمی بد و نیت
که چه قوی بودی ز جان کله شدند	
قامت سوخته در حسن فایز نیت	
بریدلان گشت و کرد در طیف	مایم در زمانه دلی و نیت راه
سودای چشم گشت تو در عهد ما	دل در میدان کم افاد در
ای باد شاه چرخ جهان کدی	دلها نگاه که گشت شاه راه
از باقی ده من در شش	ای همای فل که آمد در شاه
سزای سعادت جاوید شقیقت	یا عشق سعادت حیوانی اعلی
بی روی تو که مردم چشم ز ما	در چشم قائم است جهان کسما

سلاخی جو بختی شمشاد	بدان مردم دیده روشنی
درودی چون روزگار سنان	بدان شمع خونی که ماری
نمی پسندم از همدان هیچ رجا	دلخون از غصه پی کجای
ز کوی نره کردن کز اینجی	فردشند نضاج مشک کشتی
می صوفی افکن کجا سفروشند	که در تمام از دست زهر ریای
رفیقان خواجه در صحبت تیش	که کوی بود دست خود شمشادی
عزیزان به در حدیث	
ز حدیث بر کشته بوی فانی	
دل چسبته من کز شمشاد	نخواهد پس کین دلان موسی
مرا که تو کنداری ای نفس طامع	بسی بدت می کنم در که ای
بپوزدم کیمیا بی سعادت	ز من صحبت بد جدای جدای
مگر حافظ از جور دوران شکایت	
چو دانی تو ای بنده کار خدای	

پیش از بنای هر سرور هم جاه	از نور رویی است برود مردم
جان بوجوم بود و بی آن غوا	روی پیش او جلالت و ماه
خبر دوی که از کجا زد و در نشد	
خبر دوی که دست روی کرد باج	
یک لحظه از مشا به دو دست و اما	در خود نظر میکنم غور می یاد
دیگر ره همان چو غوره سوس	الا امید از کوی کفر است لاله
در کجا نیت فر جهان شوی	
که بوی صفات بد از نور چاه	
از عجله دور باش تو ای ردا	ای دل صبور باش در دست مشکاه
مستوفی می موزم پیش ازین	از جور تو بجزت عشق آوردم
مستت قاسمی و بره دست مرود	
از سینه طعنه های رقیبان روی	

ساقی اکرت موای مای	خر باد همیار پیش مای
بجاده خود در خوابات	نقدش و سار و عری
گوزده لی شنوز پستان	در گلشن جان ندای یاس
باد در دایموی در مان	کوین نگر عشق لاشی
اسپر دست دره عشق	آواز سماع و ناله سینه
یک معین با که در عشق	بهنر ز نهر ار حاتم سینه
سلطان صفیان بتیری و ش	می آید و خلق شهر در پی
مردم مکران روی خوش	در ترم گرفته عارض غوی
حافظ از غنیمت تو چید ناله	
اخر من دستکسته تا کی	

بلای

بلای ساقی جانها قبح با ده	شوه حسن که دار حسن را
گرتو خوی فغان از دل زاری	شوخ حساره بر فروز زلف کن
مهر کی در تریا بام صفا حقی	چو کز بوبت من آید قبح در دین
سخنی کوی آن دل از فروز	خبر باد همیار بی کلیسیا و حرم
یکه مای جز کوی آن شایه	خبر در کعبه بار سدر مای آن
می کم بایست قبح جانب کن	کل میراب من ده سخن تیشمن
قاسم از عشق تو مستیت در آن رسیده	
زلف از هر بر انداز ز صافی لفظن تو	
کم کرده مراه دند از هم شکا	ز اسنور که روم کرد از اسنور
شب با اسنور که با چاکس خفت	تا بدوی دل فروز بود در صبح
مستان جام عشق تو بود دندان	پیش از نیای بر رسته رسم جانها
خواهی که قربانی در حضرت وصال	از با هر حضرت مقصدی خوا
جانم بیخود ز این حضرت آن	بریدلان که شدت کردی از آن
دی که شدت حمله جهان بر تو شد	از تیر عشق من بر آید فغان

آینه تیره شده ز چهره است مرآت دل بصفت ذکر صاف است	آینه چون بروی دوست ندارد تا روی دوست را نماید معاند
قلب الفکر جا بود کجا باشد	احمال کجا تفصیل یافت صورت کجا
دو شیشه شب اول بود کدام سلام کرم و زدم بود	اول را عاری و باردم سیح التفات قلله اول کس بود
کسین که کون صدایش شنیدند	آواز یار فارشند صدی
خوشدل شدم ز غلظه آن مراد میخوایم کوی تو ایم بجای کوی	جام نجابت ز جویان ره بسکت بود و مرزوری
گفتم که قاپوسی بحال تو راه یافت در خنده گفت یار کرامی که گامی نه	

آتش روح زید الحی ز او غزا پیام دوست شنیدم کسین	فدای حاکم دوست با جان من مبلغ عنی الی سعادت سلام
پایبندم غریبان بی بده کین اذا غرود عنی الی اراکط اریحیر	بسان باده صفائی در کین نشانی فالدین و صفایا اتین حجابی
وانت عت محمد و جز ناقص عهد بسی غایب که روز فراق بالیراید	فلا تطلت لوی فلما بطانات من لینت عن عصیان الحی قنای
خوشامدی دوستی در کوبت کسلا	قدمت خردم ز کسین خیر تقا
میل به پیچ منجم نزاری است	ز بهر کار تو ایم قبول کن
امیدیت کرد و در کسین	توسا کشته بفرمان می نغلا
چو سگ در تو هست نظر با تو	که گاه نظوس سیق می بردم

چو سانه عدم و چون سانه دم از دوری آن در نگاه تجلی ای شد ایم اند	در یاد بست اندر گاه و بگاه ازین نزد گیت نزد یک گاه مرا از بر تو اجماع غاش
خدا را گرمی در دشتین دار	بفریاد خفا غیب آن سن
تو که خوردشید در دشت که با مهری سپری گینه دار	ولیکن کی غای بیخ بر دشت برزدان کوبای شیخ هشتاد
تو درانی غرقه پیشین دار	نمی ترسی آه آشتین
ندیدم خوشتر از شعر تو فقط بقرائنی که اندر پیشین دار	
در لیسرت عیش و پروان هم تا در کرد کبی تو چون اسم	شب ز عین آن چه اتم باور کنی خیال خود را بگه

چو سانه عدم و چون سانه دم از دوری آن در نگاه تجلی ای شد ایم اند	در یاد بست اندر گاه و بگاه ازین نزد گیت نزد یک گاه مرا از بر تو اجماع غاش
تو درانی غرقه پیشین دار	بفریاد خفا غیب آن سن
تو که خوردشید در دشت که با مهری سپری گینه دار	ولیکن کی غای بیخ بر دشت برزدان کوبای شیخ هشتاد
تو درانی غرقه پیشین دار	نمی ترسی آه آشتین
ندیدم خوشتر از شعر تو فقط بقرائنی که اندر پیشین دار	
در لیسرت عیش و پروان هم تا در کرد کبی تو چون اسم	شب ز عین آن چه اتم باور کنی خیال خود را بگه

ای در کوی ابات مقانی دار	جم وقت خودی دست می در
ای بارف و رخ نازک داری	نصرت باد که خوش صبر شای دار
بوی جان از خندان قبح می شوم	یشوای جزا که زنده شای داری
حسی با سوزگان منتظرند	سوزان با سوزگرمی بیانی دار
نامی از مطلبید از تو غری چه	تویی امروز درین سخن کز نامی دار
خال تر تو خوش به عیسی	سینا چمنش که در دامن دار
بس عای سحر حای جان خواهد بود	کو که چون فطرت خیز علی می دار
چشمیت که فسون می بارد	ز نهاد که تیغ جنگ می بارد
بس زود ملول گشتی از غمشنا	آه از دل تو که سپک می بارد

روی ز جلوه دنی است کون	کلین جان مرا ز جوی و صلت
کز تو مرد شمای وقت را که ستار	باده سپین از قمر تر و بر راز
تو بگردن در حقیقت باز گشتی دل	کز نفس همراه داری از این وقت
عقل از بر سر بر حرفت غرت	عاشق از در صبر و صبری بودی
بسی عشق از غم و غم از غم	مترقی را که پدید آمدن سلا
گر می نام ده ای قاسمی ز خورداد	
نام عشق لایالی عجب العجاب ده	
مراة دل سگستی ای کج بودم	جان را و حمد کردی از مهر بنام
شاید قوت ما در وقت قدرت	باید جام عشقیم از بادیه
رحمی کن ای طیبم ای در صمیم	بر روی عقرانی بر شکران
کفر نشانی عشق با ما که گوید	هر جا رفتی بود کردند ذکر
که عاشقی و مردی راه عشق بودی	کو آه در دستان کوسوز خانه
از تر قاف حسین آنچه فخر کردی	بمصطفی خدا را سیرت در
که بر عشق جوی قاسم دل لایق	بخیست بی نهایت بر سیرت کز

صبا تو گشت آن لخت کبودار تبا چس زدنی تا ز پیدوس دل که کوه سر از حسن عشق دروست	سپا و کار بجای که بوی او دار که چو کل منم آن رنگه بودار توان بست داد کج من بودار
-------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------

زبان که زینک ختن در بر باد
خالی بود خط و خال کبودار

بر چه تو مرمت گشت کبودار در آن مثال مطبوع چگونگت	خود از کدام گشت اگر در کبودار بجز افتد که در میان خودار
-----------------------------------------------------	------------------------------------------------------------

در زمان ملک بی جو ختن زدن
ترا رسد که خدا مانده رودار

ز او طبیعت ای کلک کبودار بگرستی خودی هر دو جوی ساز ز کج صومعه جانجوی که عشقش	که کوشش هوش بر جان کبودار که با و روی از شرم بر زودار قدم بردن اگر میل است خودار
------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------

سپای ماه کفغانی چای فزاید عجب حیران مرستم بگر جان کبودار کبوی عاشقی چشم چون افشاده در چشم اگر در کوه در ری من است غم غری سپا و خانه کلش کن بودید هر روز تو شمع مجلس عالی و جانها پر	نمیدانم چه میگویم که غم کبودار که زینستی و جزای نمیدانم زودار ز سودای تو مرستم چه می آید مگر که تو آهشون نمیدانم زودار تو شمع مجلس عالی و جانها پر
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

امید قائم سپکین جانانت پیوسته
کمان لدر موری ز سر موی زرخانه

از محمد و میخانه و ز کوه و تپان بنام رخ زینار تا فاش کوم من کس صفتی زده با خود زان کبودار ای قید جان من بی آن جهان دلدار ز کوه خود او و زودار کز یوسفین تو همراه بودی قاسم تو قصور خود و آن دنیا	مقصود جد عشقت باقی همه قد اشرقت آمدن من ز جویان تو عاشق چو من در میان دیوان دیدار تو می بینم در کوه تپان من زودار تو تباری که شمع و زودار آن عالمی میسر دین ایسده مان می بینی و می بیند میدانی و میدانی
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>طفیل مین پی عشقه ادبی بری تو مستعد نظر نیستی وصال چو بکوش غمخوار و عشق لی نصیب می صبحش و خوب صبحدم تا چند بر درین طلعات بکرده نمای کرد پای و سلطنت ز ما خیر بیا بر دعای گوشه نشینان الا کرد طریق عشق بکلام مکررین کا زنجیر و صلی در هر دم چه چاره کنم هزار جان من سوخت زین عشق ز من بجز غمت هفت گرمی بیخاتم پیاکو وضع بر این خاکون دیدم</p>	<p>ارادتی بجانا سعادت بی بری که جام چه کند سوخت بی لطف که بنده از رخد کسب پی منبری ازین معاد غافل شو که حین بری بیاز نیم شبی بود که سحری وزین معاد غافل من شو که حقی چو بگو شمشیر بیامی مگری نمود با مند اگر ره همای بری نه در بر چشمتی غایت نظری که هر صباح و سپاسم بختی دری که یاد کرد مشرق ز من نظم دری که امتحان کنی غمخواری</p>
<p>سپمن بمنت حافظ امیدت که باز آری اسام لیلا لیل القری</p>	

<p>ساقی خذر کو با ده بستان کینه پیمار سیر فیم و زیبا شد ازل ل شربت اصل خمر زین کز این شربت سودای تو شربت که تو خواهی که سیرت سودا شود</p>	<p>می بستان به دیو با ده بستان از شفا خانه تو شربت بستان با بصاعت خود ازیم با از جان را که گم شربت شکران با ده خمر الهی سیرت بستان</p>
<p>قاسمی عشقش این راه نه رسید خود را ز درو باش و بکن آینه رخشان</p>	
<p>که تو از بستان عشقی در اول تو از آن و او آن تو شد که ندای آتش سودای او راه بصافت این در عا که رویت آشنای عشق شد که شدی از آستان یازید قاسمی این شیخ جلوت کرد</p>	<p>یار یکدیگر دل به زیار و ده دیگجا بست از چه شد در غلبه کان بند گفت کان الله جان را برون از مادر کله خوشش بر و همراه در در چون فادی گمان در تا نماز جان او در شغل</p>

Handwritten marginal notes in the left margin, including a large stylized flourish.

ای دلجو لایب همچون دانه مشک خنک حالت و آن گفتار	ای لعل سحر جایت چون پیش قدم در وقت سحر
توجان از خاکی عوری کربالی نویز کفالی در وقت سحر	
عیسی صفی یار همسایه بی سیم در زمینی زانچه	مهر در پیشین آمده و باز بیدار در هر سیم بی یاری
شده این سخن چون غم ز کوه رفت از دل این بر این کوه	
ای دل تبر و زم کی بودم شرب سحر کمان صدف خدایم	تا در یک کوی و زم زان حال چون شمع هم کایم چون آن
قائم هر کویت گشته هر کویت از عشق کل رویت چون بل خوانند	

تا پتھر مانند در در خود درستی بیماری نذرین تهر ز مندرستی	بایدی گویند هر سخن و بایدی تا توانی سخن
کراویج هر مریخی افی تخی مانند نقش مقصود از کارگاه	در زمانت سخن در روزی سخن
ای یقین دولت چاک است درستی تو کس تو با ما گوید روزی	در وقت سخن در وقت سخن
کز ز شکی مالی نامی شستی تا کی کند سپاسی جز در شستی	ان ز دیده و در من هم که برده سلطان با خداز از وقت شکست
با کافری حکارت کرتی شستی سهل است تنی می ازوق بی شستی	در حلقه معانندی شب بظلمت خار از چو جان بد کل غدر از حق
یک کتبات کوم خود همین شستی صوفی پیل پیا حافظ و ابر بر شستی	عقل و فصل سنی بی معرفت کاکه تا اسپستیان کی در از شستی

بشنوین که از خود زخم ازاده کنی	خون خوری که طرد روز نهنا کنی
آخه که کل زه که کون اسی شد	حالی فکر سپو کن که از زاده کنی
تنگه بر جانی بر جان از زنده	باز سبب است که از زاده کنی
اجرای شدت ای خردترین	که کجای می نسیر با دل قشای
ای صبا بندگی خود جلال ادر کن	تا جهان پشم و پوسن ده کنی
حاجت که رقص زار و بهمان	باز نقش کند ورق ساده کنی
کار خود که کرم باز کند اری غلط	ای عاشق که ساخت خود داده کنی
سرد است که دم زرد و دفا کن	هر پاک روی بود تو در من
کویند شب استن غریب	چون ندیده است که استن شد

تا که دماه سپیل سکین بنهاده	پس غما که بر دل سکین بنهاده
بر عارض تو زلف من سبک است	یعنی بخت فاخته همین بنهاده
از بهر دست ل و دین سبک است	بر سیم ز کلاله زرین بنهاده
کجاست نور بخش خیال حال	در پرده های چشم من بنهاده
جانا حیات یافت در حسن کلام تو	در زیر لب مشوه شیر بنهاده
فریاد جان قی سیمی از آسمان گذشت	زین چو ز ما که همیشه در این بنهاده
مهر لذت همه شهوت می رود	پیش زین سبک می بودی بد
چه شدت که درین ام علاقتی	ادبی اده اما صفت شده
پیش زین ده و فی دی کوب	که برین رفته خیالات مشوره شده
عاب که صفت عشق بر عمر	همه بر زرده جمله غرور شده
پیش زین بت شیرین بود	این مان تیغ حکم سوخته شده
هیچ شکست که ناله بوسه ای	چون از مرد و جهان که محدود شده
قاسمی عشق طلب از حق و مستان	چو کند در قاعده عشق مسروده شده

ای که بوی شوق گذارتی	ایستاد جمع داری گاری
چو کاکم در کوی غیرتی	باز غنچه بدست و شکاری بی
آن چون که موج نرنگ اندر برآ	در کار رنگ لوی گاری بی
در استین گام تو صد نام بلرز	و از نازدی طره یاری بی
تو هم ازین چمن نری سستین کل	از گلشش محضاری بی
سکین از آن شد و دم چون	رخسار از بلای جاری بی
ساز لطیف پرمی افکاهی	و اندیشه از بلای جاری بی
حافظ رو که بندگی ارگاه	سکینند تو باری بی

این شناسی که از آن شهر و دمار	لیک بر ز شناسی بخاک
تو از آن منصب چوین چوین	شاهبازی کردی هر کار آمد
تو در جان نقتداری که بود	درم خانه جان به عیار آمد
بله ای غنچه بجان صفت خضر با	جانب کل شود کل کرده خار آمد
چو در آن بی می مرد و برآرد	چون درین برینا هر قرار آمد
سرو کار دو جهان که بود	اندیشه که چوینش بر کار آمد
آه ای جان که می پریشانم	صدر ای و در صفت بار آمد
تو معنی دو جهانی و صفاتی	در ره صورت کز از نور آمد
آل طغای جهان عشق تو قمع بود	قاسمی یک تکمین و وقار آمد

بجان که گرم است اس می بود	کینه پیش بندگان اس می بود
اگر دلم نه بدی می بندم ده دست	کیم قست ز درین سوره که کن
سبح و بگویند بی نظیر است	بدان ریخ کینه ز ده بوی
بگفتی که چه از دستم طره دو	گرم هر سر بوی را جان
در آمدی درم گاشکی چو لخته بود	که بر دو دیده پاکم دروان بودی
ببندگی قدش معرفت کشتی	اگر چه بسین آزاره صدان بودی
ز پرده ناله غم برون کی	اگر نه دم مرغان بچ
ماهی که قدش لبر روی اندر است	همیشه بدست خوی در می است
دستاره پیشکش دم گفت	صدم طلبی ز میانی که ترا

ز نور روی تو میست بر سر بیع	ز جبهه تو میباید این بطنه که
ز جواب جلال صفات خدای در دلم	صغیر نسل خردت کلبه تان معانی
بیشتر من در سر و نواح جهان	مکوهت بهاران که قبل خزان
حدیث حق خوشنیدی هم نشانی	که کاوست کیم برای مرغ معانی
ز قصه های تو روشنی است اول	ز غم های تو طاهر نور نهای
رسیده سوخت ز راه جابج	ببین در درجت ز راه جابج
بخت روی مایه تخی زلف سیاه	مر از مستانی بهر صفت تو دان
تو آقا عیسی حیاتی جان جهانی	قدی جان تو ناله ز ارکان جهانی
شدت قاسم سیدال نوز روی حیران	بهر خیر معانی چو کمیت بچه مانی

اولی	دوین
ایچی تو که من درم در مریک	دوین سترنی غرق تو
چون سرف کردم چند لکه کردم	در کج خرابانی افتاده خراب
سخت	اولی
جان از این خلق خودم	این کج که کوه خراب
مصلحت اندیشی دور است	مهم نیست از پیش هم دیده
تا بی سر و پای باشد او	در هر کس ساقی در دست
از سحر تو دلبری	وزن کشته باری
چون پر شدی غم از سیکه	زندگی موسیقی در غم
مامم که رخ روشنی خور گرفت	بر کرد خط دامن کرم گرفت
دلها همه در چاه زنجار انداخت	و آنکه سپهر چاه را بخت گرفت

توشاه جهانی ندانم که چه	حیران گشتی تو از ماه بجا
کر ملک ملک صفک لالت تو گو	اسیر رکال تو ندانم که می
ای عشق چه خستنی ندانم که چه خستنی	سم جاده و جمالی تو بودم نشسته
کر اندیت روشنی و صفاست پی	ذرات جهان پی حسین الهی
کر ملک ای بی طبعی رو بخند آ	کاجی تو رسیده تاجی قتی
قاسم تو ازین همه جهان برتر	کایشان نشناسند و در از ملای
بلای ای که گمانی سپید روح جهان	نظر لطف تو مستبشر ابواب
علم از کوه بر اندم و ندوه سر آمد	ز خدای خدای تو خدای تو خدای
بلای صوفی خوش تر تو از زاهد کوش	زود خیزد صورت بر دره
تو چه دیده باشی که خود در شتابی	ز جمال تو میوه صفت سحر شتابی
بلای مسافتی محرم دیده ام دما	دل جان با تو فرغم که نشسته
صبر صبر صبر صبر صبر صبر صبر	کله قلبی کله وی عمده می عطف حانی
قاسم از رخ ماهت سر آمد خور	مکن از دست بخت تو وقت حانی

34

بیل ز شخس سرد و کلک انگ یعنی پاکش بوی بود کل	میخواند دوش در وقت موی تا از درخت کشته تو خند بوی
مرغان باغ قافله پیروز بر کرد تا خوابی بود در غوغای صحرای	
جشنید در حکایت از جهان مرد این قهر بر رخش تو از تحت او گوی	ز نهاد دل مینه رسد بوی ما که است یار با نفس غسوی
چیت نغز خاند مر در سبک بار خجوریت سار که خوش است سیر	
بهقان سار خورده خوش کفایت خوش وقت تو ای که می خوب این	کای نور چشم من بخار کشته نرد کای شین است روزی در خردی
ساقی مکر و طعنه طاز باد داد کاشف کشت طره دستار کولو	

369

تو مر هم دل نشی و در حجت حالی کمال پس تا که بعد زمان کونم	دوای درد دل سپه لان کونانی حسین و لطف و حکمت هزار خدانی
در آن مان که بر اندازی جمال قفا بکوش تو و جهان ذکر بر شین بوی	نصیب جان در حجت و حیرانی بصد هزار زبان معج خوش خانی
بسم تو دم را سوخت حران سخت ترا طراوت باد که ماند خدانی	
نزار جان دل تقاسمی در ای باد که شمع مجلس نسبی و نور عیانی	
هدی یقین گفتند یعنی کو تقوی جی باشد راه ما کان	بصورت و همان حرف صحیح هدایت قرین از مولای موبلی
جیات از حق بود هر جا که باشد قرین کرد دار نخست احمد	و لیکن نظری باید چو عیبی عصا نقیان در در و سبکی
چو نظری ظهور نیست میندا حقیقت عاشق و معشوق عشقت	سیان جام جان نور بخشلی سند دل بر جرات طعنی
پادشاه قاسمی رطل است که حسرت و ناله در کرسی	

ای عشق را بر روی نمود	غایت مقصود نهتهای مردی
در دلم آتش نهاده چو توان گفت	سر چه نهادی بجای خوشبختی
آتش عشق تو بود دماوی دولت	باد و زخم فدای آتش مادی
دولت وصل ار چه بر عظم بلند	از تو توان خوانی شاه جانی
بجمله ذرات هست نور تجلی آ	تا تو ز غور نشد حس کرده کشی
قاسم ازین می بخود میا که در نصیحت	
جانب محنت شدن ز بعدش دای	
سوالی دارم ای جان ز کی می	بگو از دار ملک آشناسی
ز می عشق برهنه شود جهان	کمی تیران شوی کامی عصبای
چه باشد ملک همان خانه عشق	چه باشد آشناسی رود شناسی
چه باشد رو شناسی دل	چه باشد دلش دل باد شناسی
ترا در سر لباسی و شناسم	اگر در حبه کرد در قفای
الای عشق عالم سوزنی عم	هر صورت که هستی جان می
ز دولت باد شناسی یافت قاسم	خداوند کند از از جدای

این خالیست که سوی نامه نویستی	کردون رفتی بی مادی ز نویستی
هر چند که جهان غم و دل بر آرد	در مقام کاش که این خم گشتی
از زشتی تقدیرت کسی که در اینجا	یادیت پیوستی ای سری جویستی
شما ز کم کسب دل تکیه کن	در سر قدمی بود موهبت و کشتی
مغز و لب با غم و غم و غم	یک شیشه می نوش لب اگر گشتی
عشق شوقان کرد	چو این شوق ز نیست ساریم جیستی
تا کی غم دینای بی دل داد	حیفست ز فونی که شود جان پزستی
اگر کی خود غم خالی نیست	کو راه روی باکی باک سر گشتی
از دست چه هست سر زلفه تو فقط	
تقدیر چنین بود که کردی که گشتی	

دل زباده و خندان که می برسی	ز چشم و غمزه پستانه که می برسی
نزار خانه نو بدخت عشق عالم بوز	درین سرباره تو از خانه که می برسی

کشت نوبت کینه در دوزخ و در دوزخ
درین دیار تو با پند که می برسی

تو جان کج هم جهانی شاه موجود است	بجان تو که ز جانان که می برسی
کشت فقر جلالت ز تقاضای من بگردد	ز می کمال کاش که می برسی

بهر جریب بر موج درناخت شب
سراستی تو در دانه که می برسی

ترهت رقت پسجانی عظمی	ز جود کسود از تنه که می برسی
توسیع جانی و جان جهان جویند	درین سینه ز پروانه که می برسی

بهر چشم عاشق که هر چه اوست
ز جام و بادیه و سیمان که می برسی

کفشدن غلاق که تو می بوی	چون بیک بد حکمتت به ارزی
سیرین تر ازانی بشکر خنده بگویم	ای چسپه و خوابان تو تیرین

تشنه یات شوان کردی خج
بهر کز بود سپیدین کمال

صد بار کفشی که دهم زان دم	چون تو پس آرد هر جمله زبا
---------------------------	---------------------------

شیر تو خندان زان در سکنه اند
بیا که در دیت بدین سخت گمانی

چون بنگ پندار تیرین دیدم	آز که دمی از نظر خویش برنی
--------------------------	----------------------------

صفت عمد و زمان جانان تو را	کشد که درین تره عجزدانه خرات
ناف نهفته بر روز ماه صف کاف	که کلش من و این کلین برود
انکه میشد سی حق منی تو کوی	سال تاریخ و حق من از تیرین

خطاب من ترانی حسیته یعنی	که موسی از آن سپند غیر موسی
حقیقت که منزل کرد در اسم	بصورت طشتش شد صرف معنی
بصورت که ز معنی بازار ما	بیره داده بائی من سلوکی
علی آمد از حجاب ملک صورت	تیرا از سجود لالت غری
اسیر در تو شیرین و حسیه	علام عشق تو حسنون و سلمی
بجان قاصدی که نور قاصیم	
مذارد همه حاصل چشم اعمی	
ترتیب ز که سلطان سپید گویی	مرام از نیاز و نهار کسی
چه گشتی تو که در تمام مرتبای	ز سوز خود که از بی باقی گشتی
مگر که صلیح کار من دیدی	که هیچ صلیح کار من نی گشتی
بست چو در سخن آید وقت لطف ما	که ای شیوه او شد شکر زینتی
سخن ز عقل نمان بر عاقلان هر	بجند که گفت بگویم جانی
مرا تو قند دوی شقایق سنان	که خیز باد بگویم و ای دینی
دعای قاصم بچاره او گرم خندید	بجان تو که دعای جان منی

زین سخن رقم که بر کل خار	مکششی
اسک در نشین بنای خانه مرا	از سوی هفت راه بازار گشتی
مردم سپاردان سگ و کتک حسیه	از خلو و سرخی زده خار گشتی
کامل دوی چه با بس بازار بی	مردم عقیدت سپید در کار گشتی
گفتی بر تو بسته فتره اک ما شود	سپیدت که تو ز حمت ایریاری گشتی
باشیم و بروی تو چه در دل کن	و در میان که در دل بجاری گشتی
باز که چشم بد زنت دینم	ای تازه گل دین ازین خاری گشتی
حافظ در چه سطلی از نعیم دهر	می پیچستی و طره دل از آری گشتی

خطاب

سخن کرده روی بر مرز می	همی گفت این معانی تو می
که ای صوفی شراب بکش و خفا	که در شیشه بر آرد از عینی
که گشت سیدمانی باشد	چه صفت در نقش کنی
درد نماند شد باشد که از آب	چای بر بند خوت نشینی
مروت که چه نام بی نشاست	نیازی صفت کن ناری
نوابت باشد ای ارای خو	اگر زگی کنی بر جوش خنی
خازان خفته زار است	که صفت باشد در استنی
همی ستم نشاطت در کس	نه در مال کافی نه در دینی
در چنانه بکش تا به سیم	مال خویش را از پیش می
نه خاطر حضور در خلوت	نه دانشمند را علم الیقینی

زودی باشد و سنگ وجود	که نبودش حق دت در وجود
را گوی چو یکویی چو یکویم	شای شای بدی فردی بودی
سرود عالم غمت است بنشاند	سرود است ای شهودی
سرود او یلین است ای دو	نه ایجا نمس بر چلی نمودی
نی و در فرد و عمر آن	که باشد شان هم گفت و شنود
سعدت در قضا زین حال	نباشد این رود اقصای سرود
کسی مست گشت است در	چه باشد جاهدی ری
ز بود خود غم بر یاد نیمه	چو خوش بودی کی بود ما بودی
ز قول قاپوسی مر روزی چند	
روان می سازم از دیده سرود	

جان نوروز و جان صدی راخت روح و نور عیانی	عبدی عبدی عاشقان بره عید انتمو اسپیدی و پستید
کسی رو مقصدی دارد	ما و صبا و جام جمشیدی
من به جام سپر فرو نامدم باده خود دی کال و نوشت یاد	خامبر جام تیغ نو نمندی چو بود هر یک جام دزدیدی
ز بهی می ریا و سینه زور	بتر از عاشقان قطبی
بر سپردار عشق انانی کو لم بزل رفغان و کرد ما	کز مستان جام تو خیدی رحمت آمد که چه خنیدی
فاسم از کشتن جان عمره تست قلب روحی فداک پاسیدی	

کنت قصه شوقی مدح بسا که گفته ام از شوق باد و دیده	بیا که بی تو جانم ز غمناکی ایمان زل سپی این سلاکی
عجب تعداد غریب است	ان خط قیام و قالی شکی
کدام که کند عیب دامن پاکت ز خاک پای تو دارم وی لاله گل	که بچو قطره که بر کمال کمالی چو گلک صنع تم ز در بوی چاکی
صبا عیش است سیاه خنجر	دما بتمه که مطیبا را
دعای کمال نعم نقد جوی از نما نذرین بی شهادت	کز آدر راه روخت چلا اری اثر خجایی من جی اکی
ز وصف حسن تو خط چگونه لفظ که چون صفات الهی در ای ادراکی	

زخم کشت حکایت قصه دو	بشع رست نیاید میان خود
بسیار پی از آن داده که درجا	که جان مالک بدم زنج خود
طهارت در صفا اگر بکشد	چو در عشق نازک سوز خود
بهر عشق خدای که راه میجوید	کمال عقلت او از کسرت یا کور
بگویش که بسیار درین قول منشا	که ترک وقت و وقتش با شو
از تو جو از حاکم جان بد ستاری	هر از قصه و خاقان از غصه بی
ترا که نیست جو زدی کو زرقا	که سیکه دور بودن پست پور
بجان پناکین بکنی زین است	علامه طرب شود اگر طریقی
بغای می دو سپیم از کرم عطاسه ما	
شراب ناب الی ز جام منصور	
زیم صبر سعادتی با که تو را	که در کوی فلان کنان ما که تو را
نویسک جوده دار می بد و بر سر	برد می بفر ما چنان بر که تو را
ضعیف ز دست زین خارا	بگو که جان ضعیف ز دست زین خارا
بعل رفیع فریادش از آنکه تو را	
من این حرف تو هم خیار غیره است	تو هم ز روی کرامت بخاک تو را
خیال تیغ تو بکنان شد و در است	اسیر خویش کنی کسب تو را
می است ترکی نازی من معامله	حافظه حدیث عشق میان کنی ز ما که
دین برف هم برده شد است	ز آن که در سر که کسان آن
زبان چنان راه بر عیسی سفید	
که وعظ بر خند و صد این گفت	

زخم کشت حکایت قصه دو	بشع رست نیاید میان خود
بسیار پی از آن داده که درجا	که جان مالک بدم زنج خود
طهارت در صفا اگر بکشد	چو در عشق نازک سوز خود
بهر عشق خدای که راه میجوید	کمال عقلت او از کسرت یا کور
بگویش که بسیار درین قول منشا	که ترک وقت و وقتش با شو
از تو جو از حاکم جان بد ستاری	هر از قصه و خاقان از غصه بی
ترا که نیست جو زدی کو زرقا	که سیکه دور بودن پست پور
بجان پناکین بکنی زین است	علامه طرب شود اگر طریقی
بغای می دو سپیم از کرم عطاسه ما	
شراب ناب الی ز جام منصور	
زیم صبر سعادتی با که تو را	که در کوی فلان کنان ما که تو را
نویسک جوده دار می بد و بر سر	برد می بفر ما چنان بر که تو را
ضعیف ز دست زین خارا	بگو که جان ضعیف ز دست زین خارا
بعل رفیع فریادش از آنکه تو را	
من این حرف تو هم خیار غیره است	تو هم ز روی کرامت بخاک تو را
خیال تیغ تو بکنان شد و در است	اسیر خویش کنی کسب تو را
می است ترکی نازی من معامله	حافظه حدیث عشق میان کنی ز ما که
دین برف هم برده شد است	ز آن که در سر که کسان آن
زبان چنان راه بر عیسی سفید	
که وعظ بر خند و صد این گفت	

نوبت در کس خورشید با	کرب کل بد با زو تو در کل
من کویم که کون با کوشش	که تو خودی اگر زین حال با
چک از زبده سید زیندی	عظمت نجا کند سود کس بی
در چمن بر روی تو خال کز	حیف باشد که خال کس فلانی
که چه ز بهت پر ازیم زمانه	رقن آسان دارم تو خال کس
قدرت بر خصم زین شرف	کشت بر وزیرین قصه کس بی
حافظ کرد در تحت بلذت باشد	صید آتش مطوعه شام کس بی
چون جامه تن بر کشد کس حال	مامی نظیر خود ندارد حال
در پسین زمانه کس شوق	مانده پسند خاره در آبال

بلای دوست کویم که تو محو	سهمه می سعادت کس لطفی جان
تو چشم شده روشن تو جامه	بکشش همه تی و فتوی کس داما
بچه صفت کس ای کس تو صفت	تو صفت کس ای کس تو صفت
ز جمال تو مطرا ایمان کس	ز جبین تو مویلا اثر سبب
قدرش استوانید که قدر	قدرش استوانید که قدر
دل قاسم ز تراب خواست حکوم	
سم از آن جودت با ده هم از آن لطف دانی	
ای تش بودی در جهان جها	وی از تو هر کوشه خروشی و قفا
از در تو تو امام که دی بار کرم	کز آنکه بجامه دیدن کس آمانی
کس چنان زنده در دوی	مایم و موای و سود از ده جان
منعم کن از بکرمت ز آنکس	زان پس دل فروز تو منع کس
کبری تو زیانند کس موی	در مذمت باید زارین زبانی
در دوزخ اگر پرتوی از جبین	دوزخ شود از پرتو روی تو خالی
کس خوانعت فوت شود از دل	فریاد بر آرد که در صد کس

بلای

نزار عهد کردم که یار من باشی	مرا بخش دل تو دار من باشی
این خالوت نشین من کردی	چو غایب دیده زنده دار من باشی
چو سپردن لاف زین کار من باشی	
در آن حج که تابی عیال کنی	کرت ز دست بر آید کار من باشی
از آن عشق که خون دل از سینه آید	اگر کنم کله را ز دار من باشی
شود غم زانو زنده زین کار من باشی	
سرمه که دولت کرده بوی غم	اگر آدین قرض دار من باشی
من این مراد به سیم کام خود کردی	بجای سگ روان در کنار من باشی
من را چه حافظ شهرم جوی می آردم	
مگر تو از گرم خویش یار من باشی	

دل با بغیره بر دی رخ نه نمی	بکجاست جویم جان پرست کی می
یکش نغایت آن وینا ما کار ما	بلب آید است جانها ز طرقت حنی
بماند جانم از درد و دماند تا قیامت	بمن سیم جان سپردن تو هم در کجاست
پنهان با بویتم که توان کشیدن	ز طریق عشق و زندی بصلاح پادشاهی
ز سرینا ز کفتم که کدای هست جانم	
بگرشتم گفت قاسم تو کدای شادی	
ای عاشقان را سبب بهر خیزد	بهر جمله بر موزنید مای می بودی
بکینده قنار که ز رزق زین آید	ز سرنگ سیل شرکان کینده شوقی
نور زلفه بر در کسین برور	بند ای ندارد بجه امیج روی
شب دوش کوشن خاز خیری ساندجا	که چشمیکه چشم نه چشمه جو جو
که عشق اگر نمودی من بچو کجاست	بجبال ایالی بی جمال ره روی
بیا ز کفتم آخو که جنت و جان هدایت	کس این بوی خوشتر ز ما آردی
ز جهان و جان بر آمد ز جهان میان سر آمد	
بمشام جان قاسم ز تو تا رسیدی کی	

سلام الله ما کر اللہ سے
 علی و ادی لارا ک و علی
 دعا کو ی غمناک صبح نام
 تو فی بید کہ باشی و رہیست
 زحمت مدد جمال و کفر و زود
 سال ای ک در زخم زلفش
 اموت صبا تہ یا لیت شری
 بحسب راحتی فی کل حین
 سوید ای ل من قاصت
 بران نقاش قدرت آون
 کجا یام وصال چون شامی
 بہر سوز ک رو آرد خدایا

و جادویت المثنی و المن
 و دار بالکوی قسرتق الوب
 و ادعوا بالتمنا و التوا
 زیان مانہ جانی و درنا
 کہ عسیرت باد صمد سال
 جمہریت است ہفتہ جا
 متی لطق البشیر من الوصا
 و ذکر ک مونس فی کل جا
 بسا در نمود ای قحالی
 کہ کردہ کش خط ہلا
 من بدروز و درند و لاوبا
 کند ارش لطیف لایزای

خداوند اگر حافظ را غرض هست
 و علم اللہ حسبی من سوائی

بوجان کجا برد کہ تو شاہ بی نشا
 ہمین شہت عالم کہ سگ تو نام
 بنیامی ز با نام برسد و کشتم
 پیوست کہ جان شدت او حر
 بکشارک پس ای بارہ ازل

ز تو دل کجا کرد کہ تو معدن با
 کہ ہم چہ چارہ زہم اگر از دم بر
 پس زمین ک کو بی میان لی ز با
 بنویس کجا پس بنویس کجا
 بعد م فرست حال اگر حاجت

قدیمی شراب در دہ کہ روزگار مری
 سو من است قاصی دوسرہ ہفتہ جوانی

بجست دل من تازه کہ در دہر جا
 پس پنج اور پتہ یوسف کفنا
 ترا زوق ملامت خیر کجا است
 سعادت کی کہ تو داری صفت را
 کہوش تا بشناسی کمال لغت زعم
 اگر تو یوسف جان زار حسن زاری
 خوشتر قاصم ازین پس حال در

کہ ہر چند بد روزگاری
 بصر عالم صورت تجلیات معانی
 سیاحت و غرتہ زمین
 حیات و حجت و عرفان
 روز دہر سگوش خان کجا
 یا اتفاق غم زان غم زہر دو
 ترا چند کہ عمہ و ہمزور در دو

چو بخت مقصود بهر جا هستی	کرش باز دانی ز بحر ان برسی
تو در حسب وجود در قیام کنی	چو خود باز دانی ازین جوختی
ز تحصیل عرفان محصل نمیشد	که حاصل تو می بین بندی وستی
از آن مشقه شد تو لطف عالم	که شمت لطفی زد دیوانستی
ز بی ساق جان که از لطف حسان	ز بیستی ما سر خم نهستی
بدو یک دو جام و کرفا پیسی	
که وقت نماز است و بیایانستی	
تا ترا می نه مای شناسی	نشان منانی محقق را بی
پس ایان از در حیا عیانستی	تا عاشق نامی نشوی عاشق بی
اسرار و ابیات هم از معانی	ای قصه عیسیست کن فکر قیسی
صدقه و بسوزد بدی عاشق صافی	کو بد حکیم خرقه کوشش وستی
در خانه عشق ترا فرود نماند	از مرده ای در غم بر کنه بی
کشتی که بر روی ماسجده بجای	خدمت کنم ای دوست یعنی درستی
کرکاس باشد می صافی ز غم	فایده تو ز می مست ای تر ز کاسی

خبر اشیر و لاد در کراخ	ای جلال تو با انواع غم روز
سکه فاق گرفت همه اطراف	صیت مسودی و از بهر سلف
گفته باشد که گفت عجب اولم	را که شد روز زینیر عجب اولی
در سال آنچه بیند ختم ارشاد	همه بود یکدم فلک کاس
دوش در خوان چنان در خیال	که ز قشاد بر صطل هم می
سینه از خود تنم خور	تو رفت ز کسبت رسید
چو تو بپزید منش ای کاس	تو بفرمای در غم نزاری

حسن این ملک نفاشی کرد	بر فروغ نور کسی میدید
آفرین بگل نفاشی کرد	بگره نخی در چین حسن حمل
عقل در پیش نمی آید طبع در پیش نمی آید	
مغرت این لطمه باحر	تا نفس آورد این سخن باحر
کس نداند گفت ز زنی بی نظ	کس ناید گفت در زنی بی نظ
سرور اهل عالم شمع زرم با	صاحب خزان قلم الدین حسن
مقصود پیاده و چار خجسته مدراجوز اسکان و بار خجسته	
سال براه رسیع لاج اندر نیم	روز را در سینه حکم کرد کار
مرغ روشن گوی همای استیاق تو	شد سوی مانع بهشت ز دام

من ششم و عشق من چه بری	جانم مملی ز تن چه بری
از سپر تانای محو یارم	ایت سخن سخن چه بری
از پر تو ای با پیشش	کارم شد صحن چه بری
ذرات وجودت عشقتند	از باده ذوق الممن چه بری
پر روی مریخ دوست منست	از دشمن طعنه زن چه بری
فانم جو فاش دست از روی ایف نه ماد من چه بری	
چو زمان کرد قانع ز جهان بود	زین ای هر چه در این وقت بودی
که جهان را بخانیست و در و در	یکش این آب کشته تو بهر زمان بودی
من ازین شراب سستی بخاشم که	بخودم بود مجالی از خدیج بودی
میه بخواره می که ز گمشدستی	اگر بخواره زنده ز خاک است بودی
ز سده بوی سر کس از فضا	کنند فدای کانهای او جو بودی
میه بروی ز لهر جلق نادا شد	کز خاک استانش ز سده بودی
کم ز بد که قائم که ازین با نجا	بمشام جان بد ز سده بودی

دل منبر دینی و اسباب	زانکه از وی کس دانی
کس عمل بی نیش ازین کان نخورد	کس طیب بی خار ازین بستان چید
بی تکلف مگر بودی ل نهان	چون چو جسم خودی پرویز
در بایگی سپهری ز دولت	
چون کام از وقت باغش دروید	
گر یکدیگر سپاسی می شکست	که بوی قلب کامی می درید
سرور از ابی سبب سبک گردید	کردناز ابی سخن مری برید
شاخه های سپهری بستان	
آنکه از شتر او خون می چکید	
از نیش رخ می کند شیر	در پابان نام و چون می کشند
عاقبت پشیر از دوزخ زدودنی	چون خرد و قش در رسید
آنکه روشن شد جهان پیش بدو	میل در چشم جهان پیش کشید

که در دست

کبر حدیث اهل انکار	سبکی
از نفس دور باش در سپید	سپاری حقیقت و سبکی
از ذات صفات و زنجیر نفس	مفضل جان گرامی مرآت روشنی
ای جان زندگانی وی را حست رود	منقول کشته که حدیث معنی
حق را پادشاه فرمودن	برین خاک کن سوزن بجان سنی
	تا کی چو کرم پلید بر خوشن سنی
بی یاد دوست یگانه نیست قاسمی	
ای شیخ زور کار نماند من مانی	
دل من بر دست یار مهران	دشمنی گردند من در پان حیرتی
عبد من شکست تمام سبوت مهر من	باین یکی دو قول دشمنان حیرتی
استین من نشان ندان در میان	رفت ما را می اندر سر آفرین حیرتی
در دوزخ نامم که چون کرد این	با که خواهر کرد دست ز میان حیرتی
رست میگویم چو این شود بر من	را پیش ناید حق در بستان حیرتی
دشمنی گردند ما در پستان از بخت	ای کجاست در جهان شد بستان حیرتی
قاسمی راه سرد از جان براندگان	میل دل دارد در دگر این حیرتی

شماره از دستاورد عشق شود که بر ما آن حکایتها که فریاد و شیرین کرده	بسیج ترکان در زواریه جا بود آبچکان لطف سپیاه خال مشکین کرده
در مخالفت کسبم زندان آری کسب عیان صدمت جام جهان کرده	
ساقی و نوبت چون کجا در کشته دست راست از آن نقد عسکری کرده	
خاکبان بی بهره از زواریه کاش این اول کسب عشق کسب کرده	شیرین از در غنای استای صدمت کسب است سمره شمار و همین
خسروا کوئی ملک در خم جوکان تو صفت کون مکان بر صدمت تو	زلف قانون طغش شیشه بر خم دیده فتح بدعاش؟ لان تو
ای کسب است عطا صفت شوکت عقل خود چاک طغش کسب تو	عزت خلد برین رحمت ایون تو بهر چه در عالم امرت نغمات تو
طره جلوه طوبی قد چون بر تو کسب است حیوانات و جمادات	

بدر ای بار

ملاهی با یکدلی ز کجای و درنا محمی جان جهان می تا ز نظر	نامه عشق تو دیدم سخن شنیدم دل جانم نقد ای تو زنی نامه
ز عشق و کورت علیه و نه بهره است بهت سخن صفت کس	
کسب کسب کسب کرامات نذر دیدم دل جانم عالم ز تو و ز تو حیران	اهل سجاده تسبیح بی می جا بسمه شیوه بی همه حسن نامه
بجایم تو بر این صورت معنی بهره لطفی جامی ای جانم	
تو مگر ز کسب خود بر آن قصه منظم کی شود ای دوست طبع تو	اگر از زهره جامی که از این در ره صدمت ملک نظامی رخا
بجاست میختریمه جانها همه قاسمی کرد فدای تو همه عمر کرا	

اگر زانین فولاد مور صحن کنی بروشی خوش عینش خوشتر خواه چون سپرز و در دل که طلمت ازین نورست زهر زهر	کشتای دری با لوت نیدر هوا ری که ز تو نماند از موس
دم توخت تو اهد کشتیدم پس کشتت دایگریز ازین ایام بر تو دشمنی با در و در زمانه کشتت مادر که ز تو نماند	ربعت اندر چیت سه خارده بجاست اندر زهرت تا چشیده
عباد خوج برین نهاد دور بساط هر مرد و دین	رحم آوردل کن مهر روی فظا کن بجایت وصل دو
شخص تو انم بار یک چون زین پشتر نیاشد بر جرت احتالی	

سکه کلاه

مسکه شکل و آسپان تو سی دوسر نامی گرامی تو سی ایمان جان دل در جان تو سی نور دل و دیده عیان تو سی	مسکه شکل عشاق را شورش پستان با عشق دلبر و دلدار و دل خور تو از همه رو چغت و برمان تو سی ز غم مرغ محسوس تو سی غصه تو سی گل در خوش تو سی
در تو عجب مانند دل قاسمی در تو سی مایه درمان تو سی	من قبل بدل کردم بی بود تو سی کوبید که توان این بار تو سی ای بر چنین سکنی باز تو شد در عشق زبون کسی از تو سی ای عشق بجای ما دور تو سی کشم ز چستی تو کشت از تو سی قاسم همه دولتت در تو سی
جو مایه قاشکم تا خیزد ز جوی ازی توانی غافل و غم تو سی صد مرغ بهل خیزد آن خطه کرد تو سی گر ضیفه خاقانی که خرد تو سی سم نامی هم نامی طهوری تو سی از باده منصور می نشسته تو سی در ماتم جویدی غایت تو سی	

زینهار درین کی نعمت خرا	جو یای خدا باش اگر دوتا
پس در آن راه رست خانی خدایا	که بر هر می باشد اگر خدا جا
<p>شست و یک روز در همانا بخدای</p> <p>کس را نبود ز راه که برسد که چای</p>	
ایمان تسلیم بر صلوات	بما چه بخت کی بلکه ای سر نفا
بجا که نفاست همه کار بجا	سین با تو حکوم که نه خاهی در نفا
<p>پس از آن خدا ویت</p> <p>گفتند سلف قصه در این راهی</p>	
از اهل دلی باز نری درین راه	کس پس از خیری است از آن یار
مقصود از اسلام درم تو	یاقی همه لفاظ و اشارت و اسامی
<p>فانهم ز جهان معرفت دوست مراد</p> <p>که حق شناسی لفظی چه کرا</p>	

تم زنج فراون معنی سالی	دلم زانده جان معنی نسی
بجا حسرت چون شود کمان	ز دید کمانم باران غم فرو دین
زین جان بودیم چنان شدیم که	پس هیچ بیکدم ز جای
دو چشم من رخ زرد و درو	از آن بخون لانا معنی بند
که که بر پسند به خواه روی	بیشم اون من در رنگ نمای
<p>دوین بر دل جوشن و در بند</p> <p>حجاب دور کند نه سید</p>	
زمانه بر بود از من هر که بود	بجز نخت کان زدم نمی آید
لقب نهادم از آن در فضل را	مگر فضل را هم زمانه سستاید
اگر نامل گویند نیست صاحب	و کربانم گویند ز شری
بسین شمر و فلک سر شایم سید	کنون می دهم غم می بر جای
<p>غمی نباشتم از آن که می جاویدان</p> <p>دری نه بسند دتا دیگریم کشت</p>	

دادگرترا فلک جوش ساربا	دست من دل سپیاه تو غم خون لایلا
ای میخ نمکوت چشم پران علی	باده صفا دیت در قیغ ساربا
چون تو می رفت ز ره بود زار کو	حاجت از سماع آن سیدم زار با
زلف سپیاه بیت حیرت من	جای نسیم دوش در سنگ کلای با
بیت سپهران صد سیم زار کو	از زبان صفت سبیل برین با
دختر فکر کز من محرم حشمت	مهر جان دس من کرم کوی با
بسیل اندر ناله و گل خنده خوش	چونک زود دل که در روی آتش زار
ناخوشیها دیده ام از زار زار پیش	من غلام مطعم کایرستم خوش زار
ظاهر از ترس کانت جود کردی	زخم نهانم باروی کاش زار

بدر روشی لی که بود جانے	مسجلی شده بلک دستیا
مرد کوی سپان نه خاسیت	سبارک کیتی خوش خانه دارا
اگر روی ملت باروی یار	سبارک ساعتی قیغ زما
چو بود از غلوه مای حسین شاه	چو بود در میان عین عیارا
بیتنا قطع این رهت منکن	کرد صحبت روشن رودا
نشان سپیدی از محمود جانیا	کوی سبیل نشان لب تالی
صالح دست نیجوی فنا	ازین بستر نباشد امتیا
چنان سیت جان کز فرط سستی	ز جانان دردی خواهی دو با
حرفان غافلند از وقت کوی	کبوش غافلان کوی با
مرا ساقی پایی جام در در	شدم از دست ساقی لانا
که باشد قاسمی بر خاک کویت	
فقیری تو اتنی کس مدانی	

ساقیا پیمان بر کن که حقیقت جست گفت چنانچه غریب	آرزوی خسته دل را بر مدار ز آنکه در جنت خدا برنده شود
دوستداران بدو پیوسته اند شک از نینیا و صف شناسان	سازندگان معجزه خلق خال همانند دل ایضا مانی
دور ازین نبرد ساقیا غریب حالت زین شریفات و طعنا عجز	از جام محبت بحر عدلیه ترا لذت می پیمان شکان
بهای طوق الدین بسوا چو میرفت از جهان این شوق	امام سپنت و شرح حیات بر ایل فضل و ارباب علمت
بطاعت قربان دستوار بدین دستور تاریخ و حال	قدم در نه اگر است سخطت برون آرزو دفع قربت

حکایتی

حکایتی دو سه درم شرط بود چو قیاس جانتاب طاعت چو	ز حد کشت لغایت زمان محو حجاب آیه حدیث لغایت کور
بسیارستان چو در کین شرایب با لائق ز جام منصور	از جام محبت بحر عدلیه ترا لذت می پیمان شکان
از تقوی کجای خلعت شاه دل مقرب حق نیستی که ز دور	که در این لایق ز جام منصور صومعه رحمت بر حدیث بود
ز قاصد شومست باش یا پستور که هر دور است نیاید میت و پستور	

۵۵

درینا خلعت چسپن سنی	کرکش بودی طراز جاودانی
درینا چسپر تاد درین جوی	نخواهد رفت آب زندگانی
همی برید از خوش سوزید	صنعت نیست که سبیل
وکل آن مفارقته انوه	لعمریک الا الخرفانی
درین است سرتاکی سوی سینه	کمی گشت در دندان کی بر کز
تسامی الصبر خست با دای الامد خالی	طاعت عقل از غفرت یعنی او بر غایت
پس ای طایرین خرساورد در دهان	عسلی الامان حق قدر کانی کانی
بسیخ جبرسان ای کیف وقت	مخوفی که در آن اجنبی صبا باشد
لطیفه بیان رو خوش بخدا	بگفته که در آن در آن صبا باشد
پس انگشت ز کرم آنقدر عطف برش	که کرد و طیفه تقاضا کنم روانی

بجان تو که خوارم بخت ای صلی	بریز یاده حمر البشیه صلی
چو است جام ناله تو تو خوارم	سم از تو دور تو که زدم ز نظر لبی
بسیخ جبرسان ای کیف وقت	لطیفه بیان رو خوش بخدا
پس انگشت ز کرم آنقدر عطف برش	که کرد و طیفه تقاضا کنم روانی
بسیخ جبرسان ای کیف وقت	لطیفه بیان رو خوش بخدا
پس انگشت ز کرم آنقدر عطف برش	که کرد و طیفه تقاضا کنم روانی
بسیخ جبرسان ای کیف وقت	لطیفه بیان رو خوش بخدا
پس انگشت ز کرم آنقدر عطف برش	که کرد و طیفه تقاضا کنم روانی

آن کسیت تا بجز سلطان زندگی شسته بر بر مجاده	کز جور دور گشت مگر که بیا خیزی که بر نده بر دوری
آن ز کف چشم بر روی زینت وان کف لطف دارا امین	
آن آصف زمانه زهر خندان شماره را در کف قول مراد	با آن شکی دولت او باد کرد بر روزگار تو فعال
صبح جو سادس ریح الا سال مفسد و شصت چهار	کز دلم غم آن ماه روی شد چو آن گشت بر حال حکایت
در ربع در در ده کف یاد کنون عسکریه بریت وصل	
چون باده ز غم چو بیدیت نیزت لب سحر از دور	باش که غم غم تو ان کو شد ی بر مریزه خوش بود تو

دلت

نست جام خدای مرده ازین به غفلت بیرون می	نه خجری نه پختی در دور یقین آن تحقیق است موری
عذرت بده که عاشق و تطالب که موزن آن که با	کو همیشه چو در فغان در دور خود در میان وصالی برست موری
شراب هدیه شمع از غفلت از آن صبره بری مگر بود	
بگو بصورتی رسمی قصه نوحه کسیت جام موی جام منصور	
نه از غم صورت در جهان مردم طریق رسم را کن آنکه حکمت	اگر ز مرده ای پس درین که شاه باز توان شد جمال غنچه
پیار ساقی از آن می که رحمت اگر چشم حقیقت جمال خود مینی	بجان رسید رو نم از رخ موری سرت بلند که خود نام نظری
بگو ز قاسمی این یک سخن که راه حق توان شد توصیف موری	

انتمو اسپیدی و مستیدی	اسلام علیک یا سپیدی
قدیخترت فیک خدنبیدی	در تو دل عاشقت و حیرت
از ازل تو هستی در حیرت	
همه جا بناگشت به ابدی	
کنگ شد پیش صد سیدی	که چهل فرده آن زیرک بود
شاه جهان و آب خودی	همه ذرات شاهند که تو
بله می سر طریقتی	
عاشقان بنده اند و نوزیدی	
سکه بازنت اگر دینی	مسک راه شیر مردی
تو از آن مره از آن صدی	گفت حق صد عن بسمل
قاسمی در فنی محض رسیدی	
از تخیلی حضرت احدی	

ساقیا باده که پسر حیرت بسیار	تا که خوشای با عینت کردا
چشم بر دور قدح دارم جان بر	بر خورده که تا آن می نشانی
همچو گل برین ناز نیستان در	
ز یک در میای به درم جان ای	
بر مثالی مثل بنوازی مطرب	وصف آن که در پس در مانی
یکوش جان می نمی دادا	
که ای عزیز کسی که خواست نصیب	
بآب کوش و ز غم سفید شود که	
حقیقت بگنید ز روز و ماه	
کلیجیت کسی که با فتنه سیاه	
بلد شاه شکر تو فوق همه بود	
با چنین اوج جلال از پیشگاه	
بافزین یک این بنای تم زین نام	
فکر که بر بوی خوش جان رویه	
اکی خدمت دلای که شکنی	
کار و رفیق مراد صفت آیدنی	

برادر خواجه عادل طباطبائی	پس از نخبه و در سال از خواجه
بسوی روضه رضوان گزید	خدا رفی از افعال صفاتش
رضیعی عابدی یوسته خواجه	وز اجماع هم کن سال و فاش

فساد خج زه پیستیم و نونم	که چشمها کورست و کوشتم
سایگان که مهر با شمشیر	باعت رکل و کشت با شمشیر
چه فایده زره با کشته میر قضا	بیهفت زمر بافاق تر قدر

بسیل و پسر و کل و سر و کل	چیت تاریخ وفات سنه کا
خسر و روی برینش زمان استخوان	که بد از طلوع آفتاب خندان کل اول
حمود بیست و دوم جمادی اول	در بسج و کور شده و کل

زانه دره درین زمان	درده که در غم تو تو تو تو
مستم کن و بخت ز احوال جهان	تا بر جهان کیمت ای همه مرد

تا یکی شیوه نقلت دوره اسانی	بخدا که ز خدا سپر مومنانی
سر و سماجی تفرد در دره	خدا وقت خوشی سروبی
اندر سخن سر که در طلبان	در دره جوی در طلب دمانی
صفت قیمت تو قدر تو خود کرد	عارف خود شو که بولوا که کربانی
کربانی که پیش می در کیمت در	ملکت مرد و بر اجماعی

کفایت بودی که دل قائم صید که شد
این سخن را به دولت تو تو میدانی

کلی کلشن ساز ارآمد	سر دو کانی را هم شکست تا ارآمد
که چنانی در میان به دهنی	قیمت از باطن کی خن تا ارآمد
که تجلی بدلت را نمودی توئی	جمله عیان بن عقد زار آمد
که بودی در جهان غمیه در غمیه	لین تانی در حقیقت عین ارآمد
پرتو رویت اگر درین سخن زد	کاف و صد که تسلیم و قرآمد
که عنایت از ظهوری تر بودی	زمره اسرار در طوار آمد
کوه سپکین ز دره قافی	کوه اول خون می ماند زار آمد

عظم قوام دولت دین در باین صلابت این عظمت ز خاک تا کس امید جو دندارد در کیش	از زهر خاک بویس نس دی ملک در صرف ماه ذی القعد از عرصه خود آمد دین سالش امید
ای دست لاله خدای شمن در کیش	باردی کو تراب روشن در کیش
باین منور کوی بیان شای	وز ما ایلان بی زردن در کیش
لب باز گیر بزبان از لب جام در کام جهان چرخ و شیرین است	تا پستانی کام جهان لب جام این لب را جوی آن از لب جام
فی حال دل حوسه دل توان گفت	فی قصه آن شمع چکل توان گفت
غم در دل شک از ناست که	یکسو که با او غم دل توان گفت

گر بپرسم شامی از کوی جانان گر نمی هستی بیا جان سرگردان گر نمودی هر طریق با حفظ مرز گر نه ایستی که حق با جمله کم است عام گشتی فرشتای همان خاص عالم گر نه خود جنت اعلا فی می مقصود گر بیهوا بود عالم گشتی شامی آسم مادی که تختی کردی در فرشتان گر نه ایستی که آن خورشید ملک برین گر تخیلی عالی عالم گشتی در جهان از جرم که یک نظر کردی برین جهان گر صبا از خورشید حلقه بردی گر نمودی چه ساروی در روی عشق اگر بی پرده ظاهر شدی	مغز بر لم زیل در موج آب کار ما از سایه زلفش بسیار بیم سلیمان رو هم سو سلیمان زده چون مروض خورشید باستان گر کلی چون روی او در کلستان این طهورات فردان کمان در جهان زده کوی عیان با فرود شکر همه در سلک ایمان برتر از نیت هم در حیطه جان هر کجا بسنگی بری اصل خندان هر کدی محرم اسیر سلطان معه رویش جمعیت در شستان بلسل آشفته بر گل کی شاد خوان سجود هم زده در قصه آن
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زلف سپید تو سجده تا با زچ چون چشک بی کجایی تو نوزد	دل چشم خمارین خواب از چهره هر تاق دست بوی کلاب چه گرفت
ببر که شراب طلب کنی سپید مشو مخم خشم که نشین نمود	پیمان رقیب مهله مستیز و سپا بشنو زمین می بخار بر خرد سپا
کفتم که بیت گفت زنی آفت کفتم سخن تو گفت فط کفنا	کفتم دهنمت گفت کوجب نشانت شادی هر سلفه کومان اصلت
تو بمان هم صید توان کرد ز کسین کلدر در جهنت بین	خوش خوش بریشانت تو آورد کو نسیز چگونه سر در آورد
باز ای که جانم بحالت کز آنست باز ای که می روی ای رود	باز ای که دل در غم حوت لطفنا پسیلاب بر سنگ از عفت نه رود

ای دوست کجو باری تا غم بجای هر دم بد که صورت ظاهر شوی آفتی	سرست و خوامانی کزین مادار که راه صفت کسیر می تنی خندار
کروی کنی در رو که مانی کنی هر چنان مرغ مابند آهین نشانت	این که در کوچه می تماشا دار فانی نشود در زین عشق آهوا
ای تو آه بحر و بری اصحاب خیر بگذار سرو و غمر مان که بر باد	بگذار سرو و غمر مان که بر باد
<p>بسیار در این عالم با جوری خوش قابل بودی که در خدادار</p>	
هر خط کند القابا بر دل دریا بگذارد حکایتها همچون شمع دریا	از ماشده سپید هم روی کار تو شود در سپاه کوه و دریا
سمه نوشده بان چه جگر روی می بگذار فقر دنیا تا چینه تکلفنا	که قصد بکند کردی کور و سیمادار بگذار ره سودا کرد و بصفاد
<p>من قاصم سپید از نسبی سر و سامانم در آتش سحرانم آخر تو دود آرد</p>	

خوشتر تو در نظر بنام ما را	جز کوی رهگذر بنام ما را
خواب از پرچوشت یکبارگی رو	حقا که چشم در بنام ما را
ای سایه سبیلت بر رو در	یا قوت بت در عدل بر رو
چون لب تو نام جان می بود	زان رخ که رویت بدن بود
ای با حدیث من ز شمس بود	سوز دل بر لب ز شمس بود
بسکونه بدنساک گلش کرد	بسکونخی و در میانش بود
چون شیر میاش جمله بر تو در	چون نده کار خوشی بی بهره
تعلیم زاده گیر در علم معاش	یعنی بسوی دگرش و نه بی پیش
ختم شد دیوان شعر فطرتی کلان	بر خطا و من قلم شایان خزان
شردم ماه ریح الا خواند جا	بدست سینه روز بجزت روی خزان

الای ای موسی مشکین کی سی	مرا بابت بسیار استنای
دو تنه او دو سپر کردان دو سپر	دو دست در کین پیش از پس
سپا تا حال یکدیگر بد اینم	مرا دمی هم بر آیدم از تو اینم
که می پسیم در دست مشکین	چرا که این را زمین خوش
که خواهد شد مکتوبی از ریختن	بر غبت در پی مسکین غمنا
مگر خضر مبارک پی در آید	ز زمین تشنه این ره مر آید
مگر وقت خطا پروردان آید	که عالم لاتذنی فردن آید
که روزی هر روی در سر زنی	بسطفش گفت ای زده نشینی
که ای سالک چه در خانه داری	سپا دمی سببه کردانه داری
جو اش و اد کفنا دانه داری	ولی بی سنج می باید شکارم
بگفت چون بت آدم نشانی	که از نانی نشانت استنای
چو آن مرد دمی شد کار داری	چو شاخ سر و مسکین دیده داری
مده م می و پای کل از دست	دی غافل میش از زده دست

که این قدر چپ چو رست	نه آن آمو که ز مردم نفور
چرا بخت خود چندین برام	چرا از طالع خود می گزوم
را که شست آب ز وقت از سر	با این عالم مدار نیست در خود
هم اکنون راه سحر دست گیرم	که گر مردم هم اندر راه گیرم
غریبانی که عالم را به سپند	زمانی بر سپرم آرام گیرند
خدا یا چاره بسیار کانی	مرا جز سر چاره تودانی
چنان که شب بر روی روزرو	ازین انده بر او شاد می
ز جرات بسی دارم شکایت	عنی که خد در اینجا حکایت

هر شسته دار ذکر روزگار	من دستی داشته چشم یا
و که همچو زنده ای میزند	نه آنم چراغی که بر میزند
چه خوش کن چشمه با تاج و تخت	که کجوی نیز ز در زار تخت
دلایل بر سه بر جهان دنیا	که پس بر سر مل نگیرد و ترا
همان هر طاعت از میان	که کم شد در دشتک سلم و ترا

بگیایم نواختن خوش ازین ساز	که خورشید غمی نندگسیرد را
بسر شسته و طرف جوی	نم اشکی و با خود گفت و گوئی
پیاد در فغان دو پیسته آن	مواقی کرد با ابرو بعبان
چون مالان آهت بر و از آن پیش	مدد بخشش ز آب دیده خویش
چنان بی رحم ز در زخم جدی	که گوئی ز نمودش پشتمی
چو توان کرد در شش مدار	مسلمانان سپاهان خدرا
مگر خضر مبارک پی تواند	که این تنها بان تنها رسا
تو گو سرداری خمره بگذر	نه بی آبی منتهای خاک بر سر
چو مایه ای بکلک آرام تر بفر	تو از نون لقمه می رسی تر
رفیقان قدر یکدیگر بپند	چو معلوم است شرح از سر خواهند
مناجات نصیحت گویند	که حکم ترا از میان درین است
رو از با خود در هم سرشتم	در و تخی که حاصل بود شتم
فرج بخشی ازین کعب سدا	که نغمه نغمه نغمه جان ابر است
پیاد و کنت این طیب است	مشایخ این مطهر ساز و اید

که اندر خرابات دارد چست	بده پستی آن بر مستور پست
مریدی و جام خواهم شد	بین ده که بد نام خواهم شد
عسیر ملائک در آن می سرشت	پاساقتی آن می که جور بهشت
بیان دلم سنگ نری کنند	بده پاساقتی آن می تری کنند
کریمت اعراض در دلم خون لسی	بده تا نوشتم بی کسی
بیایکی او دل کو امی ده	بده پاساقتی آن می که شای ده
بده تا زخم بر فلک بارگاه	پاساقتی آن جام چون مهر و ماه
در بنا چو تخت بند تنم	چو شد باغ روحانان تنم
کردن انفراد و سن شد دلیل	پاساقتی آن جام چون سستیل
خواهم کن در کج حکمت بین	شرام ده روی دولت بین

که یکجو نریزد درای سنج	چو خوش گفت شیدا تا کج
میسم ده که از غصه آلوده ام	میسم ده که سلطان آلوده ام
منوم امین از حکمت هو لقا	میسم ده مگر کردم از غیب پاک

که دیت یوان افراست	سنان خزلت ایچان فراست
کجا شد مران که خیر کشت است	کجا دارا افسوس کشت است
که یکجو عی به زدی همی کی	پاساقتی این نکته میشتوزی
صلای پشیمان پشینه زن	دم از سر برین دیدر پشینه زن
بکینجرو و خم فرستد پیام	بده پاساقتی آن می که پشینه زن
که حبشید کی بود و کاوش کی	بده تا یکجویم ز آوازی
در کامرانی و غم دراز	بده تا رویت کشید باز
که با کج قادر و نه بد غریب	بده آن کیمیای مستوح
که زرد شست چو شیش نند خاک	پاساقتی آن شش تا نیک
چو شش پست چو دخی پست	بین ده که در شش نوان پست
کرامت فراید کمال آورد	پاساقتی آن می که حال آورد
وزین مرد و صیقل افتاد آ	بین ده که در سبیل افتاده ام
که کر شتر نشد نشود سبوز	پاساقتی آن آب نده سبوز
بهم برز غم دلم این کی نیر	بده تا شوم بر فلک شیر کیر

من آنم که چون جام کرم بدست	به سپهر در آن آینه هر بدست
بمستی توان در امر آرزوست	که در خود می از توان بهشت
باقال را می بهیم تخت	میر شود خیر دانی تخت
خدیو زمین بادش ه زمان	به هیچ دولت شه کاران
که بکین اورنگ شاهی آرد	تن آسایش رخ و مای آرد
فروغ رخ دیده مقبلان	ولی نعمت جبه حساب دلا
الای های میالون نظیر	بچسته سر دوش مبارک خیر
فلک را که در صد چون آرد	زیدون هم خلف چون آرد
بجای سکن در جان سالها	ترا با کشف همه جاها
یکی تیغ داند زدن در کاه	یکی را ستم زن کند کرد کاه
معنی بی زانوی می آرد	بگو با جویان با آرزو
معنی نومی طرب سار کن	بقول غزل قصه آغاز کن
روان بزرگان خود شاد	ز روز فرو ماند کی با و آ
معنی از آن پده نقشی ساز	بهین تا چه گفت از نوم پرده ساز

چنان کز شوار خنای	که نامید چکی قیص آورد
چو بار غم بر زمین تخت های	بفرز بصومل بر آرزو جای
معنی زلف و چنگ ساز کرد	سپا دلش غم آغاز کرد
رسمی کن صوفی بحال آورد	وصالح شستی وصال آورد
درین رجوع قصه دست خیز	نوعون صراحی بسایغ بریز
همی ستم از دور کردون	ندغم در خاک خواهد گرفت
فریب جان قصه روشن آ	بهین تا چه زایدت آستین
معنی طولم دو تایی بر	بکیا می او که تایی بر
بمستان غم دیدم روی تو	پاران فست در وکی تو
بهینی درین آینه هر بدست	در کجی جام کرم بدست

کمی بچو پستان بساز و برود
ز چو خوش دهر در دهر در

م م م
م

باردی لغو ز عیش است جاودا	ای مودن گم روی منخ ما
عیش است با دانی کرده روی	بر هر ریشخ کسوی از خوانی
از جان بسزندی انجاشق دار	با تو کسی گوید ای مرد کند لای
در بند مرد عالم کس ادعش حکم	در بند ره بودی بندت نانی
جان پاره و زارات ملاک بود	
تانت چو کویم از آن گشت	
چون نام برندی رقم حکوم	خوش باشد از زانی چون نام
کفتی که روزی چند در بحر با سیر	امحال باشد بی دوست زندگانی
کفتم بر غافل جان ز جهان برین	تا خود گویند باشد لول آن
ز بهار جان قاسم در خون مشوم	
بر فطرت یقینی در حضرت میانی	

تو جام

تو جام جی اما در جام سلفی	این زخمی سنی این قصه نمخوا
سر ز بود در ذوق سر و ساسانی	زان ذوق که من بیم در بی سر
خند که یک ذره خالی خندنا	لیکن ز زنده موری از سستی
بی روی بخار من این باغ دیها	ای تو تا کی می بر خیز تو زندانی
زان پیش که مرگ آید جامی است او	چون نت شود ذمت بودی
اغش تو در مانی هم از سر جامی	ای روی تا بانی ای گشتانی
با این خوبساجان تو توان	شوان تو جان کن لاکر جامی
در عشق و موی ای ما چو رود خون	سر ز توان رفتن این راه سبانی
قاسم ره عرفان تا هر طرفی	صد کوس انا الحق همدنره سبانی
امروز بجد دارم با تو سر شناسی	ای شمت بند شتان ای گشتانی
مشهور می مغزوری از راه خدا	جام اطلب ماری نه هر سر جامی
از رد قبول خلق ای صد کلک	چندین چو کنی ملک خالی و عفتی
شرم آید از مردم که زرق تو و تو	چون شرم نمیداری از عالم علی

چونم کالانغای درمی دردا اول تو مسلمان در کفر نشیمان جان قاسم زایا با تو پیوند	یک لقمه از دقت از غایم و آن طرف کوه بلونی کن و احرا عزت و مروتی مرصی مرشا
زلف رشان زن که رعنا فته برخت دل یقین دانا پرده مادریده صد بار تو بدان زلف و رو برو زود عشق و زینت از برای توست جان دل مست حیرت دادم قاسم از سوز و حد نشیند	چشم ز سر کش که زیبا کو تو فرشته های خوشای وز پس پرده روی توست فته عشقان شنید ای گاه پیری وقت بر توست که نه با ما می نه بی ما جان نای بار ما
عرق این محو خط است دل طلبل پنهان ای دوست در زین عرق این بر خیزان که زود که کلیدی ملک ساسی فلک آسای	

نادا

تا دل از رنگ سوا یک نگرود از کجا میری او حسن لطیف تولس سده و دلها همه عرف روی آن کار حال نیست قاسم از جام غمی خست تو با	توان گفت که چون روشن کجا می روی ای پریدین پرده بر وار که خورشید جهان نقد زایش در کوفه زدی زاید با ده کوشن با چه می سپای
در مانده ام از غم جدا بیکانه نشوز آشنایان دل غرقه بحر نیست جاوید مخطنه در و درین غم دشوت و حیات چاره نای در مرد و جهان بخود فردی	ای عشق که گشت کجا می میش ای که سیک آشنای ای که سر فرد در با می اندم که سر و دمی ز می در کعبه دیر رهمنای در ملک وجود با دستای
قاسم ز سر وجود بر خاست از خود تو میکند که ای	

ای عشق نسکند در ظل عاشقی	باشد ز شرتی مایلی دلی اما
گر گویدم که دل راه در افدایش سازم	در گویدم که جان ه جان تو دهم
بکشایم خرم خرت تا پیش از حقیقت	بر شاه راه و حدت تا سوسه کار دلی
گویند عاشقی را در حقیقت دارا	پوشیده چون نم تره کار دلی
از قاسمی چه بری کن و مندی	مرحبا که پیسته رود روی آرا

کر جان با لای گرفتار نمودی	جان دل طالب بر نمودی
کز آنکه خنق و فدا بر رفتی	مصور ما الخی کو بردار نمودی
تکلمه کردی سخن عشق شناسان	کز معنی ما بر سر ای کار نمودی
که جان عشق نشدی میل چسبان	عشق ترا کرمی باز نمودی
از عشق و علم بندگی حاصل تحصیل	کز آنکه دلی دلی امر نمودی
کز آنکه پس برده ندیدی خ	خود را پس برده خرد نمودی
گردودر تسلسل نمودی زلف	عشق تو سرشته تو بر کار نمودی
کز عشق نمودی غم عشق نمودی	بیک جان عارف و غم شیار نمودی

شب عیدت و معانی کلوم	بصدقه نشاید در هیچ روز
تو خدمت میکنی حق را بر خیمه الماوی	بر جان عزیزین عاشق که فردا دور
ز حق عهد گشتی بر طالع کشتی	غمی سیم تر غمی بخیر نمودی
کسی در جهان بود که بشد بهمان	چنین مرست و شکاری جزینستی
ز زخم تو به تو قوی ل مسکن جان	پس ای قی باقی پاران جانم نمودی
خطابش آمدنی غمی نبی چنان	بدین غمی پیدی غمت در غمی نمودی
اگر وقت قاسمی که فدا مقبول جانانی	و کز فی تجو حردمان سخن نمودی

خوش دل شدم که دم در انداختی	مایم و در مویش دمی دایستی
از زلف او چو گویم سودی چای نمودی	در چشم او چو گویم از یاد بر کردی
بسیخ قاف فریم از آن برده	بر خاک آهسته اتی داریم آهسته
من جهانم ز درد و دمان عشق	از آهسته جهانی فرخنده دود
دانی که ملک دیدند جهان با	عینی که با زبانه نمودی در عسائی
کز سر عشق تو ای جزین قیاس تو	نشیده باشی از کسین بر زبانه

قاسم اگر این جان بندی ایست	جان را بویایه و مسته از نمودی
در خاکه این پیش خاکی	در دین پسرین جهان در جهان
در خاکه این مرمان ای پیاپی	آن بود که طایر عوسش پیاپی
بیا و ساله است خود را قضای	گر گفت محی و در پیر معان شوی
در دلی روی نفس پیش ازین	از عشق و ایمان زبان زین شوی
عشق است بهار و آن فرزند	ترسم که نو بهار زنده بود آن شوی
در الامان عشق است بی کلام	اندر ایمان شوی بندار الامان شوی
تا پستی تو پست نیز بگفت	کز آنکس که تان می از خون شوی
باز آئی نه او و موها که عادت	باز سفید صدف صدف جان شوی
پیری تا توانی و ضعفی	بشد که بد و کس و کس شوی
چو هست که از غم تو در میان	غم جاودانه شد که تو در میان شوی
می بین فصل جانان بسدجای	اگر زمین کز زنی که از کوزان شوی

اگر از غم و پستی زنی بگفتی	تو کی حرفی آن طبل می خواندی
سخن از زلفها که ز صفات با کردی	چو شدت بی بودت تو که ز شوی
می زنی ایستی تو ز چه دوستی تو	چو ز خویش ز دوستی بجهان شوی
نفسی که زلف کن ز خود بچو خرم	که تو هم ز خنداری تو هم خرم شوی
بمیان شدت و صحرای کن زوی	چو شهر بار زوی به بهار شوی
ز قول خلقی پستی ز بوی و پستی	که ز قول خلقی ز بوی و پستی
بلکه قاصدی مرغان	بمیان جانان که شوی
ای قامت رویی که شوی	چاشمش ساد مهر که کند تو دلبر
مهرستی بی نهایت و مهران	از سر سخن کو که این ره سپری
بمیان جانان با ده نداری تو شوی	مهر گفت یکدم اگر که سزای
بمیان عشق شیوه ایست و پستی	بمهر عشق کردی که خود غصه زنی
بمیان عالم جانان نگاه آ	دل کشور تو کشت و پویای شوی
اندر پناه ظل تو امین است دل	ای عشق چاره ز که سزای

از صحت جانان کجا بروی دل	ز نهار زین زین بر سر دهن تو خرا
از عشق گشاید که بسته جان	گر صدمه عظامی تو کرد در دماغی
قاسم تواند که شکستد ز تو کدکام	ای پشت و میانه ای جانان

صلای کافر می غارت میانی	در آن مان ز رخ زلف در
بدام زلفه افشاده از آن	گشت عسر غم درین
فغان لغوه بر آید ز عالم و دم	اگر تو سپید گشتن ز بختانی
اگر ز مشرب غم می جان دل	صدای بکند تا حق صفر سیانی
گشود وقت رحیل بر دل جان	که طیرسل فرو کوفت که تنه طالی
اگر تو مرد دل رو بروی جانان	گر زنده دل شوی از جلوه های
زلف می غم می کز قبول خمی کرد	بهر حال ز رخ و دم ز بختانی

یاقوت از روزگار	در نگاه دار که سلطان
ز کرمیت که بر بند	ماه میر و میر

علافتد ز شای تو قاسم لعلی
کز هر چه بر آید از آن نیز بری

مرا از لعل روی تو بخر خط است	مهری محبت بود
در کنی در میان منی عقد زاری	شام
میان شفق می عجب است که بازاری	میرا از لعل تو بخر خط است
عقد اندک پیش آمد ماهی خردی	بیار
عقدت و قدرت بری گوی	یکبار عشق در زلف تو
کز زلف تو که بر می می می می	نیم پسته در زلف تو
زلف تو که بر می می می می	کوا از صفای هم عادتش

یار غم می دوری	ای ماه مهر بد ز کجای و جانی
رو کار ز دم آمد زلف تو	میشو که زلف تو که جانان
افشا دل عاشق در بند	چون نام تو در نام بریدم
جامه نقد ای تو زین نامی	

